

گرک خان



niceroman.ir

نویسنده: نسیم ابراهیمی

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

گرگ خان

نویسنده:

نسیم ابراهیمی

وقتی گریبان عدم با دست خلقت می درید

وقتی ابد چشم تو را پیش از ازل می آفرید

وقتی زمین ناز تو را در آسمان‌ها می کشید

وقتی عطش طعم تو را با اشک‌هایم می چشید

من عاشق چشمت شدم، نه عقل بود و نه دلی

چیزی نمی دانم از این دیوانگی و عاقلی

یک آن شد این عاشق شدن دنیا همان یک لحظه بود

آن دم که چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود

وقتی که من عاشق شدم شیطان به نامم سجده کرد

آدم زمینی تر شد و عالم به آدم سجده کرد

من بودم و چشمان تو، نه آتشی و نه گلی

چیزی نمی دانم از این دیوانگی و عاقلی

من عاشق چشمت شدم شاید کمی هم بیشتر

چیزی در آنسوی یقین، شاید کمی هم پیش تر

آغاز و ختم ماجرا لمس تماشای تو بود

دیگر فقط تصویر من در مردمک های تو بود

من عاشق چشمت شدم.....

استرس امانم رو بریده بود.... طول و عرض اتاق رو قدم می
زدم و به درگاه خدا دعا می کردم تا این قائله زودتر تمام
بشه....

ده دقیقه ای میشد که صدای داد و فریاد و گلوله عمارت رو
برداشته بود، اما هنوز صدا قطع نشده.... پس نگهبان ها دارن
چیکار میکنن؟

از همان ده دقیقه پیش که برقها قطع شد و همه عمارت تو
تاریکی فرو رفت، همزمان بارون و وزش باد هم شروع شد....
از راه رفتن خسته شدم، رفتم پشت پنجره اتاق، شب بود و
تاریک.... چیزی معلوم نبود.... پشت انگشتای دستم رو روی
لبام گذاشتم و با استرس روی لبام کشیدم....

ذهنم مشغوله و پر از سوال.... پدر چیزی بهم نگفته بود....

یعنی هیچ وقت از کارهایش برام نمی گفت.... پدرم مرد

سیاسته و این باعث میشد همیشه اطرافمون شلوغ باشه...

خدمه ها، نگهبانان و رفت و آمدهای اشخاص بزرگ و

کوچک.... ولی از وقتی که پست مهمی تو وزارت خانه بهش

واگذار شد، دور تا دور عمارت تهران پر شد از محافظای

مسلح....

این روزها پدرم از همیشه نگران تر به نظر می رسید، هنوز

نمیدونم کی تهدیدش کرده بود و سر چی که انقدر بیتاب و

ناآرامش کرده بود.... فقط من رو فرستاد به عمارت شمال تا

در امان بمونم.... فکر می کردم دلش تنبیه کردنم باشه

ولی نبود..... قصد محافظت ازم رو داشت.... از چی؟ تا چند

روز پیش نمیدونستم ولی اون روز فهمیدم.....

پچ پچ خدمتکارا و محافظا چند روزی بود که زیاد شده بود...

یک روز صبح از پشت دیوار آشپزخونه از زبان خدمه شنیدم

که می گفتن گرگ نزدیکه.....

ترسیده بودن و با بردن اسمش به خودشون می لرزیدند. می

گفتند خیلی خطرناکه.... قدی به بلندی یک درخت داره و

پنجه هایش در به دام انداختن شکار تیز و فرزن....

تو دلم به این ساده لوحیئون خندیدم که چطور میشه

قدی به بلندی یک درخت داشت!...

خدمتکاری زمزمه وار گفت گرگ فقط برای شکارهای

خاص از لونه اش بیرون میاد و الان هم برای شکار خانم
فرستادنش....

کسی نمیشناختش ولی شنیده بودن که گرگ داره میاد و
وقتی بیاد کار هممون تمامه.... اون روز بود که فهمیدم
گرگ، هر کسی که هست، ترس رو زودتر از خودش راهی
کرده و به دل دشمنانش انداخته....
منم لرزیدم.... چه مرگم شده بود نمیدونم.... ولی ناخوداگاه
لرزیدم....

اون داشت می اومد!.... ولی چرا دنبالمه؟ شاید همه ماجرا بر
می گرده به اون شب.... ولی نه این ماجرا از قبل شروع شده
بود....

هر چی که هست، می دونم که یک سر این ماجرا پدرمه....
کم پیش می اومد که منو از خودش دور کنه و به عمارت
امن بفرسته.

بغض کردم.... بی تاب و پر استرس از پشت پنجره کنار رفتم
و خودم و به تخت رسوندم و رویش نشستم.... حالا صداها
کمتر ولی نزدیک تر شده.... احتمالا قائله داره ختم میشه....
نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم فقط یکم دیگه طاقت
بیار دختر..... همه چی تمام میشه.... تمام میشه و باز برمی
گردی خونه..... اونوقت پدر باید به همه سوالاتم جواب بده.
اینو بهم بدهکاره..... به خاطر اضطراب و دوری که همه این
مدت کشیدم.

با صدای برخورد شدید در اتاق به دیوار پشتش از جا
پریدم.... نفس نفس زنان ایستادم و سرم رو به سمت در
چرخوندم.....

تنم به لرزه درآمده بود، نه به خاطر صدای برخورد در به
دیوار، به خاطر بزرگ و بزرگتر شدن سایه درشت و
وحشتناک مردی که وارد اتاق شد.... از سایه ترسناکش
چشم برداشتم و به بالا نگاه کردم.... بیشتر ترسیدم....
مردی با نزدیک ۲ متر قد و یک هیبت بزرگ.... لرزش بدنم
بیشتر شد.... حرکت عرق سرد رو روی کمر و پیشانی ام
حس می کردم و دستام یخ زده بود. خودش بود.... گرگ
خان!

صدای نفس های سنگینش، سرم رو به دوران انداخته بود....

دستهام رو که از عرق خیس شده بود به دامن لباسم چنگ

زدم تا به ترسم غلبه کنم.... اتاق تاریک بود ولی برق

چشمهایش چطور اونقدر خیره و ترسناک حس می شد؟

میدونستم خودشه.... اتاق دور سرم میچرخید.... با قدم

بزرگی که به سمتم برداشت، راستش نفهمیدم چی شد، از

حال رفتم....

بعدها فکر کردم چقدر خوب شد که از حال رفتم و نزدیک

شدنش به خودم رو ندیدم.... اون چشمهای وحشی آبی، زخم

کمرنگی که گوشه ابرویش افتاده بود و اون گره ابروها....

گرگ بود... شایعه نبود حاضرم قسم بخورم که این مرد

دستش به درخت هم می رسه!....

فصل اول

آن شب نحس

فلش بک به قبل:

صدای بلند موزیک و رقص نوری که به سالن تاریک

گهگداری نور می بخشید، مکان مناسبی برای شیطنت و در

عین حال دیده نشدن دختر حاج آقا نواب بود که دور از

چشم حاجی با دوستش مریم به پارتی یکی از پولدارهای بالا

شهری آمده بودن تا خوش بگذرونن و همین یک شب، همه

چیز حتی رقص زوج های جوان، دیجی مو فشن و همه رو
حسابی سوژه خنده کنن و به دختر بودن و سربه زیری و
همه صفاتی که خانواده شون از اونها انتظار داشتن، فکر
نکنن.....

شب دخترانه ماهک و مریم بود که با بدبختی تونسته بودن
خانواده هاشون رو گول بزنن.... مریم به مادرش گفت برای
درس خوندن به خونه ماهک میره و ماهک گفته بود برای
پروژه دانشگاه باید تا نصف شب با مریم کار کنن وگرنه نمره
این پروژه رو از دست میدن!....

صدای موزیک کرکننده بود، ماهک و مریم برای چندمین بار
خودشون رو تو جمعیت تگون دادن و بلند بلند خندیدن و با
ریتم موزیک، شکلک در آوردن....

مرد جوانی به همراه دو نفر از دوستانش مهیار و رسول از در
ورودی عمارت وارد شدن و به جمعیت مشغول رقصِ وسط
سالن و جوان هایی که گوشه و کنار دورهم جمع شده بودن
و در حال بگو و بخند بودن، نگاهی کرد و با همان ژست
همیشگی اش پوزخند زنان و با غرور در حالیکه دست چپش
تو جیب شلوارش بود از جمعیت رو گرفت و به سمت قسمت
تاریک و مخصوص سالن که راحتی های بزرگ و میز بار
وجود داشت، رفت.....

شاهین میزبان جشن با دیدن عماد خان سریع به سمتش
رفت تا از او و همراهانش پذیرایی کنه....

کم کسی که نبود عمادخان اگر اراده می کرد، می تونست
دودمان شاهین رو به باد بده.... برادران گرگ خان هم مثل
خودش خطرناک و بانفوذن...

اما نگاه عمادخان از میان جمعیت جوان در حال رقص و
دخترهایی که با غمزه و عشوه از جلوی می گذشتن تا
بتونن نگاه اونو که مردی با هیکل و قیافه خیره کننده بود به
خودشون جلب کنن، ناگهان خیره دو دختری شد که همگام
با موزیک در حال دلچک بازی و درآوردن شکلک های بامزه
ای بودن و تو حال خودشون بودن و از جشن و نگاه های

خیره فارق بودن....

لحظه ای با دیدن اونها تعجب کرد و دقیق شد، اما دقیقه ای بعد با حرکات مسخره شون لبخند زد و کم کم لبخندش به خنده بدل شد....

اون دو تا دلکک کوچولو شبش رو ساخته بودن و دیگه از اون اخم های اولیه و پوز خند همیشگی روی صورتش که حاصل از بی حوصلگی ای بود که برای فرار از اونن حال به این جشن آمده بود، نبود....

دقایقی گذشت.... مریم و ماهک خسته از پیرپیر هایشون در حالیکه نفس نفس می زدن و هنوز آثار خنده روی

صورتشون پیدا بود، از جمعیت فاصله گرفتن که ناگهان
مریم با دیدن نوشیدنی ها و خوراکی های جدیدی که خدمه
روی میز سلف قرار دادن، دست ماهک رو گرفت و اونو به
سمت میز کشید....

ماهک که به دنبالش کشیده شده بود، اول تعجب کرد ولی
بعد از دیدن ذوق بچه گانه مریم از دیدن غذا با صدای بلند
خندید و باهاش همگام شد....

- خدا نکشت مریم، ترسیدم گفتم چی شده این دختره باز
رم کرده، نگو بوی غذا خورده به مریم تپلی...

ماهک باز بلند خندید اما مریم که از واژه تپل خوشش

نیومده بود، با دهنی پر، چشم غره ای به ماهک رفت و

رویش رو به سمت خوراکی های عزیزش کرد...

شاهین که برای بار دوم توی این نیم ساعت، برای خوش

خدمتی و چاپلوسی با خدمه های سینی به دست به سراغ

عماد می رفت، متوجه نگاه خیره او به مریم و ماهک شد...

برای باز کردن در دوستی با عمادخان بزرگ با لبخندی

مکارانه تعظیمی بهش کرد و با دست به خدمه اشاره کرد تا

میز عمادخان را از انواع و اقسام خوراکی ها و نوشیدنی ها پر

کنن....

کار خدمه که تمام شد با دست مرخصشون کرد و با احتیاط

و لبخند به عماد و دوستاش مهیار و رسول رو کرد

- عمادخان صفا دادید به کلبه درویشی و مهمونی کوچیک
ما.... بفرمایید.... بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.... چیزی
کم و کسر بود امر کنید فقط...

عماد فقط براش سری تکان داد.... حوصله چاپلوسی ها و
مسخرگی های این مردک زن نما رو نداشت ولی شاهین
قصد رفتن نداشت...

- عماد خان کیس های خوبی هم داریم امشب اگه لب تر
کنین جلوتون صف میکشن.... اون دو تا خوبن آقا؟ بگم
بیارنشون پشتون مجلس و براتون گرم کنن؟..

با اشاره شاهین به مریم و ماهک، نگاه عماد خیره اون دو تا
دلچسپ شد که تا خرخره در حال خوردن بودن و همانطور با

دهان پر می گفتن و می خندیدن....

دوباره لبخندی زد ولی معلوم بود که اونها فقط برای خوشی

اومدن به جشن و اهل خوش و بش با پسرها نیستن.... تو

همون مدتی که اومده بود و اونها رو زیر نظر گرفته بود

فهمیده بود که به پسرها روی خوش نشون نمیدن.... نیم

نگاهی به شاهین خندان کرد و گفت نمی خواد.... بعد با

دست بهش اشاره زد و مرخصش کرد.... شاهین که ضد حال

بدی خورده بود، با غرغر زیر لبی از پیشش رفت. این بار

مقصدش اون دخترها بودن....

رسول و مهیار که از بدو ورود به مهمانی در حال ورق بازی و

شرطبندی بودن و یکسره برای هم کوری می خوندن یا می

نوشیدن، نیم نگاهی به عمادخان و بعد به همدیگه کردن....

مهیار چشمکی به رسول زد و رسول لبی تر کرد و رو به

عماد که هنوز به اونها نگاه می کرد، گفت:

- عمادخان چشات که میخ اوناست خو می گفتی بیارنشون...

عماد نگاه ازشون گرفت.... قصد نزدیکی به اونها رو نداشت...

شادی شون به دور از همه آدم های اطرافشون نظرش رو

جلب کرده بود و باعث شد لبخند به لبهای عماد بنشیند..

نیم نگاهی به رسول و مهیار که منتظر پاسخ بهش زل زده

بودن کرد و لبی تر کرد که...

حرفش نزده تمام شد.... پیامی که از طرف بزرگ خان اومده

بود، اونو مجبور به سکوت کرد و با اخم روی صورتش متن
رو خوند...

– کجایی پسر؟ پاشو برو پیش اون تن لش.... به اونام بگو برن
محموله رو بگیرن بیارن...

عماد نفس عمیقی کشید و کت چرم روی دسته مبل رو با
انگشتاش روی شونه انداخت و رو به رسول و مهیار کرد ...
– من باس برم.... مراقب اون دو تا باشین کسی اذیتشون
نکنه.... شاهین دور و برشون میپره.... اینجام تا آخر شب
غوغا میشه. امن نیست براشون....

رسول و مهیار سری تکان دادن و باشه ای گفتن. عماد به

سمت راه خروج رفت و نگاه آخر رو هم به دخترهایی که با
رفتن شاهین اخم کرده بودن، انداخت و به حیاط و به سمت
ماشین رفت....

در ماشین رو باز کرد و کت رو درون انداخت و سوار شد و
قبل از حرکت شماره ای رو گرفت و مردی پشت خط جواب
داد:

- جانم عماد خان

- برین محموله رو بگیرین بیارین.... مراقب باشین.... این
محموله خیلی مهمه...

- به چشم قربان.... الان راه می افتم...

عماد گوشی رو خاموش کرد و از عمارت خارج شد....

ابروهای مریم و ماهک از حرف های بی سرو ته و چندش
شاهین، بانی مهمونی در هم رفته بود و با رفتنش نفسی
عمیق و راحت کشیدن و به هم نیم نگاهی کردن....
- گفتم بهت که نباید می اومدیم اینجا... اینا همشون شیش
و هشت میزنن...
- بی خیال ماهی یه نیم ساعت میمونیم میریم..
- کجا بریم؟ یادت رفت به مامان باباهامون چی گفتیم؟..
هر دو نگاه عاجزی به همدیگه انداختن و از یادآوری اینکه
امشب جایی برای رفتن ندارن قیافه زاری به خودشون
گرفتن و ثانیه ای بعد دوباره مثل دیوانه های الکی خوش به

خنده افتادن....

نیم ساعت رقص و پایکوبی گذشت و قصد رفتن کردن.... به
سمت سالن لباس ها رفتن....

- اووووف، مریم خیس عرقم خودتو نچسبون بهم....

- وایااه، بی اعصاب.... این اتاق پرو کدوم بود؟ چرا همه شبیه
همن؟...

- این یکیه دیگه...

ماهک کمی سرش رو خاروند و به درها خیره شد و دوباره
گفت:

- فکر کنم...

مریم هم شانه ای بالا انداخت به سمت در رفت...

- آره خودشه.... بدو بیا بریم اینجا بوهای خوبی نمیاد.... فکر
کنم خبراییه...

ماهک هم وارد شد و هر دو لباس هایشون رو پوشیدن....

- حالا کجا بریم نصف شبی ماهی؟

- میریم دور دور بعدشم تا صبح تو ماشین میمونیم.... یه

کاریش میکنیم دیگ

- بزن بریم

از در عمارت که خارج شدن، نفس عمیق و با لذتی کشیدن

و با لبخند براه افتادن که دو نفر از اون غول تشن ها که تو

حیاط بودن و سیگاری دود می کردن، نظرشون به اونها

جلب شد و با نگاه بهم اشاره کردن و پشت سر دخترها به

راه افتادن و در قسمت پارکینگ که تاریک تر و خلوت بود،
جلویشون سبز شدن....

- احوال خانما.... کجا؟ بودین حالا؟ تازه سر شبهه...

- ماهک: بکش کنار.... میخوایم بریم

- بودین حالا.... تازه مهمونی شروع شده.... بدون شما صفا
نداره که

گفتن و از حرف خودشون ریشه رفتن.... مریم که حسابی
ترسیده بود به ماهک چسبید و گفت:

-چیکار کنیم ماهی؟ اینا بنگ منگ زدناااا.... حالشون درست
نیست.... چشاشون سرخه....

ماهک چشم غره ای بهش رفت و کنار گوشش پچ پچ کرد -

- آشیه که تو پختی دیگه... حلام نترس که اینا فکر نکنن
ترسیدیم ازشون!... یکم ور بزنن ببینن پایه نیستیم، میزارن
میرن....

مریم با ترس سری تکان داد....
- مگه نشنفتین؟ بزنن کنار جاده.... سد معبر کردین...

لحن لاتی ماهک نه تنها اون دو مردک رو عقب نروند بلکه
جری تر کرد و حسابی کیفور شدن.... جلوتر اومدن و
دخترها با گارد عقب رفتن...

- ببینن ما اصلا از شما نمی ترسیم پس بکشین کنار لطفا!..

لحن محترمانه مریم که لرزان و ترسان کلمات را ادا می کرد
و ادعای نترسیدن داشت، صدای خنده های مریض اون دو
مرد رو بالاتر برد....

ماهک چشم غره ای دیگر به مریم که از صدای شلیک
خنده های اونها بیشتر ترسیده بود، رفت و رو بهشون کرد و
صدایش رو بالا برد...

- هوی، بکشین کنار جنازتونو.... کار داریم نفله ها.... بیافتین
کنار لاشخورا....

با این حرف، دست از خنده کشیدن و با غیض نگاه دخترها
کردند و به سمتشون حمله کردن.....

مریم که به لرزه افتاده بود، بی وقفه جیغ سرسام آوری می

کشید و ماهک به لطف کلاس های دفاعی که به اجبار پدر
رفته بود، از خود و مریم دفاع می کرد و ولی اون دو مرد
کجا و ماهک که نصف کلاس هاش رو پیچونده بود و از همه
فن ها نصفه آموخته بود کجا....
صدای جیغ های ممتد مریم که حتی حین فرار و لگد زدن
و مو کشیدن هاش هم قطع نمی شد، به گوش رسول و
مهیاری که از غیبت دخترها، همه عمارت رو دنبالشون
گشتن، رسید و با نگاهی به هم، به سمت صدا دویدند....
رسول و مهیار دقایقی پیش با دیدن رقص مسخره اون دو

دختر، خیالشون راحت شد و سرگرم بازی و گری شده بودن
و به کل اونها رو فراموش کرده بودن...

مدتی از بازی گذشت و مهیار بازی رو برد، خنده هاش
اعصاب نداشته رسول رو به بازی گرفته بود

به پستی راحتی تکیه داد و با نگاه دنبال دخترهایی که
عمادخان مراقبت از اونها رو بهشون سپرده بود، گشت ولی
هر جا رو که نگاه کرد، اون دو تا رو ندید....

تکیه از راحتی گرفت و با پا به مهیار ضربه زد و از جاش
بلند شد ...

مهیار که اضطراب رسول رو درک کرده بود، از جا بلند شد و
بهش گفت:

-چیه؟ دنبال چی می گردی؟

- احمق دخترها... دخترها نیستن... عمادخان بفهمه
گمشون کردیم و بلایی سر دخترا بیاد، واویلا میشه... بدو
مهیار بدو بگرد...

مهیار هم مضطرب شد و با رسول اتاق به اتاق عمارت رو
گشتن... ولی خبری از اون دو تا تو عمارت نبود....
حتی در اتاق های مخصوص که قفل بودن رو هم با ضرب
لگد شکستن و حتی صورت همه دخترهای نیمه مست رو

که توی اتاق های مخصوص بودن رو گشتن، ولی هیچ کدوم
اون دو دختر دلقلکی که عمادخان سفارش کرده بود،
نبودن....

با ناامیدی و پریشون از عمارت خارج شدن و به حیاط
رفتن.... به امید اینکه اگه توی حیاط هم نباشن یعنی به
سلامت از عمارت رفتن....

مهیار دستی تو موهای پریشونش کرد
-رسول تو برو سمت پارکینگ، من برم باغ پیش...

هنوز جمله مهیار تمام نشده بود که صدای جیغ های ممتد
مریم از سمت پارکینگ اومد.

-ماهییییی، بزنش

مریم داد میزد و ماهک راو تشویق می کرد.... مریم با پرت
شدن حواس مردی که باهاش گلاویز شده بود و موهای
همدیگر رو می کشیدند، به سمت دوستش، از موقعیت
استفاده کرد و صدای جیغش رو قطع کرد و تا مرد بفهمه
که چرا جیغ دخترک قطع شده، گوشش رو با دندون فشار
داد...

نعره مرد بلند شد و همزمان فشار دستاش روی موهای
مریم و بازویش رو برداشت و گلوش رو فشار داد....

نعره مرد که باعث شده بود تا حواس دوستش که بالاخره با
گارد ماهک رو کنج دیوار پارکینگ گیر انداخته بود و قصد
دست درازی به اونو داشت، پرت شود.....

ماهک هم که مثل مریم استاد استفاده از لحظه ها بود، با پا
به زیر شکم حریف ضربه سختی زد....

صورت مرد از درد قرمز شد و خم شد. ماهک از این فرصت
استفاده کرد و روی کول مردی که قصد خفه کردن مریم رو
داشت، پرید....

رسول و مهیار سر رسیدن و این صحنه رو که دیدن، لحظه
ای ماتشون برد ولی سریع وارد عمل شدن و ماهک رو از

روی کول مرد پایین انداختن و بعد دستای مرد رو از گلوی
مریم بیچاره باز کردن...

ماهک که گمان می کرد رسول و مهیار از دوستای اون دو
مردک هستند، باز هم گارد گرفت و ضربه مشابهی رو به زیر
شکم مهیار کوبید و اونو هم به درد مرد قبلی دچار کرد....
مهیار از درد سرخ شده بود و با خشم بهش خیره شد. مریم
از دست اون مردک آزاد شد....

ماهک نگاه گیجی به مهیار و رسول که با اون دو تا ارازل
متجاوز درگیر شده بودند، انداخت و دست مریم رو گرفت و
سوار ۲۰۶ خودش کرد و سریع دور زد سوار شد و از مهلکه
فرار کرد...

ده دقیقه بعد...

صدای بلند آهنگ کل ماشین رو برداشته بود و با وجود بالا بودن شیشه ها، از بیرون هم صدای آهنگ شنیده می شد....

مریم و ماهک هم لبخوانی می کردن و ادا و اطوار های خاص خودشون رو در می آوردن.....

ساعت ۱۱ شب بود ولی شهر هنوز شلوغ و مملو از جمعیت... پشت چراغ قرمز ایستادن، ماهک صدای آهنگ رو کم کرد.... مریم هم از آینه مشغول بررسی اوضاع گردنش شد.

-نچ نچ مرتیکه بیشعور وحشی ببین چیکار کرد با گردن
نازنینما!! دستت بشکنه الهی. ماهی اینا نمیدونم گل زده
بودن، بنگ زده بودن. حالت عادی نداشتن...
ماهک خندید و زیر لب مسخره ای نثارش کرد
-ببینمت

ماهک با دیدن قرمزی گردن مریم و رد انگشتهای مردک،
آهی کشید و صورتش در هم رفت.
-خیلی بد شده نه؟

-تازه فردا کبودیش خودشو نشون میده. شانس آوردی
نشکوند گردنتو

-آره خدا خير بده به اون دو تا اورانگوتان. اومدن ما رو

فراری دادن...

صورت ماهک از یادآوری اون اتفاق درهم رفت و با عذاب
وجدان ابرو در هم کشید و تو همون حال که که چراغ سبز
شده بود به راه افتاد

-مریم، من نمی دونستم اینا با اونا نیستن خب؟

مریم که باز مشغول دیدن اوضاع گردنش بود و حسابی
حرص قرمزی گردنش رو می خورد، به این فکر می کرد که
چطوری گردنش رو تا بهبودی از دید مادرش پنهان کنه، بی
حوصله گفت

-خب

-خب من.. من چه می دونستم اینا آدم خوبان. منم با زانوم
زدم زیرشکم یکی شون. نفله شد بدبخت. دارم از عذاب
وجدان..

شلیک خنده مریم باعث تعجب ماهک شده بود و حرفش رو
نصفه رها کرد و به مریم که از خنده روی صندلی ولو شده
بود، نگاه کرد ولی بعد خودش هم خنده اش گرفت....
مریم خندون، شیشه ماشین رو پایین کشید
-خدا خیلی دوستمون داشته که امشب ختم به خیر شد.
پس بی خیال بهش فکر نکن.

دوباره صدای موزیک رو زیاد کرد و خندید و این دفعه ادای
رپر ها رو در آورد و ماهک رو هم مجبور به همراهی کرد.
ماشینی با سه سرنشین پسر کنار ماشین ماهک حرکت می
کرد...

اشاره زدن تا شیشه رو پایین بکشه... ماهک توجهی نکرد و
به راه خودش ادامه داد....

مریم که شاهد ماجرا بود و متوجه نور بالا زدن های اونها
شده بود، به ماهک گفت:

-خو بزن پایین ببین چی میگن دیگه

-چی می خوان بگن؟ لابد یا میخوان شماره بدن یا بگن
بیاین بریم فلان جا. بی خیال مریم، تازه از یه مهلکه فرار
کردیم. دیگه بیشتر شو نمی کشم واسه امشب.
-نه بابا اینا بچه های خوبین ماهی. گناه دارن
ماهک مطمئن بود بازم سر مریم برای دردسر درست کردن
درد گرفته....

تا اومد به مریم حالی کنه که حق ندارد با اونها همکلام بشه،
مریم از شیشه پایین سمت خودش، سر و نصف بدنش رو
بیرون کشید و داد زد:

-هان، چیه؟ چه مرگتونه عزیزان؟

پسرکی که روی صندلی بغل راننده نشسته بود با دیدن این حرکت مریم به وجد اومد و اون هم مثل مریم ، نصف بدنش رو از شیشه بیرون کشید

-جون بابا به شما خانمی

-زر مفت نزن. بنال عشقم. واسه چی مزاحم خانمای

محترمی مثل ما شده بودین؟

پسرک با دوستانش خندید و گفت:

-پایه مسابقه هستین خانمای محترم؟

-تا کجا؟ سر چی؟

-تا میدون امام حسین. هر کی برد شام مهمون اون یکی

گروه. هستین؟

ماهک مدام به پای مریم مشت می کوبید تا قبول نکنه و با

اونها هم صحبت نشه ولی افاقه نکرد و مریم با سر

پیشنهادشون رو قبول کرد و فرزندشست سرجایش و محکم

کوبید به داشبورد...

-برو برو

ماهک به روی خودش نیاورد و اعتنایی نکرد و جیغ مریم رو

درآورد...

-د میگم برو دیگه. باختیم لعنتییی

-به درک. مگه من نگفتم باهاشون هم صحبت نشو؟

-نه کی گفتی؟

-من نگفتم دیگه دردسر بیشتر واسه امشب نمی خوام؟

واسه چی قبول کردی؟

-حالا مرگ من همین یدونه. همین آخریش بود تو رو خدا

بگاز باختیم

-رفتن دیگ. بی خیال

-نه نه نمیشه. من به خاطر شام امشب قبول کردم. اصلا

صبر کن کوچه بعدی رو بپیچ. اها اها همین و بپیچ تو. من

میونبر بلام. به جان خودم میبریمشون...

ماهک سری به شل مغزی دوستش تگون داد و پایش رو
روی گاز فشرد و داخل کوچه شد و از راهی که مریم گفته
بود رفت....

ده دقیقه بعد...

-||| از اینور، نه نه دور بزن این نبود فکر کنم..

-مرده شور فکرتو ببره مریم. گم شدیم. گم شدیم رفت

-نه بابا گم نشدیم. فاز نده الکی

-مرده شور... استغفرالله. مریم اگه راه مستقیم و می رفتم

حتی با ترافیک تا حالا رسیده بودیم. چه غلطی کردم من به

حرف تو گوش دادم. ده دقیقه ست داری منو میپيچونی تو

این کوچه پس کوچه ها.

-اووو حالا غر نزن انقد. تو که اصلا نمی خواستی مسابقه رو

قبول کنی که حالا جوش چی و میزنی؟

-مسابقه؟ مریم مسابقه؟ من جوش مسابقه رو نمیزنم. خنگ

خانم گم شدیم

-تو شهر خودمون که گم نمی شیم! بابا من این راهو بلدم

الان شبه کوچه هام شکل همن. بزار ببینم. آهانن همینه

این کوچه نه کوچه بعدی سمت راست. خوده خودشه. برو.

بزن بریم

ماهک که از پررویی مریم مات مانده بود، پفی غلیظی کرد و
پا روی پدال گاز گذاشت و وارد کوچه شد....

هنوز اخم ناشی از گم شدنشون روی صورتش بود که با
دیدن وسط کوچه و دو مرد موتوری که کیف مرد عابری رو
دزدیدن، سرعتش رو بالا برد و پیچید جلوی موتور.....
راننده موتور هم که سرعت بالایی داشت و با دوستش که
ترک موتور بود و کیف عابر رو دزدیده بود، مشغول بحث
بود، متوجه ماشین ماهک نشد و از ترس تصادف چپ
کرد.....

ماهک محکم زد روی ترمز و مریم که از سر نترس دوستش
مطلع بود، محکم به در چسبیده بود تا با ترمز، پخش شیشه
نشود.

ماهک از ماشین پیاده شد و سریع به سراغ کیف سامسونت
دزدیده شده که سمت جوب پرت شده بود، رفت تا به
صاحبش پشش دهد....

ولی در کمال تعجب دید که عابری که از او دزدی شده بود
دو پا داشت و ۴ پای دیگر قرض کرد و از صحنه تصادف دور
شد و نمودند تا کیفش رو پس بگیرد....

مریم از بی فکری و حماقت ماهک عقلش رو از دست داده
بود، سریع از ماشین پیاده شد، دست ماهک رو گرفت و
سمت ماشین کشید...

-احمق بدو. بدو اومدن

موتور سوارها تازه خودشون رو از زیر موتور آزاد کرده بودن
و متوجه نشده بودن که چی شده، در حال تحلیل اوضاع
بودن...

ترک نشین موتور لنگون لنگون سمت دخترها دوید ولی
اون دو تا فرزتر بودن و سریع سوار شدنو در رفتن....

راننده موتور با اخم ناشی از درد پا و از دست رفتن کیف
خیره به ماشین ۲۰۶ آلبالویی شده بود.... دوستش، کمرش
رو با درد و نفسی عمیق راست کرد و با افسوس سری تکون
داد و با کفشش ضربه به سنگ ریزه های روی آسفالت زد
-بدبخت شدیم رضا. عماد خان و بزرگ خان زنده مون
نمیزارن. اینا دیگه از کجا پیداشون شد نکبتا....
رضا نفس سنگینی کشید و چشم از کوچه ای که ماشین
دنده عقب از کوچه رفته بود، کرد ...
- نمره ماشین شو گرفتم. بدو تا دیر نشده به عمادخان بگیم.

موتور رو سرپا کردن و با ناراحتی اینکه محموله رو از دست دادن، سوار شدن و رفتن.

سکوت دلهره آوری تو فضای مشین حاکم بود....

مریم، ساکت با اخم کمرنگی از پشت شیشه ماشین به شهر خاموش خیره بود و به ماجرای که از سر گذراندن، فکر می کرد....

ماهک با سرعت رانندگی می کرد....

جالب بود که موقع فرار از مهلکه و دزدهای موتور سوار، متوجه مسیر نشد و فقط پدال گاز رو فشار داد و کوچه به کوچه های ناشناخته زد و خیابان اصلی پیدا شد....!

اونقدر خیابان ها رو دور زد تا مطمئن شد کسی دنبالش

نیست ...

خیالش که راحت شد به سمت خانه مریم روند و کمی دورتر

از خونه، آروم ماشین رو تو کوچه پارک کرد....

نفس آسوده و عمیقی کشید و به روبرو خیره شد.... حالا

مریم هم به روبرو نگاه می کرد و کیف سامسونت نقره ای

هنوز تو بغلش بود....

ماهک نگاهی به مریم انداخت و لبی تر کرد تا حرفی بزنه که

مریم با تحکم گفت

-حرف نزن

ماهک لبی برچید، دقیقه ای دیگه سکوت کرد و دوباره به
روبرو خیره شد ولی طاقت نیاورد و یک بار دیگه لب باز کرد
که مریم گفت

-گفتم حرف نزن ماهی. از دستت شکارم
برگشت نگاهی به ماهک کرد و خودش رو به سمت ماهک
چرخاند

-این چه کاری بود کردی؟
ماهک خودش رو به کوچه علی چپ زد و نگاهی به روبرو
رو حفظ کرد

-چه کاری؟

مریم فوران کرد و عصبانیتش از حرکت بی فکرانه ماهک رو
با حرکات دست و صورت و بدن و با صدای بلند اعلام کرد....
همیشه وقتی عصبی می شد حالش رو با تمام بدنش نشان
می داد....

_ واسه چی اون حرکت کوفتی و زدی؟ آخه به من و تو
چه؟ ندیدی یارو خودش در رفت؟ بعد تو با اون کله خرابت
به چی فکر کردی که پریدی جلو عین سوپرمن، کیف و از
کیف قاپا بلند کردی؟ سرت درد میکنه واسه دردسر شل
مغز، بگو بکوبونمش تو شیشه.

ماهک هم به طرف مریم چرخید و قیافه حق به جانبی

گرفت و وسط حرفش پرید

-خب حالا تو هم ترمز.... یه حرکت غیرارادی بود به خدا.....
تا به خودم بجنبم کیف تو دستم بود و هاج و واج داشتم به
یارو صاحب کیفه که می دوید و اون دزدا که هنگ بودن،
نگاه می کردم....

بعد حالت صورتش رو شبیه نادمان متاسف و بی حال کرد
-حالا که به خیر گذشت دیگه

مریم با حرص نگاهش رو از ماهک گرفت و دم عمیقی
کشید و دوباره نگاهش کرد

-ماهی اگه میگرفت نمون چی؟... به این فکر کردی اگه موتور
نیافتاده بود روشن و هنگ نبودن، الان چه بلایی سرمون

می اومد؟ بابا منم کله ام باد داره. شیطونی تا دلت بخواد
دارم ولی تو دیگه زیادی کلت بوی قرمه سبزی میده..... اون
آدم دزد بودن.... قیافشونم تابلو خلاف بود. هیکلشونم که دو
برابر ما. حریفشون نبودیم ماهی. به فنا می رفتیم. خواهشاً
آدم شو و آدم بمون دیگه.....

ماهک خندید و حالت بامزه و بچگانه ای به خودش گرفت و
انگشت کوچکش رو جلوی مریم گرفت

-قول

مریم سرش رو به نشونه تاسف تگون داد و زیر لب گفت:

خرس گنده!!!

ماهک چشم غره ای بهش رفت و با آرنج به پهلوی مریم
کوبید ...

-حالا باز کن این کیفه رو ببینیم توش چی بود که انقدر
خطر کردیم براش

مریم فضول چشماش برقی زد و لبخند روی صورتش
نشست.... با کنجکاوی کیف رو با دستاش گرفت و تگون
داد.... پر به نظر می رسید.... ماهک دستاش رو گرفت
-چیکار میکنی؟ چرا سرو تهش میکنی؟ بده من اصلا. قفل
داره. خوراک ماهی دست قیچیه...

کیفش رمزدار بود.... کیف رو از مریم گرفت و روی پاهاش
گذاشت و از سرش سنجاق مویی رو باز کرد و با انتهای
تیزش به جون قفل افتاد....

مریم ریز و کنجکاوانه نگاهی به تلاش دوستش کرد و با
تعجب و با دهانی باز گفت:

- مگه میتونی؟ از کجا یاد گرفتی؟

ماهک نیشخندی زد

-از سپهر، بادیگاردمون.... یه بار خان جون پفکامو شب که
خواب بودم، قایم کرد تو کمد دیواری اتاقش که دست برد

نزنم و کم خونی نگیرم مثلاً.... ولی من فرداش که خان جون
تو حیاط داشت ورزش می کرد و شعر می خوند..

از یادآوری اون روز، ریز خندید و ادامه داد:

-کل خونه رو گشتم، از همه خدمه پرسیدم ولی هیچ جا
نبود.... همه جا رو گشتم به جز اتاق خان جون، ناامید رفتم
تو اتاقش، دیدم در کمدش قفله، قفلم اونجای همیشگی
نذاشته.... شستم خبردار شد که کار خوده ناقلاشه.... آمنه رو
فرستادم پیشش تا سرشو گرم کنه.... خودمم تک انداختم به
سپهر که پایه چیپس و پفکامه، اومد و با سنجاق قفلی با
قفل ور رفت و درش باز شد.... گنجامو پس گرفتم ولی
کشتم سپهر و تا یادم گرفتم....

-مارمولک مکار

ماهک با همان نیشخند روی لباش، به کارش ادامه داد تا
اینکه قفل با صدای تیک ریزی باز شد، با ذوق و هیجان
نگاهی به مریم انداخت که او هم با چشمای براق و پر
هیجان نگاهش بین صورت ماهک و قفل کیف می
چرخید....

-بازش کن دیگه. مردم از فضولی
خندید و کیف رو آروم باز کرد.... چند ثانیه بعد خنده روی
لبانی جفتشون خشک شد ...

کیف پر از دلار بود و یک نامه روی پولها....انتظار دیدن پول
و اسناد رو داشتن ولی نه اون حجم از بسته های ۱۰۰
دلاری....

-معلومه آمار طرف و داشتن حسابی. میدونستن مایه تو
کیفه. زدن تو خال....
-زدم تو خال مریم

مریم نگاه از کیف و پولها گرفت و به ماهک که خیره کیف
بود، کرد و خندید...

-آره کثافت.... زدی تو خال شاه دزد

ماهک به مریم نگاه کرد هنوز صورتش حالت پر استفهام
لحظه ای پیش رو داشت، کم کم اون هم خندید و با گنجی
دوباره به پولها و پاکت نامه نگاه کرد.... نامه رو برداشت و با
همان صدای پر خنده گفت:

-ببینیم واسه کدوم بخت برگشته ایه این کیف، ببریم بدیم
بهش

-تا الان سخته رو زده لابد. تو این گرونی. این همه دلار. کم
کمش سخته ست

-نمیفهمم چرا طرف در رفت به جای اینکه بدوئه بیاد کیف
و پس بگیره. کم داشت بنظرم

-فشار اقتصادی خواهرم، فشار اقتصادی. لابد از زور فشار
دزدیده شدن پولاً، نفهمیده داره کدوم طرفی میدوئه. زد به
سرش کلاً

مریم به حرفهای خودش بلند خندید ولی با همراهی نکردن
ماهک، سرش رو به سمتش گردوند و دید ماهک با برگه ای
توی دست لرزونش، خشکش زده و صدایی ازش در نیامد و
حتی حرکتی به جز لرزش دستاش نمی کنه...

نگران حالش شد... صداش کرد ولی عکس العملی ندید...
دست به کار شد و برگه رو از دستای بی جونش کشید و
نگاه انداخت...

حالا حال او هم کم از ماهک نداشت. زیر لب گفت:

-امشب قرار نیست تموم شه انگار.

کیفی پر از پول پیدا کرده بودن و پاکت نامه ای که توش فقط یک عکس بود... عکس پدر ماهک!...

فصل دوم

مریم گمگشته

دوروز بعد

مریم:

پس کجا گذاشتمش؟ چرا یادم نمیاد؟ کمی سرم رو
خاروندم و تمرکز کردم تا مثلاً مغزم شروع به کار کنه....
نخیر فایده ای نداره مغز من کاملاً خالیه....
تو این هیری ویری ماهی نمک شناس هم نیومد دنبالم که
انقدر دیر نکنم.... نامرد گفت تو طول میدی تا حاضر شی،
استاد باز به خاطر تو راهم نمیده تو کلاس....
خب به من چه که لباس هایم همیشه گم میشه....!
حالا باید ده دقیقه ای خودم رو برسونم دانشگاه که مثل
روز روشنه که باز هم دیر میکنم.....

شانه ای بالا انداختم و به سراغ تنها جای اتاق که نگشتم
رفتم.....

کمد لباس!

-واه مامان جورابم و چرا میزاری تو کمد؟! هزار بار گفتم
دست نزنید به چیدمان من. من خودم میدونم چی به چیه.
اههه

مامان از توی آشپزخونه با صدای بلند جوابم رو داد

-غر زن خاله پیرزن دیرت شد برو دیگه

-اگه به جورابام دست نمیزدی تا الان رفته بودم.... دو ساعت

داشتم دنبالشون میگشتم.... نچین جورابامو تو کمد...

کیفم رو از روی تخت برداشتم و به سمت جاکفشی توی
راهروی ورودی در رفتم تا کفش هام رو بپوشم.

-بچه پررو. جای دست شما درد نکنشه. بیا یه لقمه بخور
همینجوری نرو

- دیرم شد مامان نمیتونم. ماهی کوسه میشه منو میخوره
مامان با یه لقمه تو دست از آشپزخونه بیرون اومد و با تاسف
نگاهم کرد و لقمه رو داد به دستم .
-حیف من که مادر تو هپلی ام.

-والا

-والا. نگاه کن خودتو. معلومه تا صبح بیدار بودی زیر چشات
همه کبوده از بی خوابی..... صبحانه هم که نمیخوری رنگ و
رو بیای.... مقنعه ات هم که کجه.... جورابتم که سوراخه....

دوباره سری تکنون داد و با تاسف چیزی گفت و رفت
آشپزخونه، که من هاج و واج ماندم و به خودم از تو آینه
راهرو نگاه کردم

-تو آخرشم رو دستم باد میکنی. میدونم دیگه
لب برچیدم و در خونه رو باز کردم و خداحافظی آرومی
زمزمه کردم و با شونه های خمیده و افسرده از پله های
آپارتمان اومدم پایین....

دیگه حوصله آسانسور رو هم نداشتم.... دو طبقه که چیزی
نبود بخواهم از آسانسور برم ولی دیگه حوصله اش رو هم
ندارم....

آخه مامان دست روی بد چیزی گذاشت و اعتماد به نفسم
رو هدف گرفت....

یکی از رویاهای من که خیلی روش متعصب هم هستم
ازدواجم هست....

این حرف مامان که اونقدر شلخته ام که شوهر گیرم نمیاد،
بدجوری با اعصاب نداشته ام بازی کرد و اعتماد به سقف ام
رو به کف رسوند....

دیگر برام مهم نیست که دیر کردم و استاد باز هم راهم
نمیده. اگه نتونم شوهر کنم درس میخوام چیکار آخه؟

سرم پایین بود و با شونه های افتاده داشتم از کوچه مون
بیرون می رفتم و آه های غلیظ و سینه سوز می کشیدم،
حواسم نبود و نفهمیدم که چجوری راهم کج شد و از وسط
کوچه سر در آوردم....

غرق فکر بودم و رویاهای دو نفره با شوهر نداشته ام رو مرور
می کردم که با صدای ترمز ماشینی که زیر پایم ترمز گرفت،
ترسیده و لرزون از فکر بیرون اومدم و فقط به ماشین و
شیشه دودی جلوی خیره شدم که راننده حتی به خودش

زحمت نداده بود از ماشین پیاده بشه تا بفهمه از ترس
سکته کردم یا نه سالم هستم.

هنوز به خودم نیومدم تا شروع کنم به فحاشی و با مادر و
خواهر یارو آشنا بشم که صدای ترمز ماشین دیگه ای از
پشت سرم اومد و درون مشکی باز شد و دو مرد گوریلی،
سریع پیاده شدن و یکی شون دستمالی جلوی بینی ام
گرفت که نفسم رفت....

نفر دوم هم دست و پاهام رو محکم گرفت و مثل گونی
سیب زمینی بلندم کرد....

اونقدر سریع اتفاق افتاد که نتونستم صورت هاشون رو خوب
بینم. بیهوش شدم...

عمادخان:

پک محکمی به سیگار توی دستم زدم و همانطور که به
صحنه بیهوش شدن و بردن دخترک به درون ون توسط
رسول و مهیار خیره شده بودم، شیشه سمت خودم رو
کشیدم پایین ...

دستم رو بیرون بردم و تفاله سیگار رو با انگشت تکوندم و
همون بیرون نگه داشتم تا اینکه کاملاً دختر رو سوار
کردن....

در ون در حال بسته شدن بود که رسول با سر به من که
توی ماشین نشسته بودم و چند دقیقه قبل با سرعت زیاد
نزدیک پای دخترک دلقک اون شبی ترمز کرده بودم، اشاره
داد

دستم رو بلند کردم و ماشینشون که حرکت کرد، دنده عقب
گرفتم و گاز دادم...

ماهک:

نگاهی به ساعت گوشی انداختم، بیشتر از نیم ساعت از
شروع کلاس گذشت ولی این دختر فسو فسو نیومد....

آخ که چقدر این معطل کردن های مریم عصبی ام می
کنه....

خوب شد با سپهر نرفتیم دنبالش و گرنه باز کلاس رو از
دست می دادم .

همیشه خدا کلاس های ۸ صبح رو دیر می کنه.....

سرم گرم مبحث جدیدی شد که استاد مشغول تدریس بود
تا خوب یاد بگیرم و به مریم هم یاد بدم. خودش که زحمت
کلاس اومدن رو نمی کشه، لااقل من بهش یاد بدم تا این
درس هم نیافته....

کلاس ساعت ۸ تمام شد، کلاس ساعت ۱۰ رو هم نیومدم....

دختره بی عقل گوشی اش رو هم خاموش کرده....

مثلا قهر کرده که چرا صبح نرفتم دنبالش. فکر نمی کنه

که نگرانش می شم....

ازش بعید بود.... هیچ وقت تا به حال قهر نکرده بودیم و بارها

شده بود به خاطر استاد سختگیری که ساعت ۸ صبح شنبه

ها باهاش کلاس داشتیم و بعد از ساعت ۸ کسی رو به

کلاس راه نمی داد، خودم تنها می اومدم تا دیر نکنم....

مریم هم تنها می اومد و با هزار دوز و کلک وارد کلاس می

شد، ولی مثل اینکه این دفعه بهش حسابی برخورد کرده بود.

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد....

نخیر، مثل اینکه نمی خواد تمام کنه این مسخره بازی رو و
این گوشی اش رو روشن کنه....

با حرص گوشی رو داخل کیف انداختم و به سمت درب
خروج دانشگاه و سپهر که دم در دانشگاه و توی ماشین
منتظرم بود، رفتم....

دیگه این کنترل ها و با بادیگارد رفتن و اومدن ها، داره
عصبیم می کنه...

دلم حسابی هوس پیاده روی و بی سرخر گشتن توی شهر
رو کرده ولی دیگه نمیشه پدر رو دور زد و من هم دیگه بعد
از اون شب پر حادثه و اون کیف لعنتی، معنی حرف های
پدر رو درک کردم که همیشه می گفت توی کارش دشمن

زیاده و برای حفاظت از خودمون باید با بادیگارد رفت و آمد
کنیم....

در واقع همون شب پشت دستمو داغ کردم که دیگه از
حرف پدر سرپیچی نکنم و خودم رو تو خطر نندازم .

عمادخان:

کمی دورتر از ماهک نواب که داشت سوار ماشینی می شد
که محافظ شخصی اش توش نشسته بود، با ون مشکی و
بچه ها منتظر موقعیت مناسب بودیم ولی محافظش حتی

یک لحظه هم از دختره قافل نمیشه و احاطه کردتش و کار
رو برای ما حسابی سخت کرده....

توی این دو روز محافظای دخترک حتی یک لحظه هم
رهاش نکردن تا موقعیتی برامون پیش بیاد و این حسابی
عصبیم کرده....

مهره اصلی این دخترک بود که ...

خسته از این نگهبانی دادن برای گیر انداختن دختر حاج
نواب و نتیجه ای نگرفتن و از طرف دیگه فشارها و گوشه
کنایه هایی که بزرگ خان برای محموله از دست رفته، به
من و گروهم می زنه، بی توجه به بچه های توی ون، ماشین
را روشن کردم...

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت از کنار ماشینی
که ماهک تازه سوارش شدو درب رو بست، رد شدم.
نفس کلافه ای کشیدم و دست توی موهام کردم... این کار
آرومم میکرد....

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد....
نخیر، مثل اینکه نمی خواد تمام کنه این مسخره بازی رو و
این گوشی اش رو روشن کنه....
با حرص گوشی رو داخل کیف انداختم و به سمت درب
خروج دانشگاه و سپهر که دم در دانشگاه و توی ماشین
منتظرم بود، رفتم....

دیگه این کنترل ها و با بادیگارد رفتن و اومدن ها، داره
عصبیم می کنه...

دلم حسابی هوس پیاده روی و بی سرخر گشتن توی شهر
رو کرده ولی دیگه نمیشه پدر رو دور زد و من هم دیگه بعد
از اون شب پر حادثه و اون کیف لعنتی، معنی حرف های
پدر رو درک کردم که همیشه می گفت توی کارش دشمن
زیاده و برای حفاظت از خودمون باید با بادیگارد رفت و آمد
کنیم....

در واقع همون شب پشت دستمو داغ کردم که دیگه از
حرف پدر سرپیچی نکنم و خودم رو تو خطر نندازم .

عمادخان:

کمی دورتر از ماهک نواب که داشت سوار ماشینی می شد
که محافظ شخصی اش توش نشسته بود، با ون مشکی و
بچه ها منتظر موقعیت مناسب بودیم ولی محافظش حتی
یک لحظه هم از دختره قافل نمیشه و احاطه کردتش و کار
رو برای ما حسابی سخت کرده....

توی این دو روز محافظای دخترک حتی یک لحظه هم
رهاش نکردن تا موقعیتی برامون پیش بیاد و این حسابی
عصبیم کرده....

مهره اصلی این دخترک بود که ...

خسته از این نگهبانی دادن برای گیر انداختن دختر حاج
نواب و نتیجه ای نگرفتن و از طرف دیگه فشارها و گوشه
کنایه هایی که بزرگ خان برای محموله از دست رفته، به
من و گروهم می زنه، بی توجه به بچه های توی ون، ماشین
را روشن کردم...

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت از کنار ماشینی
که ماهک تازه سوارش شدو درب رو بست، رد شدم.
نفس کلافه ای کشیدم و دست توی موهام کردم... این کار
آرومم میکرد....

ماهک:

توی نشیمن راه می رفتم و شماره مریم و می گرفتم....
هنوز هم خاموشه.... ساعت ۱۲ ظهره، معلوم نیست کجاست
این دختر.....

دلم شور افتاده. هیچ وقت دلش طاقت نمی آورد چند
ساعت گوشی اش رو خاموش نگه داره.... جونش بود و
گوشی اش...

گوشی خونه شون رو هم کسی جواب نمیده. اگر تا ۲-۳
ساعت دیگه خبری ازش نشد، میرم دم در خونشون...
بذار پیدااش کنم دمار از روزگارش در میارم. دختر بیشعور...

پف غلیظی کشیدم و دوباره به حرکت رفت و برگشتی توی

پذیرایی ادامه دادم که این بار داد خان جونم در اومد

-وایی دختر بسه بگیر بشین دیگه.... پاندول شده برا من....

فکر من پیرزن هم بکن مادر چشمام تا به تا شد از بس تکان
خوردی رفتی اومدی هی.

-خان جون نگران مریمم.... دختره بازیگوش گوشه اش

خاموشه چند ساعت هی میگیرم بر نمیداره.

-خب حالا هی راه بری و بیای گوشیش روشن میشه؟ بگیر

بشین باهات حرف دارم مادر

-خب دلم شور افتاده دست خودم که نیست.... جونم خان

جونم. چی میخوای بگی؟

-اون بادمجون بم آفت نداره.... الکی فکرتو درگیر نکن

استرس میگیری موهات سفید میشه مادر....

خندیدم و سعی کردم نگرانیمو کمتر کنم چون می دونستم

که حق با خان جونمه و مریم کسی نیست که بخوای دلت

براش شور بیفته...

به قول خان جون بادمجون بمه...

-چی میخواستی بگی حالا خان جونم که گفتی بشینم؟

کارم داری؟

-مادر یکی از مایوهاتو بهم قرض میدی؟ میخوام شنا یاد بگیرم.... خودت هم باید بهم یاد بدی مادر. من که کس و کاری ندارم به جز تو....

طبق معمول خان جون شروع کرد دم زدن از بی کسی و پیر بودن و توان نداشتن تا دلم برایش بسوزه و هر کاری که گفت بکنم...

این ترفندشه ولی من هنوز چشمهام از خواسته این بارش گرد بود و فک ام باز مونده بود....

شنا؟ مایو؟ مثل اینکه خان جون این بار هوس شنا کرده بود.

- خان جون شنا؟

- آره مادر چشه مگه؟ شنا

- آخه از شما دیگه سنی گذشته خان جون این کارا چیه؟

- آااا؟ از من سن گذشته؟ چطور نوه توران خانم میبرتش

واسش مایو میخره و شنا یادش میده، عیب نیست! سنش

زیاد نیست! منه بیچاره لب گورم؟ خوبه هی بیاد به خان

جون پیرت زخم زبون بزنه بی کسیم رو به روم بیاره؟ ای

خدااا. ۲ وجب بچه بودی گذاشتنت تو بغلم ۲ مترت کردم

که الان بگی بهم پیرزن؟!

- ای بابا خان جون چرا اینجوری میکنی؟ من که چیزی

نگفتم. گفتم شنا واستون خطر داره همین

- نمیخواد واسم بکن نکن کنی بچه.... بگو نمیخواهی مایو تو
بههم بدی و خسیسی.... اینو بگو!.... عیبی نداره مادر به سپهر
میگم منو ببره پاساژ از این مایوها برام بخره!... خدا هیچکی
رو محتاج غیر نکنه....

بعد بلند سپهر رو صدا کرد تا به خودم پیام سپهر ور دست
خان جون روی مبل راحتی نشسته بود و با لبخند به گلایه
خان جون از من گوش می داد و فهمید که باید این سری
برای خان جون، مایو بخره.... خنده کم جانی کرد و چشم
محکمی حواله خان جونم کرد که به من پشت چشم نازک
می کرد و با دیدن سپهر و لبخندش برایش ناز می کرد....

- پسر میبینی؟ بچه بزرگ کن قد خر خان بشه ولی قد
اون نفهمه که منم دل دارم مادر!.... از جوونیم گذشتم برای
این و باباش.... تاتی تاتی یادش دادم حالا میخواد شنا یادم
بده، چس افه میاد واسم.... میبینی؟
سپهر با خنده نگاه از خان جون گرفت و به من که هنوز با
چشم های گرد و دهنی باز نگاه خان جون می کردم، نگاه
کرد و خندید ...
- ولش کن خان جون، خودم نوکرتم میبرم برات مایو قرمز
میخرم. خوبه؟...
- آره مادر.... خدا برای بی بیت نگهت داره.... خودتم یادم
میدی مادر؟!...

خنده سپهر بلندتر شد و با قهقهه گفت...

_ نوکرتم هستم چرا یادت ندم؟

- وای... خان جون میخوای سپهر یادت بده؟ زشته این کارا.

پدر بفهمه کلی دعوات میکنه...

- برو تو هم با اون بابات... اون بچه منه من بچش نیستم که

گوش به حرفش باشم... چه ایرادی داره مگه؟ سپهرم جای

نوه امه منتها مثل نوه ام بی معرفت نیست و چسی ناشتا

نمیاد برای منه پیرزن... برم... برم آماده شم بریم مایو

بخریم... سپهر مادر تو هم برو ماشین و حاضر کن تا پیام...

هاج و واج نگاهشون کردم که خان جون دست روی زانوش

گذاشت و به سختی بلند شد و راه افتاد به سمت اتاقش تا
حاضر بشه و سپهر هم با خنده بلند شد و رفت تا ماشین و
روشن کنه.... مثل سگته ای ها نشسته بودم و شاهد ماجرا
بودم.... بالاخره به خودم اومدم، بلند شدم و دنبالش رفتم و
زبانم باز شد....

- نمی خواد خان جون کجا؟ من دارم میدم بهت دیگه. تو رو
خدا نرو. سپهر نامحرمه زشته.... اصلا خودم باهات میام
میخرم برات...

- نمی خواد مادر، نگهدار واسه خودت کمت نشه!.... خودم
هم هوس خرید و شیرموز بستنی کردم. تو بشین تو خونه
سردیت نشه...

- وا خان جون!!

- والا...

از بیکاری شبکه های تلویزیون رو بالا و پایین می کردم ولی
هیچی نداشت و بیشتر حوصله ام سر رفت...

خان جون نامرد هم آخرش خودش تنهایی با سپهر جونش
رفت خرید و نهار و شیرموز بستنی خوری.... من رو نبردن..

مریم هم هنوز گوشی اش خاموشه.... تا حالا هیچ وقت انقدر

تنها و بی حوصله نبودم.... همیشه یا مریم اینجا بود یا خان

جون بغل گوشم همیشه غیبت توران خانم و می کرد....

گاهی هم زور بهم آشپزی یا بافتنی یاد می داد تا زن

زندگی بشم.... تازه می فهمم چقدر به سروصدا و شلوغی

عادت کرده بودم. حوصله ام نمی کشه تنهایی ناهار بخورم.
بازم شبکه ها رو بالا پایین کردم که گوشی ام شروع کرد به
زنگ خوردن.... سریع به سمت گوشی که روی میز بود
پریدم و به شماره نگاه کردم.... مادر مریم بود و کمی نگرانی
چاشنی صدایش بود...

- سلام ماهک جان خوبی مادر؟ مریم هنوز پیش توئه؟
- سلام خاله، نه مریم پیش من نیست. اصلا امروز نیومد
کلاس. هر چی هم بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود.
طوری شده؟ مگه خونه نیست؟

خاله نرگس که حالا صداش نگران تر از قبل به نظر می
رسید گفت...

- پس این بچه کجا مونده؟ گفتی کلاس نیومد؟

- نه خاله نیومد

- یعنی چی؟ سر صبح لباس پوشید رفت که بیاد دانشگاه.

همش هم می گفت دیرش شده. حالا چه خاکی تو سرم

بریزم؟ بچم طوریش نشده باشه؟! نمیدونی کجا میتونه رفته

باشه مادر؟

- نه خاله جایی نمی خواست بره، اگه می خواست بره بهم

می گفت حتما. فقط صبح کلاس داشتیم قرار شد خودش

بیاد که اونم نیومد.

- خدایا آخرش من از دست این دختر دق می کنم هنوز به

باباش هیچی نگفتم..... برم به محمد خبر بدم، ببینیم کجا

مونده این دختر بی فکر! مادر اگه مریم بهت زنگ زد بهم
خبر بده خب؟...

- چشم حتما.... خاله صبر کنید منم پیام باهم دنبالش
بگردیم. الان راه می افتیم. از صبح دلم شورشو میزد ولی
فکر می کردم خونست ولی حالا که شما زنگ زدین میگین
نیست بیشتر نگرانش شدم. الان راه می افتم میام اونجا
- زحمت میشه عزیزم.

- نه خودم دلم طاقت نمیاره بمونم تو خونه دیوونه میشم
- باشه مادر. بیا تو هم به چهارتا از دوستاش زنگ بزن ببین
اونجاها نرفته؟ من که فقط شماره تو رو دارم.

- چشم خاله دارم میام. فعلا

یک روز تمام از ناپدید شدن مریم می گذره.... تو این یک
روز خونه نرفتم و پیش خاله نرگس موندم تا دلداری اش
بدم و هم اینکه اگه خبری از مریم شد زود باخبر شم.... خان
جون هم دیروز که خانه اومد و دید نیستم زنگ زد بهم....
اون هم وقتی موضوع رو فهمید اومد اینجا و موندگار شد....
پدر مریم، عمو محمد بنده خدا هم با برادرش عمو محمود،
همه کلانتری ها و بیمارستان های شهر رو گشتن ولی هیچ
خبری از مریم نبود....

دل همه مون مثل سیر و سرکه می جوشه و چشمهامون از
ضرب گریه قرمز شده.... خاله نرگس بنده خدا خیلی بی تابی
می کنه و عمو محمدم خونه نمی مونه یا دنبال مریم می

گرده یا تو ماشین می شینه و گریه می کنه تا کسی اشک
هاش رو نبینه ولی چشمهای خیشش کاملا مشخصه....

این رو وقتی ده دقیقه پیش براش دم نوش خان جون رو
بردم تا اعصابش آرام شه، فهمیدم.... سرش رو روی فرمون
ماشین گذاشته بود و وقتی به شیشه ماشین کوبیدم تا
فنجون رو از دستم بگیره، چشماش سرخ بود....

مریم تک فرزند هست و از بس پر سروصدا و بازیگوش
هست عزیز دردانه کل فامیل شده.... حالا نبودش خیلی تو
خونه ماتم زده شون و در جمع فامیل تو ذوق می زد...

این یک روز گذشته خیلی ذهنم درگیر این موضوع شده که
نکنه گم شدن مریم به اون شب و اون کیف لعنتی مربوط
باشه.... اگه باشه هیچ وقت خودم رو بابت اون دردسر نمی
بخشم.... فعلا هیچ کاری ازمون بر نمیاد به جز انتظار...
و چقدر طاقت فرسات و نمیگذره این زمان لعنتی.... انگار
زمان کش میاد و تو رو در خودش می بلعه و قصد دیوانه
کردنت رو کرده.

از روی مبل بلند شدم و گوشی ام رو روی میز سالن گذاشتم
تا به خان جون که این یک روز مسئولیت آشپزی رو برعهده
گرفته کمک کنم بلکه زمان سپری بشه و خبری از مریم
برسه....

در حال سرکشی به خورشت بود.... اصلا نفهمیدم کی دست
به کار شد و خورشت و بار گذاشت و گرنه حتما می اومدم
کمکش....

از پشت بغلش کردم. بنده خدا از بس من و مریم از پشت
بغلش کردیم و ترسوندیمش، به قول خودش فلز آبدیده شده
و نمی ترسه.... میدونه به جز ما دو تا خل و چل کس دیگه
ای از این شوخی خرکی ها نمی کنه....

به یاد مریم و جای خالی اش آهی کشیدم و سرم رو روی
شونه خمیده و کوچیکش گذاشتم.

- خسته نباشی خان جونم

- مونده نباشی نور چشمم

- خان جون چرا صدام نکردی کمکت کنم؟ خسته کردی

خودتو

- بیل که بلند نکردم دختر. خستگی کجا بود؟

- بگو چیکار مونده تا من بکنم.... تو برو تو اتاق مریم

استراحت کن خان جون

- یه سالاد مونده فقط.... شستم آبش رفته.... پس خودت

درستش کن. من برم یکم دراز بکشم مادر. بعده ناهار به

سپهر زنگ بزن بگو بیاد دنبالمون.... دیگه بیشتر از این کاری

از دستمون بر نمیاد، تازه سربارشون هم میشیم. خودشون

ناراحتن ما بمونیم که چی؟ خبری بشه بهمون میگن. بریم

بزاریم یکم راحت باشن.

- باشه عزیزم برو. منم سالاد درست کردم به سپهر خبر

میدم ۱ ساعت دیگه خودشو برسونه

- خیر ببینی جوون

با رفتن خان جون از آشپزخونه، من هم ظرف سالاد رو برداشتم و روی صندلی آشپزخونه نشستم و شروع به خورد کردن کاهو ها کردم ولی همه فکرم درگیر مریمی بود که نبودنش این خونه رو حسابی سوت و کور و ویرونه کرده بود. همه مثل ماتم زده ها شدن و با صدای هر زنگی چه تلفن و چه آیفن از جاشون میپرن..

عمادخان:

- چی شد رسول؟

- همیشه عمادخان.... ریسکیه. طرف با بادیگارد و محافظ

مسلح میره با بادیگارد و محافظ بر می گرده. همیشه کاریش کرد. خونشونم پره محافظ و سگ و نگهبانه...

- همیشه نداره رسول بشین یه فکری کن که بشه. بزرگ

خان داره هی فشار میاره. زنگ پشت زنگ. بیچاره ام کرده.

چقدر دیگه از ناشیگری های این کودنا بکشم و حرف بشنوم

از این و اون؟

رسول پشت خط نفش رو نگه داشت، کمی فکر کرد.... منم

در حالیکه گوشی روی شانه ام نگه داشته بودم و تو باشگاه

خصوصی خونه ام در حال وزنه زدن بودم، دنبال راهی برای
حل این مشکل می گشتم. رسول دمی گرفت و تنها فکری
که به ذهنش می رسید رو بیان کرد....

- فقط میمونه بستن راهشون وسط کوچه خیابون.... اگه بین
راه هم بخوایم گیرشون بندازیم و با دو سه تا ماشین آدم
راهشونو ببندیم هم نمیشه. شهر شلوغه این روزا. باید
بکشونیمشون تو کوچه پس کوچه. راه رفت و برگشت و با
ماشین ببندیم و میدونی که کم کمش کار به تفنگ و اسلحه
میکشه. این کار هم ریسکیه هم خطری. این روزا بد احساس
خطر میکنه، بیرون نمیدانم خودش نه بچش. دیگه دانشگاه
هم نمیرنش. نشستن بست تو خونه.

- پس بریزین تو خونس

- عمادخان نشدنیه

- نشدنی نداریم رسول. چیزی که بزرگ خان میخواد نشه،

کار و میسپره دست گرگ. نمیخوام کار به اونجا بکشه. یا

میاد یا به زور میاریمش، حتی اگه گرون تموم شه واسمون.

اون دخترها مهره فشارن رسول. پاشو با بچه ها بیاین اینجا.

باید بشینیم یه نقشه درست و حسابی بکشیم

- باشه الان جمع می کنیم میام اونجا. فعلا

- فعلا

وزنه رو پایین گذاشتم و گوشی رو از روی شانه ام برداشتم،

قطع کردم و روی زمین انداختم و به سراغ دمبل رفتم....

این سری دیگه نه و همیشه گوش نمی دم.... بزرگ خان
اولتیماتوم داده. اگر خدا هم بیاید پایین تا این کار انجام
نشود، من نمی گذارم.

ماهک:

مریم آروم و زیرلبی زمزمه کرد تا کسی نشوه

- بین ماهی نیا..... من نمیخوام پیام. اینجا کار دارم.

شنیدی؟ نیایی ها!!!!

- چی میگی مریم؟! زده به سرت؟ نکنه بلایی سرت آوردن

هان؟!!

- گوش کن بین چی میگم ماهی به مامان بابام بگو من

خوبم، سالم سالمم بی خود نگرانم نباشن. به مامانم بگو
دامادشو پیدا کردم اینجا. تا نگیرمش هم بر نمی گردم خونه
خب؟

مریم:

مهیار که دید دارم زیرلبی با ماهی حرف می زنم. شاکی شد
و جلو کشید تا گوشی رو از دستم بقاپه ولی منو دست کم
گرفته بود. با لگد به ساق پاش کوبیدم و گوشی رو پشتم
بردم...

- هوششش کجا؟ به عماد میگما

- عماد خان!!

- ما با هم از این حرفا نداریم! بکش کنار

- داری زیرلی آمار میدی. فکر کردی خرم؟

- فکر نکردم مطمئنم. برو بزار باد بیاد. من نمیخوام از اینجا

برم خیالت تخت!

- مگه دست خودته؟ بده من گوشه رو ببینم. تو نری از

اینجا من میزارم میرم. سرسام گرفتم از دستت. بده من

گوشه رو

- نمیدم برو گمشو

- یا خدا، دیوونم کردی تو

بعد به سمتم حمله کرد و گوشه رو گرفت.... منم نامردی

نکردم و چندین لگد مهمانش کردم تا دلم خنک شه.... این

چند روز حسابی شکارم از دستش.... دو بار هم پفکم رو

خورد!!!

- اگه میخوای دوستت و زنده ببینی بهتره بیای به آدرسی

که دادم و میدونی که باید تنها بیای و گرنه بدجوری دلم

میخواد دوستت رو با همین دستهام خفه کنم. خیلی رو

مخه

- زارت! نچایی؟ بزار عماد بیاد بدجور چقلی ات رو می کنم.

حالا ببین!

بههم چشم غره ای رفت و گوشی رو قطع کرد...

- بزار دوستم بیاد بازم می کوبه اونجات اوخت میکنه دلم

خنک میشه گوریل انگوری!

- آخ اگه این ماجرا تموم شه تا میخوری خودتو دوست رو
میزنم میمون، شک نکن.

زبانم رو برایش در آوردم و حسابی حرصیش کردم. حقش
بود....

- مهیار خره گاو منه هنوز کلاس اوله
مهیار روی مبل نشست و پایش رو روی میز اتاق دراز کرد و
چشمه‌هاش رو بست و به روی خودش نیاورد و جوابم رو
نداد...

حوصله ام سر رفته بود، باز کرم ریختم ولی توجهی بهم
نکرد.

- هوی، مهیار. هوی آقاهه

بازم توجهی نکرد.... این دفعه بالشت روی تخت اتاق که

روش نشسته بودم رو به سمتش پرت کردم و افتاد روی

صورتش.... با حرص چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد...

- خو حوصله ام سر رفته دیگه. بیا بازی!

- به من چه؟ گمشو بچه. از دستت خسته شدم همش ور

میزنی

- بیا دیگه لوس نشو بیا بازی. پفکامو هم که خوردی باهات

قهرم اگه باهام بازی کنی دوباره باهات دوست میشما!!!! بیا

بیا بیا!!!!

- باشه باشه! فقط خفه شو فقط خفه

- باشه یه بازی بی صدا میشناسم. پانتومیم میریم حله؟ اول

من!

با بیچارگی سری تگون داد و پاش رو از روی میز برداشت و
گفت باشه برو.... راستش دلم برایش سوخت. چون حتی
مادر هم گاهی اعصاب سر کردن با من رو نداشت، فقط
ماهی تحمل می کرد. آخی چقدر دلم برایش تنگ شده ولی
بر نمی گردم. تا عماد و نگیرم نمیرم خونه!

ماهک:

گوشی رو قطع کرد..... به صدای مریم نمی خورد که
ناراحت و در سختی باشه.... معلوم بود که حسابی مغزشون
رو تیلیت کرده....

خنده ام گرفت. بیشتر دلم برای گرونگانگیرها می سوزه تا
مریم خل و چل.... چی گفت؟ داماد پیدا کرده؟ واقعا که! در
هر شرایطی باید شل مغزیش رو نشون بده این دختر....
نگران بودم نکنه این دختر ترسو تو این چند روز از ترس
بلایی سرش اومده باشه ولی کاملا پیدا بود که اونها آدم های
بدی نبودن و باهاش مدارا می کردن.... حالا از بابت مریم
خیالم راحت، باید اون کیف رو ببرم به آدرسی که دادن تا
مریم رو آزاد کنن....
می دانم پدر اجازه این کار رو به من نمی ده.... پس باید
تنهایی و یواشکی برم.... درسته اونها آدمهای خوبی بنظر می
رسن ولی از آدمهای خلافکار هر کاری بر میاد....

شاید با مریم خوب رفتار کرده باشن ولی اگر به هدفشون
نرسن ممکنه بلایی سرش بیارن.... اون کیف رو فردای اون
شب لعنتی، زیر تختم قائم کردم....

حالا باید به یک بهانه ای فردا تنها برم بیرون. این جای کار
خیلی سخته.... چون پدرم این چند روز به هیچ عنوان اجازه
رفتن از خونه رو به هیچ کدوممون نداده.... احتمالا باز هم
تهدید کاریه....

هر بار که تهدیدی برای پدر به وجود میاد ما اجازه بیرون
رفتن از خونه رو نداریم و بادیگارد و نگهبان های خونه مثل
این چند روز زیاد می شن.... خودم رو روی تخت انداختم و
دستم رو باز کردم....

باید حسابی فکر کنم و نقشه فرار خوبی بکشم که مو لای
درزش نره....

مریم:

مهیار با چشم های ریز شده و با دقت تمام به من خیره شده
بود و سعی داشت از حرکاتم بفهمه که ادای چی رو در
میارم.....!

باز هم اجرا رو تکرار کردم.....

بیش از ۵ بار تکرارش کردم ولی این خنگ فقط زل زده به
من. مهیار از ماهی هم خنگ تر است .

-خب یه حدسی بزن دیگه. چیه بر و بر زل زدی به من؟

یعنی هیچی به ذهنت نمیاد؟!

اخمی کرد و رو ترش کرد و گفت

-داری شلنگ تخته می اندازی. چه میدونم چیه!

-وااا ! لااقل یه حدسی بزن من بهت میگم آره یا نه

-چه میدونم! داری مثل اون شبی تو پارتی بالا پایین می

پری و چپ و راست میری. دستشویی داری؟

سر و دست و همه بدنم رو به نشانه نه تکان دادم و بالا و

پایین پریدم و برای بار ششم دستم رو مثل میکروفون جلوی

صورتتم گرفتم.....

همزمان باسنم رو چپ و راست تکان دادم و رقصیدم....

دوباره مثل خنگا به من خیره شد !

-عمو پورنگه؟!

پف غلیظی کشیدم.... نخیر از مهیار برای من همبازی در
نمیاد.... نیم ساعت مشغول بازی هستیم و حتی یک بار هم
درست حدس نزده....

-بی خیال تو حدس بزن نیستی

روی مبل نشستم و نفسی تازه کردم.... اون هم انگار خیالش
راحت شده بود که دیگر کاری باهاش ندارم، دوباره پاهاش
رو روی میز ولو کرد

-حالا چی بود معمات؟ دو ساعت بپرپر می کردی

-جنیفر لوپز بود دیگه! واقعا نفهمیدی؟!

با حالت خاصی نگاهم کرد ...

-خدایی با چی اعتماد به نفست و باد می کنی؟ تو چیت به

جنیفر لوپز می خوره که یک ساعت خودت و چپ و راست

می کردی؟!

با غیظ نگاهش کردم و خواستم چند تا تیکه تپل بارش کنم

که گوشی اش زنگ خورد و جواب داد

- جانم رسول. کجایی؟

....

-بیاین زودتر من و از دست این دیوونه نجات بدین. وگر نه یا

خودم رو میکشم یا اینو

-این و به درخت میگن.... در ضمن تو خودت دیوونه هستی

من دیوونت نکردم...

ترسناک نگاهم کرد و در حالیکه از پشت خط صدای خنده

می اومد گفت

-نگفتم من و مراقب این نزارین؟ زودتر بیاین مغزم داره

سوت می کشه.

خودمو سریع و با یک حرکت به سمت صورت مهیار خم

کردم....

مهیار از این حرکت جا خورد. لابد فکر کرد می خوام

بوسش کنم بیچاره! خندیدم و بلند گفتم

-رسول داری میای برام پفک بگیر!... مهیار همه رو خورد
هیچی برام نداشت بیشعور.... یه دلستر آب انگور و لواشک
هم بگیر برام

بعد سر جایم نشستم و به قیافه درهم و ترسیده مهیار که
هنوز از حرکت یکهویی ام ترسیده بود، پوزخندی زدم و
رویم رو با حالت قهر گرفتم.....

صبر کن آقا مهیار اگر به عماد نگفتم! یک آشی برات نپختم
مریم نیستم!! به من می گوید هیچیت شبیه جنیفر نیست!
این دیگر نهایت بی شرمی بود!

ده دقیقه بعد رسول با دستهایی پر از پلاستیک چیپس و
پفک و دستورات من اومده بود خونه و مهیار چقل هم
داشت در حین پذیرایی از خودش با چیپس و پفکهای من از
اتفاقات بازی مون براش می گفت و یادی می کرد از هنر
ناب من....!

ولی من هنوز باهاش قهر بودم.... پس روی تخت دست به
سینه نشسته بودم و با حرص، خورده شدن اون نارنجی های
عزیز توسط اون دو غول بی ادب رو نگاه می کردم
-خلاصه نیم ساعت مثل عمو پورنگ بالا پایین پرید و
شلنگ تخته انداخت و در قندون لب خندون در آورد....
آخرش گفتم جواب چی بود حالا؟ فکر می کنی چی گفت؟

قاه قاه به ریش باباش خندید مرتیکه بی ادب و رسول هم
همراهش لبخند زد و با کنجکاوی به من نگاه کرد و چیپس
عزیزم رو کوفت کرد....

-عمو پورنگ؟

-منم همین و گفتم ولی نه. جنیفر لوپز بود!

هر دوشون زدن زیر خنده و این بار صدای قهقهه رسول
بلندتر بود و خانه رو برداشته بود.....

شعور ندارند که! حیف من که هنر نمایی می کنم برای این
بی خاصیت ها. دستم نمک نداره !

با صدای خنده اون دو تا شل مغز، عمادخان که به گفته
رسول تو حیاط داشت با تلفن صحبت می کرد، با لبخند
مردانه و جذابش وارد اتاق شد و دل دیوانه ام رو به تاپ تاپ
انداخت...

-چیه؟ صدای خنده هاتون تا حیاط هم می اومد
-هیچی عمادخان دارم خاطرات مریم پلوپز رو به رسول می
گم!

با این حرف خنده قطع شده رسول دوباره شدت گرفت ولی
عمادخان با گیجی و لبخند به من نگاه کرد....

که کاش نمی کرد، صورتم از نگاهش گر گرفت ولی از رو
نرفتم و منم با لبخند دندون نمایی بهش لبخند زدم و
چشمام شکل قلب از حدقه بیرون پرید....!
از حالت صورتم بیشتر خندید و نگاه ازم گرفت.
-حالا چرا مریم پلوپز؟
مهیار خنده اش رو خورد و با صورت قرمز شده اش گفت
-آخه یک ساعت داشت با پانتومیم خودش و چپ و راست
می کرد. آخرش گفت داشته ادای جنیفر لوپز و در می
آورده .

این بار سه تایی به ریش نداشته ام خندیدن....

انقدر خنده دار بود یعنی؟! خدا خیرم بده که دل این آدم
دزدها رو شاد کردم...!

روم رو به نشونه قهر ازشون گرفتم و لب برچیدم تا برای
عمادخان ناز کنم....!

نگاهم کرد و فهمید ناراحت شدم که بسته ای چیپس و
پفک برداشت و به سمتم کنار تخت اومد.... بسته ها رو
کنارم گذاشت و روی تخت پیشم نشست

- چی شده مریم پلوپز؟ ناراحت شدی از بچه ها؟...

از اون فاصله صورتش رو که دیدم دوباره چشمام شکل قلب

شد و افتاد کف دستم..... کف دستم رو به صورتش نزدیک

کردم که جا خورد و به دستم نگاه کرد

-خدایی موهاتو رنگ نکردی؟ n! چند می زنی؟ از موهای

منم بلندتره کثافت!

دوباره لب برچیدم و عماد خیره به لبهام و چشمام نگاه

کرد....

کمی فاصله گرفت،روش رو برگردوند و خندید

-شوتی کاملاً.... پاشو بیا پیش بچه ها تا همه خوراکی هاتو

نخوردن.... اینا رو هم قائم کن واسه فردات. پاشو دختر

خوب!

چقدر قشنگ حرف می زد.... وقتی صداش از این فاصله کم

می شنیدیم و صدای بم اش رو آروم می کرد و شمرده

شمرده حرف می زد، شیفته تر از قبل می شدم و کاملاً

مصمم برای ازدواج باهاش....!.

اونقدر کنه می شم تا منو بگیره!

-نمی خوام. نمیام.... اون مهیار بیشعور مسخره ام کرد و

رسول هم بهم خندید.... دیگه نه باهاشون دوستم نه

باهاشون حرف می زنم.... خوراکی هامم کوفتشون بشه ایشالا

بازم خندید و با همون لحن آرومش من رو سحر و جادو کرد

-قهر کار دخترای بده. بیا خودم گوششون و می کشم و

تنبیهشون میکنم

دستم رو گرفت و بلندم کرد و پیش اون دو تا عجوج و

مجوج برد.....

چقدر بابای خوبی میشد ها!... چقدر خوب نازم رو می کشید

و از دلم در می آورد! جادو می کنه لامصب !....

خودشه، خوده خودشه! همون که من می خواستم. می

گیرمش!

آخ ننه دامادت و پیدا کردم ننه...!

تو دلم برای مامانم که فکر می کرد بی شوهر می مونم،
خندیدم و خوندم و قر دادم.... تو بودی که فکر می کردی
داماد گیرت نمیاد!

ماهک:

پشت چرخ های ماشین پدر خم شدم و خودم رو پنهون
کردم و اطراف رو دید زدم
توی سرم آهنگ پلنگ صورتی پخش می شد و خنده ام می
گرفت ولی خودم رو نگه داشتم....

موقعیت حساس و سرنوشت سازی بود و نباید خراب می
کردم...

دو قدم اونورتر دو تا محافظ ایستاده بودن و با هم پیچ پیچ
می کردن

باید با یک ترفندی می کشوندمشون اون طرف تا بتوانم برم
پشت ماشین سپهر

دیشب نرفت خونه و اینجا موند....

متوجه شدم صبح زود می خواد بروه تا به مادرش، بی بی
سر بزنه و براش خرید کنه بیره

بهترین موقعیت بود تا بتونم برم نجات مریم شوتی !

اگه برسم پشت ماشین سپهر، می تونم منتظر بمونم تا چند دقیقه دیگه که میاد و سویچ رو که زد بپریم صندلی عقب ماشینش

همیشه ۳-۴ دقیقه قبل از رفتنش سویچ رو می زنه...

ولی تا با نگهبان ها حرف بزنه، سفارشات لازم رو به همه بکنه و سوار بشه، یکم طول می کشه

تو این فاصله می تونم سوار ماشین بشم و پشت، کف ماشین دراز بکشم وقتی هم که از خونه فاصله گرفتم، خودم رو نشان میدم...

میگم حوصله ام سر رفته بوده و چون پدر اجازه نمی ده، می
خوام با تو پیام دیدن بی بی ولی تو فاصله خرید برای بی بی
کیف رو از پشت صندلی می گیرم و میرم تا محل قرار....
بعدش هم که با مریم بر می گردم دیگه پدر دعوایمون نمی
کنه

شاید اصلا متوجه نبودنم هم نشه

بهترین نقشه ای بود که می تونستم تو این مدت کم بکشم
و فکر همه جایش رو هم کردم!

دو تا بادیگارد همونطور که با هم حرف می زدن و می
خندیدن آروم سمت جلو حرکت کردن....

فقط ۱ دقیقه وقت داشتم برای پناه گرفتن پشت ماشین

سپهر، چون هم سپهر الان هاست که سر برسه و هم

نگهبانای گشتی می رسن این نقطه از خونه.....

چاره ای نیست، مجبورم پشت سرشون پاورچین پاورچین

برم پشت ماشین.... فقط امیدوارم کسی از دوربین منو

نبینه

سه متر فاصله بین دو ماشین هست و باید آرام و بی سر و

صدا حرکت کنم....

کیف رو محکمتر بغل کردم و آرام دولا شدم و به راه

افتادم.....

همزمان حواسم بود که کسی از پشت سر و از توی خونه
نیاد و حین راه رفتن سنگ ریزه های زیر پام صدا نکنه...
ضربان قلبم روی هزار بود.... یک متر رو طی کردم که دیدم
محافظا از حرکت ایستادن

من هم دولا شده با کیف توی بغلم ایستادم و با ترس
نگاهشون کردم....

دوباره خندیدن و مهرداد به کمر ناصر کوبید و چند قدمی
دور شدن

باید عجله کنم.... به محض اینکه حرکت کردن، به راه افتادم

و این بار سریعتر و بدون توجه به اطراف و صدای قدمم

حرکت کردم و خودم رو پشت ماشین سپهر پرت کردم....

می دونم اگه در حال بگو و بخند نبودن حتما متوجه

حرکتم می شدن

صدای خنده شون لحظه ای متوقف شد.... ترسیدم و کیف

رو بیشتر به خودم فشار دادم و پشت چرخ ماشین مچاله

شدم....

-چیه؟ چرا واستادی؟ چیزی شنیدی؟

-نمیدونم یه لحظه یه صدایی از پشتم شنیدم ولی مثل

اینکه چیزی نبود

نفس حبس شده ام رو آروم، آزاد کردم....

تا اینجای نقشه خوب پیش رفت.... دیگه باید سر و کله

سپهر پیداش بشه

کمتر از یک دقیقه بعد، صدای تیک سویچ اومد.... لبخندی

زدم و تا خواستم سراغ در پشت برم، صدای پدر رو

شنیدم....

با چشمهای از حدقه بیرون زده سرکی کشیدم... وای بیچاره

شدم پدر هم که هست!...

چرا داره با سپهر میاد؟

-پس سفارش نکنم زودتر برگرد.... اوضاع روبه راه نیست....

تهدیدا زیاد شدن.... نزار از خونه برن بیرون. میدونی که؟

-بله آقا خیالت تخت

-خیله خب من میرم. به بی بی سلاممو برسون

-بزرگیتونو می رسوتم آقا... به سلامت

آخیش خیالم راحت شد.... پدر سوار ماشین خودش شد و با

بادیگار و راننده اش رفت. به خیر گذشت.....

نفس عمیقی کشیدم و خواستم همونطور دولا دولا برم

سوار ماشین بشم.... هنوز حرکتی نکرده بودم که..

۱- وایا! مادر چرا خم شدی اونجا؟ دنبال چی می گردی؟

گوشوار تو گم کردی باز ذلیل شده؟!

-وای نهههههه

خان جون با لباس ورزشی صورتی رنگش رفته بود باغ برای ورزش....

حالا برخلاف هر روزش تصمیم گرفته بود این بار تنوع بده و باغ رو دور زده بود و من رو از پشت دیده که دولا شدم و پشت لاستیک ماشین سپهر نشستم....

حالا اومده بالای سرم و داره بیچاره ام می کنه...

دولا شد به سمتم و من هم صورتم رو بالا آوردم و نگاهش

کردم و لبخندی حرصی بهش زدم و انگشت اشاره ام رو

جلوی بینی ام به نشونه سکوت گرفتم ولی افاقه نکرد....!

-برو کنار بزار منم بگردم!

-هیس! وای نه خان جون بلند شو

-خب میخوام کمکت کنم پیداش کنی مادر! چقدر سر به

هوایی تو!

-ای خدا.... انقدر بلند حرف نزن خان جون

وایی گفت و بلند شد و ایستاد ولی نرفت....

خدا کنه سپهر و نگهبان ها صدای بلند خان جونم رو

نشیده باشن....

سرم رو بلند کردم و دید زدم.... نخیر.... کار از کار گذشته !

سپهر هم حالا اومده بالای سرم و داره با گیجی نگاهم می

کنه و چشمه‌هاش رو ریز کرده برام....

لبی ورچیدم و پر گله نگاهی به خان جون کردم که هنوز

همونجا ایستاده ولی برای سرد نشدن بدنش درجا میزنه....

فکر همه جا رو کرده بودم به جز لو رفتنم و خراب شدن

نقشه توسط خان جون....

ماهک:

-خب، منتظرم

آروم سرم رو بالا بردم و به سپهر که اخم هاش رو در هم
کرده بود و دست به سینه بالای سرم ایستاده بود و نگاهم
می کرد، نگاه انداختم.....
سریع سرم رو پایین انداختم و دستهام رو تو هم چلوندم.....
فکرش رو هم نمی کردم که سپهر همچین عکس العملی
نشون بده....

با یادآوری دقایقی پیش لرزیدم به خودم.... خیلی عصبانی
شده بود و با بی رحمی بازوم رو گرفت و به داخل خونه
کشوند و دادی سرم زد که خان جون هم متواری شد.....
ناصر و مهرداد بدبخت رو جریمه کرد بابت فرار ناموفق من
و حالا مثل شمر بالای سرم ایستاده و توضیح می خواد...
می ترسم واقعیت رو بگم و به گوش پدر برسونه...
از طرفی هم کیفی که حالا وسط میز بینمون گذاشتم،
گویای همه چیز هست.....
اگر بازش کند حتی قضیه اون شب و پارتی و همه اتفاقاتش
رو می فهمه و دیگه رنگ بیرون رفتن تنهایی و مخصوصا با
مریم رو توی خواب هم نمیبینم....

-گفتم منتظرم

با صدای دادش از فکر بیرون اومدم و گرفته و دلخور نگاهش
کردم.... با سنگدلی و اخم نگاهم می کرد.....

چشمم به سمت کیف رفت که نگاهم رو تعقیب کرد و به
کیف رسید.....

به سمت کیف دست دراز کرد که گفتم.... از اون شب و
اتفاقاتش، از گم شدن چند روز پیش مریم که خودش می
دونست ولی نمی دونست که گروگانگیرها با من تماس
گرفتن و کیف رو خواستن.....

تو مدت تعریف کردنم اخم هاش کم کم باز شد و روی مبل
مقابلم نشست....

حالا با گنگی و تعجب نگاهم می کنه و از نگاهش دلخوری
بابت پنهون کردن واقعیت و فرارم برای تنهایی رفتن به قرار
با گروگانگیرها، موج می زد....

چند دقیقه ای از اعترافم گذشت ولی هنوز هیچ کدوممون
حرکتی نمی کردیم....

من با نگرانی از واکنش و دعوای احتمالی سپهر بهش خیره
بودم و دعا می کردم که به پدر خبر ندهه....

اونم چشم از کیف برنمی داشت و دیگه حتی نگاه ام هم
نمی کرد

ساعتی از ده که موعد قرار من با گروگانگیرها بود هم
گذشت و خبری از تماسشون نشد.... دل نگران مریم هستم
که نکنه با نرفتن من، بلایی سرش بیادن... انصاف نیست،
اون به خاطر من و پدرم به این دردسر افتاد...
سپهر خم شد و آرنج دستاش رو روی زانوش گذاشت و
دوباره به کیف خیره شد.... کف دستهایش رو بهم مالید....
کیف رو به سمت خودش کشید و کیف رو با روش خودش و
با سیمی که همیشه تو لباسش داشت، باز کرد....

به درون کیف نگاهی کرد و دوباره در کیف رو بست.... بلند
شد و سامسونت رو برداشت.... دستش رو جلوی صورتم دراز
کرد و فقط یک کلمه گفت: گوشی....!
گوشی ام رو با تعلل به دستش دادم... تو جیبش گذاشت و
به سمت اتاق پدر رفت...
هنوز نگاهش می کردم که وارد اتاق پدر شد و از نگاهم دور
شد....

نفس کلافه و درمانده ای کشیدم و خودم رو روی مبل
انداختم....

خان جون هم بعد از گندی که به نقشه ام زد و دادی که
سپهر کشید، اوضاع رو خطری حس کرد و دیگه پیداش
نیست

حوصله ام سر رفته و اطرافم داره کم کم خالی میشه... اول
مریم جاش تو زندگی ام خالی شد، بعد سپهر و خان جون
پشتم رو خالی کردن، پدر هم که هیچ وقت، وقتی برای ما
نداره...

کمبود عاطفی پیدا کردم....!

شب شد و ساعتی بعد از ورود پدر به خونه قیامتی به پا
شد....

حدس این اتفاق دور از ذهن نبود.... من از همون صبح بعد
از بی محلی خان جون و سپهر رفتم تو اتاقم و بیرون نیومدم
حتی برای ناهار....

سخت بود برام تحمل بی اعتنایی های بقیه.... بهر حال تک
فرزند بودم و دختر و نازک نارنجی... کسی کمتر از گل بهم
نمی گفت و تا قبل از رفتن پدرم به سمت سیاست، حسابی
نازم خریدار داشت و لوس بار اومده بودم....

بعد از رفتن پدر به سیاست هم کمبودها و نبودنش با خان
جون و مریم و این اواخر حمایت های برادرانه سپهر جبران
می شد....

از یک طرف عذاب وجدان برای حال نامعلوم مریم و از یک
طرف دیگ ترس از تنبیهم، نایی برام نداشتته بود و حالم رو
خراب کرده بود. به تختم پناه بردم و منتظر تنبیه موندم.
نمی دونم چرا دیگه بعد از اون داد و بیداد اولیه ، خبری
نشد....

ولی مطمئنم تنبیه بدی در راهه!...

مریم:

چند ساعتی می شه که از بیرون اتاق سر و صدا میاد...

نمیدونم قضیه چیه ولی هر چی که هست مطمئنم ماهک
نرفته سرقرار....

از دو سه ساعت پیش تا حالا هم هی یکسری غول تشن به
جمعشون اضافه می شن

بوهای خوبی نمیاد.... من هم خودم رو زدم به خواب ولی
گوشم حسابی طبق عادتم برای فضولی تیز شده

حال عماد جانم خرابه و این رو از داد و فریادش و حرصی
که از صداش مشخصه، فهمیدم....

مدام از بزرگ خان و تهدیدهایش می‌گه و دل من هم برای بی
تابیش، نامنظم می زنه ...

مثل اینکه با نرفتن ماهی به قرار، نقشه شون خراب شده و
حالا تو فکر دیگه ای هستن....

اونقدر این مدت با من خوب رفتار کردن که یادم رفته بود
اینها آدم ربا و خلافکار هستن...

من هم بعد از عمری ترشیدگی گشتم و گشتم و چشم بازار
رو کور کردم با این انتخابم....

هر دفعه بعد از رفتنش از اینجا به خودم میام و به خودم
نهیب می زنم که اون آدم من نیست و از فکرش بیا بیرون
مریم هپلی !

ولی باز که چشمم به قامتش میافته و یا صداس به گوشم
می خوره، قلب زبون نفهمم قاطی می کنه و نفسم بند
میاد....

حالا هم که هم ازش می ترسم... هم قلبم از ناراحتی اش
درد می گیره.... ای بابا خر ما از کره گی دم نداشت....!
ولی شوهر مافیا داشتن هم خودش عالمی داره ها...!
لبخند دلپذیری زدم ولی یکهو با فکر دلتنگی برای مامان و
بابام پکر شدم.... انتخاب سختیه

انتخاب بین خیر و شر، خانواده و عشق، بی شوهری و شوهر
مافیا! خسته شدم دیگر از این اتاق، اههه....

با شنیدن صدای لاستیک ماشین از حیاط، دوباره بلند شدم
و از پشت پنجره کوچک اتاق، سرک کشیدم....
اوه چه خبره !

بالای ده تا ماشین تو حیاط بزرگ این خانه پارکه
در راننده و جلوی ماشین مشکی جدیدی که وارد شد باز
شد و دو غول تشن دیگه پیاده شدن... کمک راننده در عقب
ماشین رو باز کرد و ثانیه ای بعد مرد میانسالی با عصای
زیبایی از ماشین پیاده شد و سه تایی به راه افتادن
عمادخان و دو سه نفر دیگه هم به استقبالش اومده بودن...
معلومه حسابی آدم کله گنده ایه....

اوه مای شت! عماد جلوش خم شد و دستش رو ماچ
کرد....

احتمالا این یارو همون بزرگ خان باشه که همه ازش می
ترسن...

چون همه جلوش خم و راست میشن و یکی یکی مثل فرح
دستش رو ماچ می کنن...

مرد میانسال که نه ولی پیر سر حال و درشت هیکلیه با عصا
و موهای جوگندمی که دم اسبی بسته شده.... درست مثل
عماد و پالتوی مشکی خزداری روی شانه هاش انداخته....

-مثلا می خواد بگه من خیلی خفنم! اینی که من میبینم

احتیاجی به عصا نداره مثل رستم راه میره. ملت چه افه

هایی دارن والا!

یارو شکل شوگر ددی فیلم های خارجی میمونه...

زیرلبی خندیدم و خاک تو سرمی نثار بی حیایی خودم

کردم!

بهتره باز برم زیر پتو تا کسی نیومده بهم سر بزنه...

ماهک:

خواب عمیقی بودم که دستی از جا پروندم و با دهنی باز و
آب دهنی که از گوشه لبم جاری بود، یک چشمم رو نیمه
باز کردم و به سپهر نگاه کردم....

حس کردم از حالت خنده اش گرفته ولی با دست گلویش
رو صاف کرد

-یه چیزی بپوش حاضر شو بیا پایین، تو حیاط منتظرتم تا
ده دقیقه دیگه پایینی

بعد بدون حرفی از اتاق بیرون رفت.... چشمم رو کامل باز
کردم، از تاریکی اتاق متوجه ساعت نشدم.... کلید برق رو
زدم که نور با شدت به چشمم تابید و باعث شد با دست
بپوشونمشون تا کم کم به روشنائی عادت کنه....

به سمت دستشویی اتاقم رفتم تا خوابم بپره....

نفهمیدم اصلا کی خوابم برد.... برای همین خان جون

همیشه بهم تیکه میندازه و میگه بیعارم و الکی خوش....

در اوج نگرانی خوابم برد.... اینجوری نبودم ولی از دبیرستان

که با مریم دوست شدم منم مثل اون شدم....

با یاد مریم و حال الانش لبخند از چهره ام رفت.... صورتم

رو با دستمال پاک کردم، کرم دست و صورتم رو زدم....

روسری سر کردم و ژاکتم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم تا

بینم تنبیه موردنظرشون چیه که حتی پدر زحمت گفتن

تنبیهم رو هم به خودش نداد و سپهر رو فرستاد....

تازه اوایل پاییز بود ولی هوا حسابی سرد شده.... سپهر سر به
زیر به ماشینش تکیه داده بود و با سویچ دستش بازی می
کرد....

معلومه غرق فکر هست و متوجه اومدنم نشده....
گلویی صاف کردم که متوجه اومدنم شد و اشاره ای کرد که
سوار ماشینش بشم.....

استرس گرفتم از برخوردش، انگار براش گفتن تنبیهم اونقدر
سخت بود که اجازه دادن بعد از چند روز منو بیره بیرون !

خودش سوار ماشین شد ولی من هنوز متعجب بودم از
رفتارش و از بیشتر شدن محافظایی که می دونم تا امروز

صبح بیشتر از شش نفر نبودن و الان بیشتر از پانزده نفر به
نظر میان! لابد پدر از محتویات اون کیف ترسیده و محافظت
از خونه رو بیشتر کرده....

با صدای بوق ماشین سپهر به خودم اومدم و سوار ماشین
شدم و ساکت به بیرون خیره شدم تا خودش به حرف بیاد...
خمیازه ای که کشیدم اشک به چشمام نشوند....
کم کم تکون های ماشین و خواب آلودگیم و سکوت
ماشین، کارش رو کرد و به خواب رفتم....

با صدای ویبره و زنگ گوشی سپهر از خواب پریدم و گنگ
نگاه به سپهر که گوشی رو دم گوشش گذاشت و جاده ای
که اصلاً آشنا نمی زد، کردم....

اینجا دیگه کجاست؟ شبه و تاریک، همیشه تشخیص داد
ولی تو اتوبانیم.....

صدای فریاد سپهر بازم نگاهم رو به سمتش برد که با حال
پریشون و دستپاچگی در حال داد و بیداد بود

-یعنی چی؟ چند نفرن؟

.... -

-نمیدونی از طرف کی ان؟

... -

-آقا و خان جون و خدمه رو ببرین تو اتاق امن. منم تو جاده
ام نمی تونم برگردم.

نگاهی به منِ نگران کرد که با شنیدن اسم خان جون و پدر
گوشهام تیز شده بود و با نگرانی و استرس نگاهش می
کردم، و ادامه داد

-خوب گوش کن ببین چی میگم..... ببرینشون اتاق امن،
منم الان زنگ می زنم به پلیس و نیروی پشتیبانی... مراقب
خودتون باشین

گوشی رو قطع کرد و به چی شده های پراسترس من
توجهی نکرد و سریع شماره ای گرفت و ازشون نیرو خواست
و گفت سریع اقدام کنن...

چند جایی تماس گرفت و به همه سفارشات لازم رو کرد....
سرعت ماشین رو بالا برد و مدام از آینه بغل چک می کرد
که کسی تعقیبمون نکنه.....

دلم شور افتاده.... حتما اتفاقی برای کسی افتاده بود....
چندبار با مشت کوبیدم به بازوش و سرش داد زدم
-د میگم چی شده کری؟ چرا جوابمو نمیدی؟ دارم دق می
کنم. یه کلام بگو اتفاقی واسه کسی افتاده یا نه؟...

عصبی شد و فرمون رو رها کرد تا دستهام رو کنترل کنه که
صدای بوق پی در پی ماشینی اومد....

سپهر با عجله فرمون رو چسبید و ماشین رو کنار زد و
نفسی گرفت و به جلو خیره شد و من هم از ترس کاری که
کردم و داشت باعث مرگمون می شد، کنج صندلی کز
کردم....

چند دقیقه بعد که آرام تر شد، خودش به حرف اومد
-به خونتون حمله کردن!

با ترس چرخیدم سمتش، چشمام از تعجب و استرس گرد
شده بود.

-کیا؟

-نمیدونم هنوز معلوم نیست ولی احتمالا همونان که
کیفشونو زدین و مریم و بردن.... احتمالا می خواستن تو رو
امروز بکشونن بیرون و بدزدنت که باهات باباتو تهدید کنن
که نقشه شون نقشه بر آب شد و ریختن تو خونه....

با پشیمونی از کاری که بی فکرانه قصد انجامش رو داشتم و
با این کار هم جون خودم و مریم و هم پدرم رو به خطر می
انداختم، خجالت زده شدم ولی ترس از اینکه اتفاقی برای
پدر و خان جونم افتاده باشد دوباره هشیارم کرد....

-اتفای برای پدر و خان جو..

-نه جاشون امنه... منم زنگ زدم نیروی پشتیبانی و پلیس...

سریع می رسن. نگران نباش!

-اگه تا اون موقع اتفاقی برای کسی بیافته خودم و نمی

بخشم

-چه ربطی به تو داره؟ این اتفاقا به خاطره پدرت و پست

جدیدشه

-آخه واسه چی؟ یعنی همه سیاستمدارا انقدر تهدید

میشن؟

-نه همه ولی اونایی که دارن یه کارایی واسه مملکت میکنن

و اهل زیرآبی و چشمپوشی نیستن، جون خودشونو

خونوادشون در خطرہ.... نمی شنوی از تلویزیون فلان

شخصیت ترور شده؟

- یعنی میخوان پدرمو ترور کنن؟!

-نه بابا نترس. فقط میخوان بترسوننش کاری که می خواد و

نکنه

با حرص به سمت جاده چرخیدم و دست به سینه نشستم...

-اصلا چه کاریه؟ واسه چی این پست و قبول کرده؟ مگه

نمیدونسته خطر داره برامون؟ واقعا می ارزید؟ این همه ترس

و استرس و نگهبان و کوفت و

از حرص و عصبانیت صورتم سرخ شده بود و گر گرفته
بودم....

حرفم رو نصفه رها کردم، ترسیدم بغضم بترکه و اصلا دلم
نمی خواست ماهک قوی که از خودم ساخته بودم بشکنه...
ولی این کارهای پدر در دسرهای بدی برامون درست کرده
بود....

این از اوضاع امشب که معلوم نیست تو خونه چه خبره و
خانواده ام سالم هستن یا نه....!

اون هم از مریم که از دیروز تا به حال هیچ خبری ازش
ندارم...

آدم هایی که به راحتی به خونه ای تو وسط شهر حمله می
کنن، مگه ممکنه بلایی سر مریم نیاورده باشن؟!
بغضم بیشتر شد و سپهر این حال رو فهمیده بود....
بطری آب معدنی از داشبورد برداشت و به سمتم گرفت....
سرم رو به نشونه نه تکان دادم و همچنان با چشمای اشکی
به جلو خیره شدم....

-یکی معلم میشه، یکی دکتر و مهندس، یکی رفتگر، یکی
بقال. خب این کشور به همه این شغل ها نیاز داره.... اهمیت
کار پدرت کم نیست که برعکس، کار خیلی مهمیه.... برای
آسایش مردم تلاش میکنه

-آره ولی به قیمت نابودی آسایش ما

-بغض نکن، میدونی بدم میاد لب بچینی و بغض کنی !

رومو به سمت پنجره کمک راننده کردم تا اشک گوشه
چشمم رو نبینه...

-پدرت هم کم آسیب نمیبینه... امروز به خاطر خطری که
از سرت گذشت خونه رو روی سرش گذاشته بود
هر شب بعده خوابت که می رسه خونه تا بهت سر نزنه
نمیخوابه... هر کسی رویایی داره، می خواد کار مهمی بکنه،
رویای پدرت هم این کارشه.

اشکم شدت گرفت.

-بی قراریت و عصبانیت قابل درکه.... ولی کارهای
ارزشمندی که پدرت می کنه رو کم ارزش جلوه نده....
باهاش بد برخورد نکن... فکر کن بین چقدر کارهایش به نفع
مردم و به ضرر دشمناشه که کار به اینجا رسیده.... من جات
بودم به این پدر افتخار می کردم.

-داشتی کجا می بردیم؟

-عمارت شمال!

-اونجا چرا؟

-تا آروم شدن اوضاع باید اونجا بمونی.... این بار دست
گذاشتن رو تو.... پدرت هم طاقت نیاورد و گفت بی سرو صدا
ببرمت اونجا.... کسی از جات خبر نداره به جز من و پدرت.
جات امن میمونه تا این اوضاع درست شه
-چقدر طول می کشه؟
-نمی دونم ولی زود تمومش می کنیم. غصه نخور
-مریم چی میشه؟ دست اونا اسیره
-پدرت سپرده، پلیسا دنبالشن. بالاخره پیدااش میکنن. بهت
قول میدم سالم بر می گرده خونشون
-قولی نده که نتونی تضمینش کنی

خواست جوابم رو بده که دوباره گوشی اش زنگ خورد....

دوباره استرسم شدت گرفت و همه جونم گوش شد

-خب خدا رو شکر، آقا و خان جون چطورن؟ خدمه؟

.... -

-خیله خب، مراقب خودتون باشین. خبرم کن باز...

گوشی رو قطع کرد و نفسی گرفت و نگاهم کرد

-پلیسا سر رسیدن.... اونهام انگار آمار داشتن که قبل

اومدنشون سریع فلنگ و بستن در رفتن.... قبلشم نیروها

همه جا رو پوشش داده بودن.... منتها تعداد اونا بیشتر بود و

دو سه تا از بادیگارد زخمی شدن!

-فقط زخمی؟ مطمئن؟ کس دیگه ای چیزیش نشد؟

-نه همه خوبن! کمر بند تو ببند بریم زودتر

حس میکنم همه چی اونقدر خوب که تعریف کرد، پیش
نرفت.... چون هنوز بی حواس و نگران به نظر می رسه و
چند بار دستش رو به پشت گردنش کشید.... تیکش بود....

هر وقت دل نگران بود این کار رو می کرد.... این حالش،
حال من رو هم بد می کنه ولی لااقل مطمئنم که کسی
نمرده است !

چون اگر کسی طوریش می شد حتما بر می گشت تهران...
به جاده تاریک پیش روم نگاه کردم و سعی کردم نگرانی ام
رو با نفسی عمیق، از خودم دور کنم و آرامشم رو حفظ
کنم....

روزهای سختی در پیش بود، از همین حالا میتونستم
حسش کنم.

عمادخان:

با رفتن بزرگ خان نفسم رو کلافه بیرون دادم و خودم رو
روی مبل پرت کردم.....

رسول و مهیار هم روبروم نشستند و کز کردن....

قیافه هایشون بدجور زار بود.....

من هم دست کمی ازشون نداشتم.... رو به جلو خم شدم و

آرنج هام رو به ساق پاهام تکیه دادم و کلافه دستی لای

موهای بازم کشیدم....

یاد مریم افتادم که همیشه می پرسید رنگ موهای

خودمه؟

کلافه از یادآوری کاری که باید با هاش بکنم، چنگی به

موهام زدم و به رسول و مهیار خیره شدم.... این کار از من بر

نمی اومد.....

رسول نگاهی عصبی بهم انداخت

-بی خود به من نگاه نکن عماد، از من بر نمیاد! من دلشو ندارم!

مهیار با ابروهای گره کرده و عصبی از جاش بلند شد و به حیاط رفت.... به رفتنش چشم دوختم....

کاش می شد من هم به همین راحتی می رفتم و دیگه بر نمی گشتم.... کف دستام رو به صورتم کشیدم و کلافه نفس دیگه ای گرفتم و اسلحه روی میز رو برداشتم و به سمت اتاق خیز برداشتم....

-عماد

- ...

-راه دیگه ای نداره؟

-مگه نشنیدی چی گفت؟

-اون از کجا می خواد بفهمه؟

-هنوز بزرگ خانو نشناختی پس

-من طاقتشو ندارم عماد، با مهیار میرم.... آرامبخش خریدم

گذاشتم رو اپن، بخور بعد برو!

سری تکون دادم و باز به سمت اتاقی که اون اونجا بود،

رفتم....

کمی مردد پشت در ایستادم و به در خیره شدم

دستم به سمت دستگیره نمی رفت....

این دختر مسخره دلک با همه فرق داشت...

اونقدر زیاد که مهیار و رسول رو هم اسیر خودش کرده
بود....

حالا باید دختری رو بکشم که خودم شبی برای محافظت از
اون و دوستش دو تا به پا گذاشته بودم تا کسی بلایی
سرشون نیاره...

نفس عمیق دیگه ای کشیدم ولی حالم دست خودم نبود...
کلافه راه رفته رو برگشتم....

روی این دو بسته قرص بود، نگاه به نوشته جلدش نکردم

چون به هر حال فرقی به حال نمی کرد....!

با قرص و دارو و اسامی شون آشنایی ندارم ولی رسول گفته

آرامبخشه و من به شدت در این زمان به آرامشی احتیاج

دارم که از من فراریه...

از هر ورق دو قرص بیرون کشیدم و با آب شیر آشپزخونه

خوردم....

از کلافگی، سرم داغ کرده بود، سرم رو هم زیر شیر آب

بردم و نفسم رو حبس کردم....

60....20..3 2 1 سرم رو یک ضرب بالا کشیدم و نفس

کشیدم

خیسی آب حس بهتری بهم داد....

از موهام آب چکه می کرد ولی مهم نبود، تا دقیقه ای دیگه
همه چیز تمام میشد....

اسلحه رو دوباره برداشتم و به سمت اتاق رفتم....

این بار صبر نکردم تا دو دل شم و در رو یک ضرب باز
کردم....

اونجا بود، روبروم ایستاده بود و ساکت نگاهم می کرد....!

شنیده بود، می دانست... وارد اتاق شدم و در رو بستم....
اسلحه رو آوردم بالا، گرفتم روی پیشانیش، چشمه‌هاش رو
آروم بست.....

من هم چشمه‌هام رو بستم تا قطره اشکی که از گوشه
چشمای بسته اش جاری شد رو نبینم و دستم نلرزه برای
دسته‌هاش که از ترس گوشه پیراهنش رو مشت کرده بود
تمام شد. تمامش کردم!

رسول:

دستام رو به همه ی جیب های خارجی و داخلی لباس هام
کشیدم ولی نیست که نیست....

گوشی، کلید خونه، از همه مهمتر قرص های بی صوابی
که به زور و خجالت از داروخونه چی گرفتم.... کجا گذاشتم
خدایا؟! !

مهیار که با یک من اخم و دپرس، پشت فرمون نشسته بود و
یک دستش به فرمون ماشین بود و آرنج دست دیگه اش
روی پنجره ماشین و با انگشتای دست چپش، با ریش هاش
بازی می کرد و مشخص بود که در این مدت کم، حسابی با
مریم اخت شده بود و حالا نبودش حسابی اذیتش می
کنه

خب دخترک با بامزگی و شکمبارگی اش و اداهای مختص
خودش، حسابی ما رو می خندوند و به خودش و بودنش
عادتمون داده بود....

من هم راضی به این کار نبودم.... حتی عمادخان هم به
مریم به چشم دخترای دیگه نگاه نمی کرد و براش احترام
قائل بود.... یکهو یادم اومد!

-وای وای

با دستم کوبیدم به پیشونی ام.... مهیار با تعجب نگاهم کرد و
دوباره به جاده چشم دوخت

-چیه؟

-یادم اومد کجا گذاشتمشون..... دور بزن دور بزن مهیار

-چی رو کجا گذاشتی؟ من نصف راه و رفتم دوباره این همه

راه و دور بزنم؟ خو بزار فردا بردارش

-نه بابا کلید خونه، گوشیم، اون قرص بی صاحب.... واسه

امشب برنامه داشتم به هم میریزه همه چی، بدون اون نگار

راهم نمیده خونه!

-قرص چی بود حالا؟

با بی میلی نگاهش کردم می دونم تا نفهمه دور نمی زنه و از

طرفی هم می دونستم با فهمیدنش حسابی تا مدتی سوژه
اش میشم....

ولی چاره ای نیست... نگار این بار بدون قرص راهم
نمیده...!

آروم و زمزمه وار گفتم

- قرص توان بخشی

-قرص چی؟

کلافه بلندتر گفتم تا بالاخره رازی به برگشتن بشه..

-قرص توان بخشی!

با تعجب نگاهم کرد و بعد بلند خندید.... می دونستم طاقت

نمیاره این دلچک و مسخره بازی اش می گیره...

-جان من؟ بهت نمیخوره مشکل داشته باشی داداش

-حالا بلندگو شهرداری رو بردار دادار دودور کن!... بشنوم

جایی از کسی، من می دونم و تو ها!

بیشتر خندید.... با وجود تهدید سفت و سخم هنوز ازش

مطمئن نیستم... در این گونه موارد دهن مردها چفت و

بست ندارد....!

-نه داداش، خیالت راحت به هیشکی نمیگم! حالا کجا

گذاشتیش؟

-غروبی که قرص آرامبخش واسه عماد گرفته بودم و
گذاشتم رو اپن... احتمالا گوشی و این بی صاحب و کلید و
همونجا جاگذاشتم.... د دور بزن دیگه چرا همینجوری
میری؟
-خو بزار دوربرگردون برسیم چشم دور میزنم. قاطبی ها! بی
نصیب نمیمونی امشب خیالت تخت!
قهقهه زد.... بیشعور می دونستم، همیشه دهنش رو بست.
تازه شروعش بود!

ده دقیقه ای طول کشید تا دوباره به خونه باغ برسیم....
مهیار دل نازک شده بود و می گفت دل دیدن خونه بدون
مریم رو نداره و ماشین رو بیرون پارک کرد و پیاده نشد....

مجبور شدم مسیر پر دارو درخت حیاط رو پیاده طی کنم تا
به در ورودی خونه برسم....

ماشین عماد هنوز تو حیاط هست و این نشون میده که
هنوز نرفته آپارتمانش.

امشب شب فوق العاده بد و سختی بود برای همه مون....
هیچ کسی به جز بادیگارد ها و خدمه تو خونه نواب نبودن و
عملا عملیات ما شکست خورد....

طبق اطلاعاتی که خبرچین ها داده بودن، یک ماشین
مشکی با شیشه های دودی چند دقیقه قبل از حمله ما، از
خونه نواب بیرون رفته بود....

از شانس ما، انگار بهشون الهام شده بود !

همه از خونه رفته بودند! همین شک بزرگ خان رو به وجود

جاسوس هایی تو دم و دستگاه عمادخان برد و باعث

عصبانیتش شد....

حسابی عمادخان رو توبیخ کرد و فعلا از کار کنارش

گذاشت، دستور کشتن مریم رو داد و گرگ خان رو برای

شکار ماهک نواب احضار کرد تا بتونه از طریق اون پدرش رو

تحت فشار بگذاره...

این مسأله به اندازه کافی برای عماد خان سخت بود و باعث

شده بود، شب سختی رو بگذرانه...

دیگه به ایوان رسیدم و آروم درب ورود رو باز کردم....

خبری از عمادخان نبود.... رفتم سمت اپن آشپزخونه و

قرص ها و کلیدها و گوشی رو پیدا کردم....

اول گوشی رو برداشتم بعد کلیدها رو توی جیب شلوارم
جاساز کردم

قرص اول رو برداشتم.... آرامبخش عماد خان بود، دو تا
قرص از خشاب برداشت

خیالم راحت شد که حرفم رو گوش کرد و گرنه به راحتی
نمی تونست امشب رو صبح کنه و دوباره حالش مثل سابق،
بد می شد....

صدای جیغ آرومی به گوشم خورد و با تعجب سر بلند کردم
و اطراف رو نگاه کردم....

صدا از سمت اتاق مریم می اومد، خواستم به سمت اتاق برم
و سر و گوشی آب بدم ببینم این صداها از کجاست، که
چشمم به خشاب قرص دوم روی این خورد....

برداشتمش که به سمت صدا بروم ولی متوجه نبود دو عدد
قرص خشاب شدم.... ماتم برد! یعنی این قرص رو هم خورده
بود؟ !

این که..

حالا صدای عمادخان هم به وضوح شنیده می شد، با عجله

به سمت در رفتم تا مزاحمشون نشم.....!

خنده ام هم گرفته بود... این قرص کوفتی چه داستان هایی

امشب داشت.....!

مسیر ایوان تا دروازه رو تقریبا دویدم و خودم رو با خنده

توی ماشین انداختم و قرص ناجی رو تو جیب شلوارم فرو

بردم....

مهیار مثل کسی که دیوانه ای به تورش خورده، نگاهم کرد

و با نفس عمیقی کشید و بی حرف ماشین رو راه

انداخت

هنوز ناراحت مریمی بود که الان جاش خوب بود....!

بیشتر خنده ام گرفت ولی نداشتم بیشتر از این قیافه افسرده

ها رو به خودش بگیره و با خنده داستان قرص ناجی رو

براش تعریف کردم....

حسابی خندید و از تو لاک در اومد....

-پس بالاخره کنه بازی های مریم لوپز کار دست عمادخان

داد ..

-قرص های مقدس رو یادت نره!

-آخ آخ آخ

حسابی شب گندمان، فرح بخش شد... شروع بد امشب به
نتیجه آخرش می‌ارزید...

عمادخان:

نیم ساعت پیش

سرم گیج می‌رفت و گرم شده بود... تعادل نداشتم...

نمیدونم چه مرگم شده بود!

اسلحه تو دستم می‌لرزید....

دلم می‌خواست خودم رو زیر دوش آب سرد بندازم تا این

عطش و داغی بدنم که دیوانه ام کرده و هر لحظه بیشتر
میشه، از بین بره...

سرگیجه ام بیشتر شد و دستم رو آروم و با گنجی پایین
آوردم و از پشت سکندری خوردم به سمت در، مریم
چشمهایش رو آروم باز کرد و متوجه حال بدم شد....
به سمتم اومد و زیربغلم رو گرفت

نگاه به چشماش کردم، نمی دونم چرا امشب انقدر زیبا و
خواستنی به نظر می رسید !

بارها از این فاصله دیده بودمش ولی به اندازه امشب، به
چشمم خواستنی نیومده بود....

آروم آب دهنم رو قورت دادم که نگاه نگرانش از چشمام به
گلویم ثابت شد و نگرانی اش جاش رو به حالی داد که نمی
دونم چیه....

دوباره به چشمام خیره شد و از گر گرفتگی، لپهاش سرخ
شد....

چقدر امشب همه چیزش زیبا و دلفریب به نظر می رسید !
سرخ‌ی از شرمش هم خواستنی بود این دختر دل‌قک! دست
خودم نبود که دستم لرزید و روی گونه سرخ اش نشست....
دست خودم نبود که دستم نوازشش کرد و چشمام خیره به
لبهای زیباش شد....

باز هم آب دهنم رو قورت دادم و باز هم خیره به سبک
گلوب شد

خنده ای شکسته از لبهام بیرون اومد و این بار دستم
موهایش رو نوازش کرد.... شبیه الهه های زیبای می دیدمش
و متعجبم که چرا قبلا متوجه اش نشده بودم....!

هوس انگیز بود و میوه ممنوعه که قرار بود امشب قربانی
بشه، ولی غلبه به این حسم امکان پذیر نبود....

سرم رو آروم به صورتش نزدیک کردم و هرم گرم نفسهایش
رو به جون خریدم....

این بار اون هم آب دهنش رو قورت داد و باز شکسته
خندیدم

تو آسمون ها سیر می کردم با این فرشته و حالم دست
خودم نبود!...

شاد بودم و آروم و مملو از حس!...

پیشونی ام رو به پیشونی اش چسبوندم و دستم رو به
کمرش چنگ زدم و با دست دیگه ام با لاله گوش و موهای
سرکشش بازی می کردم....

عطر تنش هم بی نظیر بود !

طاقت این نزدیکی رو نیاورد و سرش رو بلند کرد و با
چشمای ملتهب و افسونگرش نگاهم کرد و طاقتم طاق
شد...

از پیشونی تا گوشه لبش رو نقطه به نقطه بوسیدم و
بوییدم....

بوسه ای به گوشه لبهاش نشوندم که آهی کشید و دستاش
رو حلقه دور گردنم کرد

دیگه چی از این بهتر؟ حال خوشی داشتم و حال خوشی
داشت ...

چشمهای خمارش رو بست و لبهای گرمش رو روی لبهام
گذاشت و بوسه ای مهمونم کرد....

با استقبال گرمی با خنده میان آغوشم گرفتمش و لبهانش رو
گرفتار کردم....

لبهای هوس انگیزش مثل شراب سرخ بود و اعتیادآور، که
هر لحظه بیشتر و بیشتر مستم می کرد...

بوی تنش بوی بهشت بود انگار و داغ ترم کرد...

لب از لبهای نیمه بازش کندم و به چشمهای خمارش که
حالا خمارتر و تبار تر شده بود نگاه انداختم و سرخوش و

مست آروم خندیدم و از خط لبخند تا قفسه سینه اش رو

بوسه بارون کردم و بوییدمش...

تلو تلو می خوردیم و در هم گم می شدیم...

به روی تخت افتادیم و گره بینمون کورتتر شد....

میل عجیبی به این دختر داشتم که دست خودم نبود.... هر

چه بود خواهش و نیاز بود و بوسه هایی که غرقمان کرده

بود!

مریم:

با برخورد نفس های گرمی به گردن و حس سنگینی دستی
روی قفسه سینه ام بیدار شدم و چشمهام رو آرام باز
کردم....

با دیدن چهره خوابیده و معصوم عماد روی شانه ام،
لبخندی به چهره زیبا و خواستنی اش زدم و انگشتای دستم
موهای پخش شده روی صورتش رو بالا زدم و ته ریشش رو
نوازش کردم و پیشونی اش رو بوسیدم....
فکر کنم حسم کرد که آرام تکون خورد و چشمهایش رو به
روم باز کرد....

چه حس زیباییه که صبحت با دیدن روی دلدارت شروع
بشه....

لبخندی مهمون چشمهای گیج و خوابالودش کردم.... آزادانه

دستم رو روی گونه اش گذاشتم

-صبح بخیر عشقم

یکه‌و از جایش پرید و به وضعیتمون نگاه کرد....

ملحفه رو روی خود کشیدم و نیم خیز شدم و نشستم و با

تعجب به حرکات تند و گیجی اش نگاه کردم....

بلند شده بود و به من و خودش و لباس های پخش شده

روی زمین و ملحفه رنگی روی تخت نگاه می کرد....

-چی شده؟ تو چرا اینجایی؟

-یعنی چی؟ خب کجا باشم؟...حالت خوبه عماد؟

به سختی نیم خیز شدم و خواستم با دستم صورتش رو
نوازش کنم و آرومش کنم که با پرخاش دستم رو پرت
کرد.... کلافه دور خودش می چرخید و دست توی موهای
بلندش میکرد....

نگاهش ازم فراری شد.... فریاد می کشید و میز و صندلی و
لوازم اتاق رو با دست و پا به دیوار می کوبید....

ترسیدم از حالش، نمی دونستم چه اتفاقی براش افتاده!
دیشب خودش بود که پیش قدم شد و حالا طوری رفتار
می کنه انگار روحش هم خبر نداشته و من بهش دست
درازی کردم....!

و بارها از خواب بیدارش کردم !

ناراحت از رفتارش گوشه ای از اتاق، خودم رو با ملحفه

پوشوندم و کز کردم و به دیوانگی اش خیره شدم....

اشک سیل وار به خاطر نخواستنش و پس زده شدنم روی

گونه می ریخت...

مگر من چی کم داشتم؟! چرا از بودن با من آنقدر پریشون

شد و سرم فریاد کشید؟ مگر من چیز خورش کرده بودم که

حالا اینطوری رفتار می کرد؟! خودش اومد سمتم....

هق هقم بین فریادهاش گم شد.....

همه چیز رو که کامل داغون کرد، از اتاق بیرون رفت و در

رو محکم بست.....

چقدر زود کاخ آرزوها روی سرمون فرو می ریزه، گاهی فقط
به فاصله یک چشم به هم زدن.....

زمانی که درست چند دقیقه پیش بود، من خوشبخت ترین
دختر دنیا بودم که روزش رو تو آغوش عشقش صبح کرده
بود و حالا بدبخت ترین دختر که رویاش توی فرق سرش
کوبیده شد و پس زده شد.....

فقط چند دقیقه ناقابل فاصله بود بین خوشبختی و
بدبختی...

عمادخان:

موهام رو با دستهام چنگ زدم و طول و عرض سالن نشیمن
رو قدم زدم....

باورم نمیشه.... امکان نداشت.....

این حرکت از من بعید بود !

اگه تک تک لحظه های دیشب مثل فیلم جلوی چشمم
نبود، می گفتم حتما بلایی سرم آورده....

ولی بدبختی همه اش رو یادمه.... واضح.... خودم کردم....
خودم رفتم سمتش و تک تک لحظه ها پیش چشمم جون
میگیره و بدتر از این، خواستنی که از یادآوریش تو جونم
می افته.... دوباره عصبی شدم و غریدم

-لعنت به من.. چه مرگم شده بود؟

یعنی چه؟ من حتی به این دختر فکر نمی کردم و به این

چشم بهش نگاه نمی کردم !

از حرکت ایستادم و کلافه به دور و برم نگاه کردم....

با دستهام سرم رو گرفتم....

نامردیه با این حال رهاش کنم، ولی اصلا من نامرد! ... من

آشغال و چه به دختر پاک و آکبند؟! جبران میکنم برایش!...

آره، جبران می کنم! میبرمش دکتر زنان...

یک ساعتی از کلنجار رفتن با خودم گذشته، حتما تا الان

خودش رو جمع و جور کرده.... به سمت اتاق رفتم و دم در
مکشی کردم... روم نمیشد نگاهش کنم....!

آروم در زدم و در رو باز کردم.... لباس پوشیده و با
چشمهای گریون روی تخت نشسته بود و به روبروش زل
زده بود....

کلافه تر شدم.... حالم از خودم بهم می خوره وقتی حالش
رو می بینم.... با دستهام سرم رو گرفتم و فشردم...
-آماده شو ببرمت

چیزی نگفت فقط آروم ایستاد و به سمت در رفت.... با عذاب
وجدان و حالی خراب دنبالش رفتم و دزدگیر ماشین رو
زددم....

سوار شد، سوار شدم.... چقدر سکوتش سنگین بود.... لعنت
به من....

به دم درخونه شون که رسیدیم، آروم ترمز کردم.... هنوز
نشسته بود و منتظر به جلو خیره بود... هرچند گوشی اش
رو خاموش کرده بودیم ولی سیم کارتش سالم بود....
گوشیم رو از روی داشبورد برداشتم و شماره ای که قبلا
ازش بچه ها پیدا کرده بودن رو گرفتم....
بوق که خورد قطع کردم تا شماره ام روی گوشی اش که
حالا روشنش کرده بودم، بیافته... گوشی رو به سمتش
گرفتم....

بی حرف از دستم گرفت و دستش رو به سمت دستگیره در

برد

-شمارمو سیو کردم تو گوشیت... وقت دکتر می گیرم، بهت

زنگ می زنم خبر میدم!... جواب بده حتما

-برو بمیر

دستگیره رو محکم کشید و پیاده شد....

ایستادم تا زنگ آیفون رو بزنه، در که باز شد و داخل رفت،

حرکت کردم....

هر چقدر هم که نامردی بوده باشه، تنها راه چاره بود!

فصل سوم

زمان حال:

ماهک:

با تکنون تکنون آروم و صدای قطره های بارون بر روی شیشه،
چشمهام رو کم جون و آراوم باز کردم....

چشمم به قطره های بارونی افتاد که تو تاریکی شب، به
شیشه می خوردن و ادامه مسیرشون تا پایین شیشه رو آروم
و پر پیچ و تاب طی می کردن
احساس سنگینی و ضعف می کردم....

باز چشمهام بسته شد.... یک بار دیگر سعی کردم چشمهام
رو باز کنم....

این بار هشیارتر نگاه کردم، روی صندلی عقب ماشینی دراز
کشیده بودم و ماشین در حال حرکت تو جاده بود....
چشم بی جونم به راننده افتاد....

نمی توانستم صورتش رو ببینم، فقط ژاکت چرم مشکی و
موهای بلند اطرافش و هیبت بزرگش که صندلی راننده رو
کامل پر کرده بود به نظر اومد....

ولی اون متوجه هوشیاری ام شد، بدون اینکه به عقب
برگرده، آرام با گوشه چشم، نگاهم کرد....

چشمهای بی فروغم بسته شد ولی نقش نیم رخش تو
خاطرم نقش بست....

ابروهای پرپشت، ریش و سبیل بلند و موهای بلند و
پرپشت !

ضعف داشتم و حالم بد بود، توی سرم احساس سنگینی و
گنگی می کردم و دوباره چشمهام بسته شد و تو سیاهی
فرو رفتم....

این بار روی تخت و توی اتاق کوچیکی از یک کلبه ناشناس
بیدار شدم....

هنوز سرم سنگین بود ولی این بار ضعفم از گرسنگی بود....

اینجا رو نمی شناسم ولی یادم هست که چه اتفاقی برام افتاد..

اون هیولای وحشی به عمارت حمله کرد و من از حال رفتم !

همیشه فکر می کردم سر نترس و دل گنده ای دارم، هیچ وقت فکر نمی کردم با دیدن مردی از ترس، غش کنم....

خوب شد کسی نبود این حال رو ببینه !

حالا کجاست این گرگ خونخوار که دستهام رو باز گذاشته و حتی در اتاق هم بازه؟ !

لابد مطمئن هست فرار نمی کنم که منو آزاد گذاشته! ولی
کور خونده....!

لابد از ماهک کسی برایش نگفته !

البته حق هم داره، با غشی که کردم لابد فکر کرده از اون
دخترهای ترسو و نازپرورده ای هستم که دست و پا چلفتی
ان و همیشه غش می کنن و عرضه فرار ندارن!...
به آرومی از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم....
دهنم از تعجب باز مانده بود....

فکر می کردم یک کلبه کوچیک باشه ولی بزرگ بود و فوق
العاده زیبا و رویایی !

کی فکرش رو می کرد که یک گرگ وحشی همچین کلبه
زیبایی داشته باشه؟! خوش به حالش! کوفتش بشه

-وای شومینه !

یک پذیرایی بزرگ و چوبی اونجا بود با شومینه ای زیبا که
شعله های روشن و قرمزش زیبا و رویایی بود...

فرش قرمز فوق العاده ای روی کف چوبی، بالشتک های
رنگی و چشم فریب اطراف شومینه، پنجره بزرگی با پرده
های سفید که روشنایی روز رو به خوبی منعکس می
کرد،....

میز و صندلی چوبی سه نفره ای در اون سمت پذیرایی،...

آشپزخانه ای این با کابینت های چوبی و وسیله های
آشپزی کم و گاز رومیزی کوچیکی با کپسول گازی که
بهش وصل بود....

همه چیز زیبا و دلپذیر بود....
فکر کنم دستشویی و حمام توی همون اتاق بود چون یک
در بسته اونجا به چشمم خورده بود....

اگه وقت داشتم حتما یک نگاهی به اونها می انداختم ولی
باید تا نیومده فرار کنم !

سریع به سمت در ورودی رفتم و آرام و با احتیاط بازش
کردم . باز بود ولی از چیزی که دیدم این بار لبخندی که از
دیدن کلبه روی لبم نشسته بود، پاک شد.

من کجام؟ اینجا دیگه کجاست؟! بهشت؟!

یک مرتع بزرگ، با پرچین های بزرگی که تعداد زیادی

گوسفند و گاو و مرغ و خروس توش وجود داشت و

درختهای بزرگی که اطراف کلبه و پرچین بودن،.....

مه صبحگاهی غلیظی که مثل ابری سفید همه اطراف رو

پوشونده بود و دید اطراف رو کور کرده بود ولی هاله ای از

جنگل اطراف و کوه ها مشخص بود.....!

من تو بالاترین نقطه جنگل های شمال و روی تپه ای

بزرگ توی یک کلبه چوبی چه غلطی می کردم؟

من رو کجا آورده بود؟ !

نکنه منو تک و تنها اینجا ول کرده باشه؟

برای همین دستهام رو نبست و در کلبه باز بود چون حتی با

دستهای باز هم نمی تونم از اینجا برم !

من اصلا دقیق نمی دونم کجا هستم!

-لعنتی

جیغی از حرص کشیدم و پاهام رو به زمین کوبیدم که آب

گل آلودی که از بارون دیشب، زمین های این اطراف رو به

چاله های گل تبدیل کرده بود، روی شلوارم پاشید !

جیغ دیگه ای زدم و از خشم گر گرفتم.....

اگر پیداش کنم با همین دستهام گلوش رو اونقدر فشار
میدم تا جونش در بره! مردک گرگ بیشعور....

۵-

فریاد دیگه ای کشیدم و به اطراف مرتع چشم گردوندم....
یک گاراژ چوبی بزرگ دیگه هم اونجا بود که درش باز بود و
مردک داشت با وسیله های چوبی ور می رفت و نجاری می
کرد!

گاهی زیرچشمی با بی تفاوتی محض، نگاهی به دیوونه بازی
و جیغ و فریادم می کرد....

وانت دوکابین دیشبی هم تو قسمتی از گاراژ پارک بود....

پیداش کردم! الان حسابش رو کف دستش میذارم !

به چه حقی منودزدید و اینجا که اصلا نمی دونم کجاست
آورده ؟ !

بی توجه به زمین گلی و با خشم بی نهایتم به سمتش
دویدم...

هنوز به گام سوم نرسیده بودم که رو هوا معلق شدم و با
کمر روی گل افتادم و آخ ام به هوا رفت....

حالا با لباس هایی که کاملا گل شده بود و کمری که از
درد دو نیم شده بود و چشمهای پراشک پخش زمین شده

بودم و به آسمان پوشیده از مه بالای سرم و مرغی که
نزدیک صورتم ایستاده بود،....

نگاه کردم و نفس کلافه و دردناکی کشیدم که از درد مثل
یک بچه لب چیدم و اشکم سرازیر شد !

مرغک با تعجب نگاهم کرد، غد غدی کرد و رفت !

دراز به دراز افتاده بودم و حس می کنم در حال فرو رفتن تو
گل و لای هستم، دست به سینه شدم....

پرنده ای که از بالای سرم پرواز کرد، فضولاتش رو نثار من
بدبخت کرد و روی لباسم انداخت !

از عصبانیت تو همون حال، دستهام رو باز کردم و به زمین
گلی اطراف مشت کوبیدم و فریاد کشیدم که گل ها پرشتاب
بر روی صورتم پرید و کمیش وارد دهنم شد....!

به زحمت نیم خیز شدم و تا تونستم تف کردم تا گل از
دهنم بره ولی همچنان تو دهنم حس می کردمش....
دیگره از این بهتر نمی شد !

به بهترین شکل کائنات با من خوش آمدگویی کردن!...
باورم نمیشه !

دیگر حتی جرعت فریاد زدن هم ندارم! با شنیدن صدای
قدم های محکمی روم رو برگردوندم....

جابر:

دخترک احمق دست و پاچلفتی !

در حال ساختن قاشق های چوبی بودم که دیدمش از کلبه

بیرون اومد و شروع به جیغ و داد و جفتک پرونی کرد !

با دیدنم شروع کرد به دویدن به سمتم، اون هم روی اون

زمین گلی و پر از چاله چوله و طبق انتظار، از پشت زمین

خورد.....

معلومه حسابی خوش شانس هست که حتی پرنده های

اینجا هم خوب از خجالتش در اومدن !

پوزخندی زدم و به کارهای احمقانه اش که تمام هیکل و
صورتش رو گل مالی کرده بود، نگاه کردم....

سری به نشانه تأسف تکون دادم و وسیله توی دستم رو
کنار گذاشتم و با دستمال پارچه ای دستم رو پاک کردم و
به سمتش راه افتادم....

بالای سرش که رسیدم با صورت گلی و آب دهنی که از
گوشه لبش آویزان بود، نگاهم کرد، اخمی کرد و روش رو
برگردوند !

از حق به جانبی و روتش کردنش پوزخند دیگه ای نثارش
کردم و دستم رو به سمتش دراز کردم

اول اعتنایی نکرد و همچنان با دسته‌های گلی اش مشغول
پاک کردن صورتش شد، که حالا گل بیشتر و همه جای
صورتش پخش شده بود !

چند بار دیگه هم آب دهنش رو تف کرد، احتمالا گل وارد
دهنش شده بود....!
دست و پاچلفتی !

چاره ای نداشت به جز گرفتن دسته‌ها برای خلاصی از
گل....

بالاخره از رو رفت و دسته‌ها رو به ناچار گرفت....

بلندش کردم ولی دستهایش رو رها نکردم.... به دنبال خودم
کشوندمش داخل کلبه، وارد اتاق شدم و به سمت در حمام و
دستشویی بردمش....

از سکوت و همراهی اش تعجب کردم و نیم نگاهی بهش
انداختم....

سر به زیر و با چندی، خودش رو نگاه می کرد و آرام
همراهم می اومد....

معلومه وسواسی هست

داخل حمام که شدیم به وان اشاره کردم که واردش بشه و
لباس هاش رو بکنه....

چشمه‌اش رو گشاد کرد و چشم غره ای رفت !

رفتارش شباهتی با دخترک لرزون و ترسیده اون شب

نداشت !

شجاعت رو می شد حس کرد

این بار با سر و چشم به وان و لباس هاش اشاره کردم..

نفس کلافه ای کشید و وارد وان شد... از خجالت لبش رو

گزید که باز گل وارد دهنش شد و به سرفه افتاد و خواست

با دست کثیفش، لبه‌اش رو پاک کنه که دستش رو گرفتم و

اجازه ندادم....

با تعجب چشمهام و بعد دستم رو نگاه کرد و با دیدن
دستش متوجه کارش شد

دوباره به لباس هاش اشاره کردم که به ناچار و آروم شروع
به کندن لباسهاش کرد....

به سمت آشپزخونه رفتم تا براش آب گرم کنم و ببرم تا
بتونه حمام کنه

اینجا از برق و گاز و آب شهری خبری نبود، برای حمام
مجبور می شدم از چشمه آب بیارم و با اجاقی که به گاز
کیپسول وصل بود، گرمش کنم....

همیشه از چشمه آب می کشیدم و توی تانکر بیرون خونه
نگه می دارم تا تو زمان بارون و برف مشکل آب پیدا نکنم و
حالا هم دبه ای آب تو آشپزخونه دارم....

چند دقیقه ای طول کشید تا آب بجوشه، با آب دبه قاطی
کردم و کاسه رو برداشتم و براش بردم

هنوز تو وان نشسته بود، بلوز و شلوارش رو درآورده بود و با
ورودم، با دستهایش خودش رو پوشوند و سر به زیر نشست...

ماهک:

با خجالت دستهام رو ضربدري روی بدنم گذاشتم و خودم رو
پوشوندم....

هنوز باورم نمیشه که جلوی مردی غریبه لخت شدم و
حمام می کنم!

آخ اگه پدر و خان جون بفهمن پدرم رو در میان!... وای
مریم رو بگو، حسابی دستم میندازه....

حسابی دلم براش تنگ شده و حتی از حالش هم باخبر
نیستم... با یادآوری مریم دوباره دمی شدم و حالم گرفته
شد....

مدتی گذشت ولی هنوز همانجا ایستاده بود و نمی رفت.... با
نارضایتی نگاهش کردم که دیدم سربه زیر ایستاده بود و

متوجه نگاهم که شد، دوباره اشاره زد لباس زیرم رو در

بیارم !!

با چشمهای از حدقه در اومده و با بددلی چشم غره ای

نثارش کردم که اصلا توجهی نکرد و منتظر ایستاد !

همینم مونده بود که جلوی گروگانگیرم لخت شم !

چشمهام به دیگ آبی خورد که حرارت ازش بلند می شد و

کاسه ای بزرگ که مسلما وزنش زیاد بود و نمیشد خودم به

تنهایی حملش کنم و آب روی خودم بریزم....

حکمت ایستادن و نرفتن گرگ لال رو که هنوز کلمه ای با

من حرف نزده بود، فهمیدم و با ترس و لرز و آروم، بند

سوتینم رو پایین کشیدم و با یک دستم سینه هام رو
پوشوندم و با دست دیگم لباس رو از تن کندم و انداختم
بیرون وان،....

زیرچشمی نگاهش می کردم و آروم و جوری که دیدی
نداشته باشه لباس زیر رو هم کشیدم پایین
متوجه حرکتش شد و با نفس عمیقی شامپو و لیفی برداشت...
ترسیدم که نکنه خودش می خواد من رو بشوره، دوباره با
دستم بدن لختم رو پوشوندم...

ولی متوجه شدم اونها رو لبه وان گذاشت و کاسه رو پر از
آب ولرم کرد و بدون نگاه مستقیم و خیره روی بدنم
ریخت !

به سختی و با کلی حس بد خودم رو شستم...

لیف و به بدنم کشیدم و از خجالت مردم....

زیرچشمی حسابی حواسم بهش بود که خلافی نکنه، هر

چند اگه می کرد هم کاری ازم بر نمی اومد....

حتی اگه گلوم رو هم پاره می کردم، کسی به فریادم نمی

رسید توی این جای پرت....

آب که تموم شد آرام از حمام خارج شدم.... حوله سفیدی

که تمیزی اش پیدا بود رو روی پرده اطراف وان گذاشته

بود...

برداشتمش و دور خودم پیچیدم.... تازه به یاد لباس های
گلی و کثیفم افتادم! حالا چی بپوشم؟! از حمام بیرون اومدم
و سرکی به اتاق کشیدم...

لباس تمیز خودش رو روی تخت برام گذاشته بود که
حسابی برای تنم زار می زد ولی معلوم بود آدم تیز و دقیقه
که به همه جاش فکر کرده بود

تی شرتش حسابی برام بزرگ بود و آستین کوتاهش تا پایین
تر از آرنجم رو پوشونده بود و بلندی اش هم تا ران پاهام می
رسید ...

شلوارکی که برام گذاشته بود هم اونقدر گشاد بود که با چند
دور تا زدن هم از پام بیرون می اومد، بی خیالش شدم....

اون که منو بدون لباس هم دیده بود، فرقی براش نداشت !

حوله رو دور موهایم پیچوندم و بیرون رفتم....

بویی خوبی تو کلبه پیچیده بود.... تازه یاد گرسنگی ام

افتادم و شکمم اعلام وجود کرد...

دستم رو روی شکمم گذاشتم و بزاق دهنم رو قورت دادم و

به سمت بو رفتم... ماهیتابه املت رو روی میز گذاشته بود و

خودش تو آشپزخونه مشغول ریختن چایی بود. تا به حال

املتی به رنگ و بوی اون ندیده بودم....

ادب رو کنار گذاشتم و با نون برای خودم لقمه گرفتم و

مشغول شدم.... عالی بود.... فوق العاده بود....

مثل گرسنگان سومالی به ماهیتابه حمله می کردم و هنوز

یک لقمه رو پایین نداده، لقمه بعدی رو پایین می

فرستادم.... با چایی های خوش رنگی اومد و روی صندلی

روبرویی نشست و مشغول شد.

تمام این مدت سرم پایین بود و نگاهش هم نمی کردم....

حالا که شکمم پر شده بود تازه کنجکاو شدم ببینم این

گرگ خونخوار چه شکلیه؟

سرم رو بلند کردم و خیره اش شدم....

نیم نگاهی بهم کرد و دوباره مشغول شد.... خیلی تنومند و
درشت هیکله و همینطور قدبلند، موهاش خرمایی کمرنگ و
بلند تا روی شانه هاش اومده، ریش و سبیل پر و خرمایی
رنگ، چشمهای آبی سرد و خشن، گوشه ابروی چشم چپش
رد کمرنگی از بخیه داره که چهره اش رو خلاف تر نشان
میده....

این ترکیب، ترکیب زیبا و همچنین ترسناکيه !
چشمهای یخی اش از یخ های قطب جنوب هم سردتره !
چقدر تنها به نظر می رسن! همیشه این توانایی رو داشتم
که از حالت چشمهای کسی به حس درونی شون پی ببرم...

خان جونم می گفت این یک موهبت الهیه و از مادرم به ارث
بردم ولی مریم می گفت از نیروی شیطانی ام هست چون با
حالت چشماش به افکار شومش پی می بردم

همیشه از اینکه نمی توانست گولم بزنه، می نالید و ناراضی
بود....

چشمهای گرگ یخی حسابی دلگیر و تنهاست! نمی دونم
چرا، شاید به خاطر چشم پاکی که شاهدش بودم، شاید هم
به خاطر املت خوش مزه ای که مهمونم کرد....

و شاید به خاطر بی زبان بودنش، حسابی گرفتار چشماش
شدم و دلم براش سوخت !

نگاه خیره ام رو به روم نیاورد و توجهی بهم نکرد ولی
مشخص هست که کلافه اش کردم

نگاهم رو از روش برداشتم و با لبه لیوان چایی ام بازی
کردم....

شاید خنده دار و مسخره به نظر برسه ولی قصد کردم به
گرگی که شکارم کرده کمک کنم!

-تو کی هستی؟ چرا منو دزدیدی؟

در حال لقمه گرفتن بود که این سوال رو ازش پرسیدم....

مکشی کرد و کمی سرش رو بلند کرد و نیم نگاهم کرد....

دوباره شروع به گرفتن لقمه کرد و بی جوابم گذاشت.... خب
البته نمی تونست جواب بده.... از اشاره های صورت و بدنش
فهمیدم که لاله....

دلسوزی ام مانع از این می شد که مثل ساعتی قبل، جوش
بیارم و به سمتش حمله کنم! ولی خب نمی شد از گنااهش
گذشت.... دیشب منو تا مرز سخته برد!

-همیشه انقدر تنهایی؟

این بار حتی نگاهمم نکرد.... لابد ناراحت شد از سوالم.... با
خورده نون روی میز بازی کردم....

-ببخشید، میدونم سوال بدی بود.... تا کی قراره اینجا بمونم

هم نمی تونی با اشاره بهم بفهمونی؟!

پدرم و خان جونم الان حسابی نگرانم شدن میفهمی؟

خنثی و یخی نگاهم کرد و لقمه اش رو فرو داد و لیوان
چایی اش رو سرکشید.

-الو؟

دستمهام رو جلوی صورتش تکون دادم ولی نگاه خیره اش
ذره ای از چشمام جدا نشد....

چایش رو که کامل خورد، بدون توجهی به من از صندلی

بلند شد و به سمت در رفت !

عصبانی از بی توجهی اش، فریادی کشیدم و خودم رو محکم
به پشتی صندلی که رویش نشسته بودم، پرت کردم که
صندلی واژگون شد و پخش زمین شدم
-آی

هنوز درد کمرم کمتر نشده، دوباره با کمر افتادم روی کف
چوبی کلبه و از درد نفسم برید
گریه ام بند نمی اومد.... خیلی نازک نارنجی نبودم ولی اتفاق
های این مدت خارج از توانم بود و از امروز صبح هم که مدام
بد آوردم...

نامرد حتی نکرد، بیاد بینه چرا جیغ کشیدم...

شاید در حال مرگ بودم! من هم دلم برای چه حیوونی
سوخته بود!

لنگون لنگون و دست به کمر آروم از جام بلند شدم و سمت
تخت رفتم تا استراحت کنم....
درد امونم رو بریده بود....

هر چه پهلو به پهلو شدم و گوسفندای پرچین رو تو ذهنم
شمردم، خوابم نبرد و حتی ذره ای از دردم تسکین پیدا
نکرد که نکرد....

کلافه و نالان نیم خیز شدم و به ذهنم رسید که می تونم
پشت به شومینه بشینم و کمرم رو گرم کنم.... با اینکه

همیشه عادت داشتم، وقتی از حمام بیرون می اومدم، سریع
خوابم می گرفت، ولی این درد، پدر کمرم رو در آورده بود و
نفسم رو بند می آورد....

دولا دولا خودم رو به شومینه رسوندم و روی بالشتک ها و
پشت به شومینه دراز کشیدم....

آخیش، چه حس خوبی بود، دردم کمتر حس می شد و کم
کم چشمام هم گرم شد و خواب رفتم!

جابر:

با قاشق و بشقاب و لیوان مخصوصی که این سه ساعت برای
ماهک نواب درست کرده بودم، به سمت کلبه راه افتادم....
هنوز لکه های گل که از لباس های دخترک روی کف ایوان
و کلبه چکیده بود رو تمیز نکردم....
در رو که باز کردم، دیدمش.... فقط با همان تی شرتی که
روی تختش گذاشته بودم روی بالشتک های کنار شومینه
خواب رفته بود....
آروم در رو بستم و ظروف چوبی رو تو آشپزخونه گذاشتم و
با طی و سطلی آب برگشتم....

گل ها توی این چند ساعت حسابی خشک شده بود، از
ایوون تا حمام رو طی کشیدم و لباس های دخترک رو تو
وان انداختم تا خودش بشوره....

ماهیتابه و لیوان های چای صبح رو برداشتم که چشمم به
صندلی واژگون که یک پایه اش شکسته بود، افتاد...

نفس کلافه ای کشیدم و ظروف تو دستام رو روی میز
گذاشتم و صندلی رو بلند کردم. باید تعمیر می شد. این
دخترک دست و پاچلفتی فقط در حال گند زدن بود!
صندلی شکسته رو به ایوون بردم و به باقی کارها رسیدم.
هنوز دو سه ساعتی به شب مانده بود ولی هوا رو به تاریکی
می رفت که طبق انتظارم سر و کله عماد پیدا شد. در

حال شکستن هیزم برای شومینه بودم که از دور ماشینش
رو دیدم که از جنگل خارج شد و وارد سربالایی تپه شد. تبر
رو به کنده درخت کوبیدم و با بغلی هیزم شکسته وارد کلبه
شدم. دخترک از بعد از ناهار رفت تو اتاق و دیگر پیداش
نبود. هیزم ها رو کنار شومینه روی هم چیدم تا برای شب
ازشون استفاده کنم. ماشین عماد نزدیک شد و صدای ترمز
و باز و بسته شدن در ماشین اومد. با چیدن هیزم ها، دست
روی زانوم گذاشتم و بلند شدم. عماد هم بدون در زدن وارد
کلبه شد. سلامی کرد و سری براش تکیون دادم و به صندلی
اشاره کردم. کاپشنش رو درآورد و نگاهی به اطراف کلبه
انداخت و آرام روی صندلی نشست. لیوانی چایی آوردم تا

خستگی و تشنگی اش رفع شه. تشکر کرد و لیوان رو از
دستم گرفت. روبروش نشستم و بی صدا نگاهش کردم....
برادرم مردی شده بود برای خودش ولی حیف که هنوز حلقه
به گوش بزرگ خان هست و نمی خواد از زیر یوغ پدرش
بیرون بیاد!

ماهک:

با شنیدن صدای ماشین، گوشهام تیز شد. ترسیدم نکنه منو
به کسی تحویل بده! تحمل گرگ خیلی راحت تر از تحمل
بقیه ست! آروم و لنگان به در اتاق نزدیک شدم و گوشم رو
بهش چسبوندم....

صدای مردی اومد که از من پرسید! آب گلویم رو با استرس
قورت دادم و گوشم رو بیشتر چسبوندم. لعنتی ضربان قلبم
اونقدر بلند و محکم می زد که گوشم برای شنیدن یاری
نمی کرد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی
کشیدم و دوباره فالگوش وایستادم! نمی دونم چرا اینجا رو به
هر جای دیگه و گرگ رو به آدم دیگه ای ترجیح می دادم!
حس امنیت چیزی بود که این لحظه تو این کلبه زیبا موج
می زد و به هیچ عنوان قصد از دست دادنش رو نداشتم.
- چه خبر؟ دختره کجاست؟ تو اتاق؟

- ...

- اومدم دنبالش! بزرگ خان گفته به من تحویلش بدی تا

ببرمش پیشش

- ...

- جابر، لج نکن با بزرگ خان. همونجوری که مجبورت کرد

تا بدزدیش همونجوری هم می برتش! میشناسیش که؟! بی

خیال کینه شو

- ...

- با تو ام با دیوار که حرف نمیزنم. میدونی که بدم میاد فقط

برو برو نگام میکنی!

- هیشش، با من که حرف میزنی صدات و بیار پایین بچه!

چشمانم گرد شد. چی شد؟! این که لال بود! الان حرف زد

یا صدای یک نفر دیگر بود؟!

- خیلی خب ببخشید! چیکار کنم؟

- از همون راهی که اومدی برگرد تا به شب نخوردی!

- جابر، از خر شیطون بیا پایین. اگه من امشب نبرمش.

خودش میاد اینجا! یادت که نرفته چه کارها از دستش بر

میاد؟

تمام جونم گوش شده بود تا بیشتر بشنوم.... لعنتی صدای

جابر که همان آقا گرگه بود خیلی ضعیف می اومد. خدا کنه

نگذاره من رو ببرن!...

- بهش بگو پیشم میمونه تا با بابائه تسویه شو بکنه. دختر

دست لاشخورای بزرگ خان نمیدم!

- من مراقبشم جابر! هیچیش نمیشه!

صدای پورخندش رو حتی از پشت در اتاق هم شنیدم. تازه
داستان داشت جالب میشد...

- ...

- همونجوری که مراقب خواهرمون بودی؟!!

- من اون موقع بچه بودم الان دیگه نمیزارم!

- برو بچه! برو پیش بزرگت بگو گرگ گفت انگشت بره

سمت دختر حاج نواب، خوردش می کنم!

برادرش بود! از پشتمانی اش قند تو دلم آب شد و لبخند

روی لبم سبز شد.

- برات شر میشه جابر. نکن. بزرگ خان طاقت سرپیچی

نداره!

- بزرگ خان برای تو بزرگه! برای من هفت سال پیش که
زن و دخترش و داد دست شغال های اطرافش مرد! اگه
میمونی بگو آب خورشتم رو بیشتر کنم!

هنوز هنگ بودم از حرفهایی که می شنیدم ازش و نتونستم
از بزن به چاک محترمانه ای که نثار برادرش کرده بود،
قهقهه ای تو دلم بزنم. مثل اینکه بزرگ خان پدر این
دوتاست، بعد به زن و دخترش هم رحم نکرده و باعث شده
تا گرگ یعنی همون جابر از پدرش بدش بیاد و اینجا دور از
اونها تنها بمونه.... چه حیوونی بود پدرشون! گفتار صفت!
اونقدر غرق تحلیل نسبت ها شدم که با صدای در ماشین به

خودم اومدم و نفهمیدم کی حرفشون تموم شد و از کلبه
بیرون رفت!

آروم در اتاق رو باز کردم و سرکی کشیدم. با دیدن جابر که
تنها وسط کلبه ایستاده و غرق فکر بود، سرش آوار شدم!
دست به کمر و با اخم های گره کرده روبروش ایستادم و به
تعجب خونه کرده تو چشمه‌هاش توجهی نکردم.

- که لالی؟ هان؟ منه بدبخت و بگو که کلی دلم واست
سوخت که جوون مردم بی زبانه! و سرت هوار نشدم واسه
دزدیدنم. واقعا که!

باز هم بی حالت نگاهم کرد و حرفی نزد. دیگه جوش
آوردم...

- خودتو نزن به موش مردگی! مظلوم نمایی نکن برا من! فکر

کردی شهر هرته دختر مردم و از تو خونه ش بدزدی و

ورداری بیاری ور دلت؟! جواب بده طفره نداریم...

با حالتی که انگار می خواست بگه ریز میبینمت بچه،

همانطور خیره نگاهم کرد. از رو نرفتم. اونی که طلبکار بود

من بودم نه اون. دست راستم رو از کمرم برداشتم و نوک

انگشت اشاره ام رو چندین بار به سینه اش کوبیدم

- با توام آقا پسر!

بعد از بار چهارمی که انگشتم رو سیخ به سینه اش کوبیدم،

در همان حالی که نگاهش رو از چشمام بر نمی داشت، با
دستش انگشتم رو گرفت و فشار داد. از درد اخمم بیشتر تو
هم شد ولی به روی خودم نیاوردم! فشارش رو بیشتر کرد
که چهره ام مچاله شد. سرش رو خم کرد و نزدیک صورتم
لب زد...

- انگشتی که رو گرگ دراز بشه، قلم میشه، مراقب باش
با ضرب انگشتم رو پرت کرد که از شدت درد، با دست دیگم
انگشتم رو پیچیدم و لای پام گذاشتم و خم شدم. پشت به
من داشت از در بیرون می رفت که با اخم و عصبانیت
غریدم...

- دستی که به من آسیب بزنه و روم دراز بشه رو هم من قلم
میکنم! مراقب باش!

همانطور پشت به من پوزخندی زد و دستش رو سمت
دستگیره در برد.

- میرم کارگاه، دو ساعت دیگه بر می گردم اگه وقتی اومدم
شام آماده رو اجاق قل نزد شب بیرون تو سرما میخوابی!
از پرویش به قدری تعجب کردم که دهنم باز موند و درد
انگشت و کمرم از یادم رفت. با ناباوری خندیدم و به در بسته
شده خیره شدم.

- شام میخوای؟ باشه! میپزم برات!

رفتم توی اتاق و شلوارکی که صبح روی تخت برام گذاشته
بود رو با چندین بار لا زدن پوشیدم، موهام رو با کش موهام
بستم و سمت آشپزخونه رفتم. نشانش میدم ماهک نواب
کیه!

- مردک پررو! باورم نمیشه این و داشت و رفت اون کاسه
فلزی گنده رو آورد تا نتونم خودم حموم کنم. چشم هیز
اه

از حرص پاهام رو روی زمین کوبیدم. یک ملاقه متوسط
چوبی تو آشپزخونه بود که می شد از اون به جای تاسک
حمام استفاده کرد. اونوقت آقا گرگه بدجنس چشم هیز، رو
نکرده بود.

- دارم برات آقا گرگه!

ده دقیقه مونده بود به هشت شب که کارم تموم شد و میز
رو چیدم و شامی های خوشگلم رو با گوجه و خیارشور و
زیتونی که تو آشپزخونه داشت، تزیین کردم. به به چه بوی
خوبی هم کل کلبه رو گرفته. ترشی نخورم یک چیزی می
شم! بالاخره سختگیری های خان جون از من هم یک
کدبانوی درست و حسابی ساخت.

نیشخند شیطانی زدم. دو سه لقمه نون و پنیر از قبل برای
خودم تو جیب شلوارک پنهان کردم، به این مردک گرگ
اعتمادی نیست!

سر ساعت از کارگاه برگشت و با دیدن شام آماده، ابرویی بالا

انداخت. مردک! چه بادی به غیب انداخته که از ترسم
براش شام پختم! بعد از شستن دستهایش روی صندلی
نشست. من هم با لقمه ای که تو دستم داشتی، خودم رو
مشغول کردم و بدون توجه به اون شروع به خوردن کردم.
همه جونم چشم شده بود تا عکس العملش رو ببینم. نمی
تونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. لقمه اول رو که به دهن
برد، دست از گاز زدن به لقمه ام برداشتم و نگاهش کردم.
متوجه نگاه خیره ام شد، متعجب نگاهم کرد که ناگهان از
جایش بلند شد و لقمه توی دهنش رو وسط سفره چیده
شده روی میز، ریخت و عق زد....

- ایی

حالم بهم خورد. با دستام جلوی دهنم رو گرفتم تا بالا نیارم.
با وسواس و سریع دست به کار شدم و از جایم بلند شدم،
ولی چشمم از کاری که روی غذا کرده بود، جدا نمیشد!
باورم نمیشه انقدر بد شده باشد که نتوانسته تا دستشویی تو
دهنش نگه دارد! سرم رو که بلند کردم، چشمای سرخ و
عصبانیش رو دیدم که مثل گرگ به من زل زده بود و انگار
قصد دریدنم رو داشت..... آب دهنم را آروم قورت دادم و به
سمت در خروج چشم انداختم. ترجیح می دهم خودم بیرون
بروم تا پرتم کنه بیرون. قدم اول رو که به سمت در
برداشتم، غرشی کرد و به سمتم حمله ور شد. دویدم سمت
در و خودم رو به بیرون پرت کردم. باز حماقت کردم،

میدونستم شوخی نداره و حالم رو می گیره ولی باز تحمل
شکست خوردن رو نداشتم و باید نشانش می دادم تهدید
روی من کارساز نیست! دیگه پیداش نشد. من هم مچاله از
سرما برگشتم سمت ایوون و دشتی که حالا تو تاریکی شب،
اونقدر ظلمات شده بود که چشم کار نمی کرد. کاش کاپشن
می گرفتم. لرزش بی امانم دست خودم نبود. بیرون خیلی
سرد شده بود و مه کم کم داشت بیشتر می شد.
- عجب غلطی کردم! خدا کنه زود جوشش بخوابه، برم
گردونه تو. تا صبح یخ می زنم اینجا...

دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم تا گرمش کنم.

چرا مغز فندقی ام عواقب این کار رو در نظر نگرفته بود؟!
مریم می گفت کله ام بوی قورمه سبزی میده ها! باور نکرده
بودم. روی پله ایوون نشستم و تو خودم فرو رفتم. از توی
جنگل صداهاى عجیبی می آمد، نمی دونم دقیق کدام
حیوون این صدا رو داره ولی هر چی هست برای من خوب
نیست. باید یک کاری می کردم تا یخ نزنم تا صبح و البته
خورده نشم. به این گرگ وحشی نمی اومد که قصد ترحم
داشته باشه. لرزش بدنم از یادآوری چشم های سرخش
بیشتر شد. فکر کنم آخرش باید برم آغول حیوونا بخوابم!
چشمم به سطل افتاده پایین پله ها خورد. با سیم برایش
دسته ساخته بود. آغول چرا؟ کارگاه!! یکهو مثل ارشمیدس

یافتم! چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود که این چند دقیقه که
بیرونم یخ زنم از سرما؟ حتی نمیدانم چند دقیقه اینجا
ایسکیمو شدم! دستهای یخ زده ام رو بهم مالیدم و سیم
بسته شده به سطل رو با هزار مکافات باز کردم. خوشحال از
ذهن فعال و دستهای هنرمندم رفتم سمت در بسته کارگاه.
زانو زدم و با سیم شروع به باز کردن قفل در کردم. نمی
دونم قفل کردن کارگاه چه معنی میده وقتی هیچ آدم زنده
ای به جز ما این اطراف نیست که بخواهد دزدی کنه. در باز
شد و ذوق زده بالا پایی پریدم...

- یس

وارد کارگاه چوبی اش شدم که حتی بزرگتر از کلبه بود. در

رو آروم بستم و کورمال کورمال دستم رو دراز کردم و به راه
افتادم. سعی کردم چیزی رو نندازم ولی چند باری پام به در
و تخته خورد و نابود شد تا به قسمت انتهایی کارگاه که انگار
برای استراحتش بود و موکت پهن بود، رسیدم. کفشم رو در
آوردم و با دستم زمین رو گشتم. ته خوش شانسی بود که
بالشتک و پتویی کنج موکت افتاده بود و پیدایش کردم و
سریع پتو رو روی خودم کشیدم. هوای کارگاه هم سرد بود
ولی مطمئناً از بیرون امن تر گرم تر هست. تو خودم مچاله
شدم و روی زمین دراز کشیدم. کلبه به خاطر شومینه گرم و
روشن بود ولی اینجا از قبر هم تاریک تر و سردتره! لااقل پتو

هست و از حمله حیوانا هم خبری نیست.

جابر:

باورم نمیشه یک الف بچه چطور دستم انداخت! چنان بویی
راه انداخته بود که سریع کارم رو نصفه ول کردم و اومدم
کلبه. شامی اش مزه تعفن می داد! نمی دونم چی داخلش
ریخته بود ولی بدمزه ترین چیزی بود که تمام عمرم خورده
بودم. اونقدر بد که در کسری از ثانیه تمام معده ام بالا اومد!
گندش بززند. دخترک یاغی چموش. پس خودش چطور اون
آشغال رو داشت می خورد؟!

دوباره با دستم آب سطل رو پاشیدم به صورتم و به خودم تو

آینه نگاه انداختم. ببین به چه روزی افتادم که یک دختر
بچه برام دور برداشته! اگر زن نبود گردنش رو خرد می
کردم. دوباره از خشم صورتم درهم شد. از دستشویی بیرون
اومدم و به سمت میز رفتم. کنجاو لقمه دخترک رو با
چندش باز کردم. نان و پنیر!
- ای موش کوچولوی حقه باز! حالا که یه ساعت موندی تو
سرما و به التماس افتادی، می فهمی!
یک ساعت شد دو ساعت ولی این دخترک سرتق برنگشت.
می دونم بیشتر از این تو این سرما طاقت نمی آورد، تازه اگر
خطر حیوانات جنگل رو در نظر بگیرم. پس چرا بر نمی
گرده؟! یا از سرما و ترس مرده یا هنوز سرتقانه بیرون

نشسته! نفسم رو کلافه بیرون دادم، کاپشنی پوشیدم و
بیرون رفتم، ولی نبود! روی ایوان نبود. مه اطراف رو پوشانده
بود، برگشتم و فانوس رو برداشتم و به دنبالش رفتم. این
دختر امانت دستم بود اگر حیوونی به او حمله کرده باشه
چی؟ اطراف رو با نور فانوس گشتم ولی پیداش نکردم.
دوباره برگشتم سمت ایوون و داخل کلبه رو گشتم، شاید
وقتی حواسم نبود برگشته و من نفهمیدم! عصبی از پیدا
نکردنش دوباره بیرون از کلبه رو گشتم و صدایش زدم.
پیشون و عصبانی به همه جا سرک کشیدم حتی آغل
حیوانات، نبود که نبود! دخترک احمق لابد رفته بود سمت
جنگل! به سمت کارگاه دویدم تا ماشین رو بیورم و

دنبالش بگردم. با باز شدن در، به سمت ماشین رفتم که
تکان جسم نحیفی از اون سمت کارگاه توجهم رو جلب کرد.
نور رو به اون سمت گرفتم و اونو مچاله تو پتو دیدم. نفس
راحتی کشیدم و با اخم به سمتش رفتم. موش کوچولو
چطور توانسته بود در کارگاه رو باز کنه؟! سرتق تخس.
حاضر شد تو این سرما بخوابه ولی برنگرده کلبه و
عذرخواهی کنه. کاش پسر بود تا به خاطر این کارش می
کوبیدم تو صورتش!
نزدیکش که شدم از نور چشمهایش رو به هم فشرد و هوشیار
شد. آروم پلکش رو باز کرد و دستش رو سایه بون چشماش
کرد تا نور اذیتش نکنه.

- اینجا چه غلطی می کنی؟

- سرد بود، کجا می رفتم؟

با اخم و لب برچیده مثل دخترهای لوس لب زد و بیشتر تو

پتو مچاله شد

- پاشو بیا تو کلبه

- نمیتونم. دست و پاهایم یخ زده انگار. جون ندارم

- در اینجا رو شبی قفل کردم چجوری اومدی تو؟

شونه ای بالا انداخت و رو برگرداند. با تعجب و چشمای ریز

شده نگاهش کردم. یعنی خودش باز کرده؟ کلافه نفسی

بیرون دادم و بی معطلی به سمتش رفتم و فانوس رو

دستش دادم. هاج و واج و خیره و با چشمای گشاد نگاهم

می کرد. فانوس رو که گرفت، دست زیر پاهش بردم و تو
آغوشم کشیدمش و به سمت کلبه راه افتادم. هینی از سر
ترس کشید و اون یکی دستش رو دور گردنم حلقه کرد تا
نیافته.

ماهک:

با ترس و تعجب، با دست چپم دور گردنش رو گرفتم. قلبم
بازی اش گرفته بود و تند می کوبید به سینه ام. به جز پدر
اون هم قبل از وارد شدنش به سیاست، مردی بغلم نکرده
بود. ناباور بهش خیره شدم و نگاهم رو ازش نگرفتم. صورتم
گل انداخته بود ولی چشمام هنوز خیره اش بود. اومد دنبالم!

فکر می کردم براش مهم نباشه از سرما یخ بزنم ولی مهم بود، اومد دنبالم. در کلبه رو باز کرد و بدن یخ زده ام رو کنار شومینه روی بالشتک ها گذاشت و به آشپزخانه رفت. هنوز نگاهم سمتش بود. چه مرگم شده که با یک بغل بی منظور هوایی شده بودم.

- خاک تو سرم

با دست به سرم کوبیدم و کف دستهای یخ کرده ام رو روی گونه هایم گذاشتم تا دمای صورتم کم شه. وقتی اومد، دو تا لیوان چایی تو دستش بود. یکی رو به من داد و اون یکی رو روی زمین نزدیکم گذاشت و به اتاق رفت. لحظه ای بعد با پتو برگشت و روی شانه هام گذاشت و من از دست رفتم!

چقدر کمبود محبت داشتم که با کمی محبت از جنس
مخالف آن هم یک دزد و قاتل، هوایی شده بودم! سرم رو
تکان دادم و به شعله خیره شدم. کنارم روی بالشتک ها
نشست و اون هم به شعله ها خیره شد و چایی اش رو
برداشت.

- چرا نگفته بودی ملاقه چوبی داری و اون کاسه بزرگ و
صبح آوردی حموم تا نتونم بلندش کنم و خودم حموم کنم؟
با تعجب از حرفم برگشت و نگاهم کرد. خودم هم از حرف
ناگهانیم تعجب کرده بودم.

- ملاقه چوبی؟

- آره همونی که تو آشپزخونه ست

- با اون میخواستی حموم کنی؟ با قاشق خورشت؟

- اوهوم چشه مگه؟ بهتراز این بود که تو بیای حموم روم آب

بریزی، دیدم بزنی!

رویش را برگرداند

- من دید نردم

می دونستم راست میگه. حواسم بود، نگاهی به بدنم نکرد.

چشم پاک بود. دوباره گونه ام گل انداخت.

- اون چایی رو بخور تا لرزت کمتر شه

می لرزیدم ولی نه از سرما، از حال عجیبی که پیدا کرده

بودم و نمی گذاشت تا نگاه از نیم رخش بردارم. فهمید

لرزشم رو ولی علتش رو نه.

- همیشه. بازم سردمه

نمی دونم چرا ناز می کردم و چه بلایی سرم اومده بود ولی
دلَم می خواست نازم رو بکشه و باز هم بهم توجه کند.
بیشتر و بیشتر! توی حرکت ناگهانی خودم رو به سمتش
کشیدم و روی سینه اش انداختم. تعجبش رو حس کردم
ولی لابد فکر کرده سردمه و برای گرم شدن تو آغوشش حل
شدم! با تأخیر دستش رو دورم گرفت و با اطمینان چشمم
رو بستم، گرم شدم و پلکم هم گرم شد. چقدر آغوشش امن
و لذت بخش بود. آغوش گرگی که دزدیدتم و شنیده بودم
قاتل و خونخوار هست و به احدی رحم نمی کنه!

جابر:

اونقدر یکهویی و ناغافل بود این حرکت که تا چند دقیقه با
تعجب به جسم مچاله تو آغوشم خیره موندم.... یادم نمیاد
آخرین بار کی و کی بغلم گرفته!... این دخترک قالتاق و
دست و پا چلفتی چقدر یهو احساساتی شد؟!
دستمهام با تاخیر دورش حلقه شد تا گرم بشه و نلرزه... بوی
خوش عطر موهاش میخورد به بینیم و دلم می خواست
عمیق تر نفس بگیرم... دیگه حرکتی نمی کرد و نفس هاش
آروم شده بود... یعنی به همین زودی خوابش برده؟!
دلم نیومد از آغوشم جداش کنم!... سردشه!... آب گلوم رو
فرو بردم و بینی ام رو به موهاش چسبوندم... هیچ وقت با

زنی غیر از مادر و خواهرم اون هم تو چند سال اول زندگیم
برخورد نداشتم... یکم استرس گرفتم!... خنده ام گرفت...
گرگ خان و استرس؟!... گرگ باشی و جماعتی از دستت
فراری، اون وقت با یک برخورد ساده با یک دختر دست و
پات رو گم کنی؟!...

خیره موندم به شعله های قرمز شومینه ولی ذهنم همه جا
پرسه میزد... بیشترش هم دورِ دختری بود که با دستهایش
سفت پهلوم رو چسبیده و خوابش برده بود!...
با یک دستم موهای پخش شده روی صورتش رو کنار
گوشش زدم و بعد دستهایش رو آرام از دورم جدا کردم....
صبر کردم تا بیدار نشه... دوباره آرام با دستهایم روی بالشتک

ها خوابوندمش و خودم هم خیره به صورتش و رقص شعله
ها به روی صورت زیباش شدم و ناخودآگاه کنارش به پهلو
دراز کشیدم و با دستم صورتش رو نوازش کردم و بوی تن و
موهایش رو با همه جونم، نفس کشیدم... آب دهنم رو پرصدا
قورت دادم و نفسم تند شده بود.... با پشت انگشت دستم
روی صورت نرم و مثل ماهش کشیدم... از پیشونی تا پلک
اش و گونه اش و گوشش.... حالم عوض شده بود و حسابی
گرم شد... دوباره و چندباره آب دهنم رو قورت دادم و
انگشتم رو نوازش وار به سمت لبهای نیمه باز ماهی وارش
کشیدم... که پلکهایش تکون خورد و سریع دستم رو کشیدم

و از جام بلند شدم و به بیرون رفتم تا هوای خنک بیرون
حالم رو بهتر کنه... داره چه مرگم میشه؟!....

مریم:

سر و صدا و شادباش فک و فامیل و آشنا تا اتاق تاریکم می
اومد. همه وقتی خبر سلامتی و برگشتم رو از زبان مامان
شنیدن، اومدن سرسلامتی. آره خب! سرم سلامته، اما روح و
روان و تن تاراج رفته ام چی؟ چرا همه از سلامت جسمم
می پرسند و قلب و روح مریضم رو نمی بینند؟ حتی مامان
و بابا هم از وقتی برگشتم، مشغول دادن خبر سلامتیم شدند
و نفهمیدند این مریم همان دختر شیطون و بازیگوش فامیل
نیست. نفهمیدند مریم یک مرگش شده. آینده اش تباه شده.

زندگی اش تباه شده. روح و جسم و وجودش تباه شده. دیگر
اعتماد به نفس و شادی سابق را ندارد. سلامتی را در چی
می بینند؟

بیشتر از نیم ساعت است که اومدم اتاقم و روی تخت دراز
کشیدم. دیگر طاقت اون جمع رو نداشتم. بگو و بخندی راه
انداختند انگار نه انگار یکی کنارشان روحش مرده! بابا برای
سالم برگشتم گوسفند زد زمین و مامان همه فامیل رو سور
داد! مگه گروگانی که آزاد میشه هم سور دادن دارد؟! کاش
ماهی اینجا بود ولی حتی نیومد سرسلامتیم! مامان گفت
بهش خبر داده ولی مسافرت هستند و نتوانست بیاید! جسم
و روح منو دزدیدند و دوست و خواهرم رفت مسافرت! چقدر

دلم گریه می خواهد. گریه زیر بارون و تنهایی. کاش بمیرم.

از شیشه اتاق که قبلا پرده اش رو کنار زده بودم، به بارون

غلت خورده روی شیشه خیره شدم.

-بارون، من هم مثل تو از عرش به فرش رسیدم و با کله

خوردم زمین. کاش اسم من هم باران بود مثل تو!

صدای ویبره گوشیم اومد و نگاهم رو سمت خودش کشید.

دستم رو دراز کردم و گرفتمش. پیام بود از طرف عمادا!

- دیگه بهت حسی ندارم دزد!

نوشته بود: بهتره یه مدت از اینجا دور بشین تا بزرگ خان

نفهمه زنده ای. یکی دو ماه برین یه وری دیده نشی. من

گفتم مردی. به نظر باور کرد ولی نباشی خیالم راحت تره.

فعلا سرش شلوغه موضوعيه، پیگیرت نیست ولی این دو سه
روزه برو از شهر تا آبا از آسیاب بیفته. برای فردا ساعت ۱۱
وقت دکتر گرفتم. آدرس میفرستم. خواستی میام دنبالت.
بیام؟

- برو بمیر اسب آبی!

گوشی رو روی تخت پرت کردم و دوباره با بارون روی شیشه
صحبت کردم. دیوانگی هم عالمی داره ها. تقی به در خورد و
پشت سرش در باز شد. مامان بود

- پاشو مریم شامه ها. همه واسه دیدن تو اومدن تو اونوقت
اومدی تو اتاقت چپیدی؟ زشته مامان پاشو بیا

خاموش فقط نگاهش کردم. چرا مادر من، من رو نمی فهمه؟

نگاهی به بیرون انداخت و داخل شد و در رو بست. رویم رو
به سمت شیشه بارون خورده کردم. آروم سمتم اومد و روی
تخت نشست

- چته مریم؟ فکر نکن نمی فهمم حالت خوش نیستا! ولی
هی میگم مریم من با من حرف میزنه، خودش و خالی
میکنه. چته عزیز مادر؟ چیزی شده بهم بگو دردت به سرم.
- ...

- دختر خالت می گفت شاید افسردگی گرفتی. آدرس یه
دکتر خوب و بهم داد میای با هم بریم فردا؟
- آدرس دکتر خودشو داده نوشین؟ پس به درد نمیخوره.
اگه خوب بود اونو درمون می کرد!

- الهی مادر دورت بگرده که افسرده هم باشی چشم دیدنشو

نداری!

- مامان

- جون دلم نفسم؟

- میزارین برم سفر؟ خونه عمه خان شیراز. میخوام دو سه

ماه از اینجا برم. میزارین؟

- چرا نزاریم؟ با بابات حرف میزنم. سفر واسه روحیه تم

خوبه. خودم هم باهات میام. خیلی وقته به عمه خان سر

نزدیم. بابات یه ماه تنها بمونه طوریش نمیشه

- مامان من خیلی زشتم؟

اشکم دوباره در اومد و با بغض لب چیدم. مامان هیچ وقت

طاقت اشکهام رو نداشت

- الهی مادرت بمیره برات. کی باز چرت و پرت گفته بهت؟
دختر من از دختر شاه پریون هم خوشگل تره. کار نوشین و
نرگس ور پریده ست؟ از حسودی شونه ماه من. مثل تو
خوشگل نیستن میخوان دلتو بسوزونن. نه پس اون دختر
خاله و دختر دایی ایکبیریت خوشگلن با اون لبای باد کرده و
چشای وزقی شون! بزار برم یه تیکه تیل بارشون کنم
حالشونو بگیرم. تو هم پاشو بیا اشکهاتم پاک کن تا قاطی
نکردم. بدو

بین گریه لبم کش اومد. هر وقت حرصش می گرفت مثل
من تند تند و پشت سرهم بدون تیق، با دست و بدنش

شروع به حرف زدن می کرد. پاشد و رفت. از حرص مامان و
فحش دادنش به اون ایکبیری های بی ریخت کلی ذوق
کردم ولی دردم اونا نبودن. کسی بود که از عشقم به خودش
سو استفاده کرد و بد پسم زد.

ماهک:

با صدای خروس بی محل که پشت سر هم قوقولی می کرد،
بیدار شدم و به دستها و بدنم کش دادم و خمیازه کشان
چشمهام رو باز کردم. روبروی شومینه و روی بالشتک ها
خواب رفته بودم. از یادآوری دیشب و کاری که کردم
لبخندی روی لبم نشست. پتو رو بیشتر به خودم چسبوندم و

دورم کشیدم و بالاخره بلند شدم. جابر تو کلبه نبود. لابد
رفته کارگاه. ایستادم و با پتویی که روی دوشم انداخته بودم،
بیرون رفتم. چقدر قشنگه اینجا، مثل یک تابلوی نقاشی.
نفس عمیقی کشیدم و هوای تمیز رو به ریه کشیدم. جابر
مشغول علوفه دادن به گاو و گوسفندها و اسبها بود. جالبه
دیروز این اسبها رو ندیده بودم. شاید دقت نکردم. با دیدنش
لبخندی زدم و با شوق به سمتش رفتم. نمی دانم از کی
توی ذهنم جابر صدایش می کردم، شاید از آغوش دیشب
ولی دیگر گرگ بهش نمی اومد. پر انرژی سلام کردم که
متوجهم شد و جوابم رو داد.

- کمک نمیخوای؟ میتونم کمکت کنما

با لبخند یکوری همیشگی اش و چشمان ریز شده از نور
آفتاب نگاهم کرد

- تو اون سطل ارزن هست. بریز برای مرغ و خروسا
سمت سطل رفتم و توی دستم گرفتمش. مقداری ارزن تو
مستم گرفتم و برای مرغ ها که اطراف پرچین مشغول
خوردن سبز بودند، نزدیکم ریختم. با هجوم مرغ ها و خروس
به سمت پایم که ارزن ریخته بودم، ترسیدم و سطل رو
انداختم و پاهام رو عقب کشیدم که افتادم و مقداری از ارزن
ها روی لباس و پاهام ریخت و مرغ ها برای خوردن ارزنها به
سمتم هجوم آوردند. ترسیدم و جیغی کشیدم و بلند شدم و
فرار کردم که خروس احساس خطر کرد و به سمتم حمله

کرد. جیغ زنان به سمت جابر رفتم که کنارم اومد و بازویم
رو گرفت و با اومدنش خروس برگشت و رفت.

- دست و پا چلفتی!

اونقدر ترسیده بودم از این اتفاق که چیزی نتوانستم بارش
کنم. پتو هم روی زمین افتاد و کثیف شده بود. ترسیده
نگاهش کردم که آروم خم شد و گوشه لبم رو بوسید! هنگ
کردم و نگاهش می کردم که لبخند زنان به سمت سطل
ارزن رفت و اونو برداشت و آویزون پرچین کرد. سطل
مخصوصی برداشت

- شیر دوست داری؟

سرم رو آروم و گیج به نشانه مثبت تکان دادم. نمی دونم از

دیشب چه اتفاقی برایش افتاد که انقدر مهربون شده بود!

- بلد بدوشی؟

- آره بیا اینجا

به سمت گاوی رفت و سطل رو زیرش گذاشت و زانو زد. با

انگشتانش پستان حیوان رو فشرد و شیر رو دوشید. تا به

حال از نزدیک دوشیدن شیر رو ندیده بودم. با لبخند به اون

که همه فن حریف بود و بوسه کرده بود، نگاه می کردم!

- زندگی روستایی دوست داری؟

- اوهوم خیلی

- میخوای شیر بدوشی؟

- نه خودت بدوش

از لحن قاطع ام خندید و به کارش ادامه داد.

- اووف چقدر دستات بزرگه، دردش می گیره!

شانه هاش تکنون می خوردند، خندید؟

- دستهای من کارشونو بلدن. دردش نمیگیره!

نمی دونم چرا حس کردم جوابش مورد دار بود! شاید هم

سوال من مشکل دار بوده. از شیطنتش لبم به لبخند باز شد

که با سطل شیر برگشت و لبخندم رو شکار کرد. سطل رو

دستم داد

- بلدی شیر بپزی که؟

با اخم کمرنگ و چشم غره ای نگاهش کردم که خندید!

واقعا خندید. قشنگ خندید. چه مرگش شده بود امروز؟

نکنه توی خواب دستمالی ام کرده باشد که مهربون شده!

کاش صبحی که پا شدم یکم سر و وضعم رو چک می کردم

تا بفهمم! آخه از اون بعید بود مهربون بشود و بخندد. معلوم

بود امروز حسابی کیفش کوک است.

- بعد ناهار باید از اینجا بریم

یخ کردم و ترسیده نگاهش کردم که متوجه ترسم شد.

- بزرگ خان آدماشو حتما می فرسته پی ت. باید جمع

کنیم یه مدت بریم تا دستش بهت نرسه.

آروم سری تکان دادم و موافقتم را نشان دادم. ممنونش

بودم که به خاطرم حاضر شده بود با پدرش در بیافتد ولی

تحویلم نداد. با اطمینان و لبخند نگاهم می کرد.

- بلدی ناهار سالم بپزی؟

خندیدم

- من آشپزی بلدم. اون تنبیهت بود تا دیگه تهدیدم نکنی
ابرویی بالا انداخت و خیره نگاهم کرد. انگار حسمان به هم
عوض شده بود. از نگاهش خجالت کشیدم و به سمت کلبه
رفتم تا شیر گرم کنم و صبحانه رو آماده کنم. حالا که قرار
بود از اینجا بریم بهتر است بعد از صبحانه بروم حمام. معلوم
نیست این مدت کجا بمانیم. لباسهام هم که دیگه خشک
شده، میتونم لباسهای خودم رو بپوشم. برای تو راهم باید
چایی و میوه بردارم. خنده ام گرفت. انگار برای سفر تفریحی
قرار است ساک ببندم، هیجان سفر دوتایی دارم! با ذوق و

لبخند به لب، قدم تند کردم به سمت کلبه

- ندو خروس افتاده دنبالت!

از ترس خروس جیغ کشیدم و چند قدم مانده به کلبه رو
دویدم. صدای خنده اش رو می شنیدم و حرارت نگاهش رو
از پشت سرم حس می کردم ولی برنگشتم ببینمش. سریع
داخل کلبه شدم و در رو بستم. فکر کنم دروغ گفته بود
راجع به خروس که بترساندم.

- بلا شده آقا گرگه!

خندیدم و به سراغ آشپزخانه برای تدارک صبحانه رفتم. منم
بلا شدم، حسابی از توجهات و خنده هاش دلم قنچ می رفت.
پاک خل شدم رفت! حالا می فهمم نصف حرفهایی که در

موردش شنیده بودم غلو و یک کلاغ چهل کلاغ خاله
خانجی ها و دشمنهایش بوده! اون آدم خوبیه. قاتل و بی
رحم نیست. مهربان و مسئولیت پذیر است. یک مرد کاری و
چشم پاک. با اینکه من رو دزدید ولی دست پدر و برادرش
نداد تا کسی بلایی سرم بیاورد. با یک عالم حس خوب
برایش شیر گرم کردم و شیرسر رو جدا توی ظرفی براش
جمع کردم و نیمرو درست کردم. صبحانه ای لاکچری و
شاهانه در دل طبیعت برای گرگ و ماهی!

جابر:

با احتیاط تو جاده تاریک و لغزان می روند. نیم نگاهی به

ماهک انداختم که از زمانی که حرکت کردیم، خوابیده. سری
به تأسف تگون دادم. دختر دست و پا چلفتی این دو روز،
برای این سفر گریز، زیادی ذوق داشت و کلی آذوقه تو راهی
تو سبد چید ولی از اول تا آخرش رو احتمالا می خوابد! با
دهانی باز مثل ماهی خوابیده! ماهی! باید اینجوری صداس
کنم. بیشتر بهش می اومد. برای تلافی خوابیدنش و تنها
ماندتم، از قصد پایم رو محکم روی ترمز گذاشتم و نگه
داشتم. ترسیده و پریشون با همان دهان بازش که دیشب با
این طرز خوابیدنش جان به سرم کرده بود، از جایش پرید و
گنگ به جلو و بعد به من نگاه کرد. به طرفش چرخیدم و
نگاهش می کردم. وقتی دید سالم هستیم و اوضاع رو به راه

است، دوباره چشمانش خمار شد و به پشتی صندلی لم داد
و چشمانش روی هم رفت و لبانش باز شد!

- ماهی

با فریادم دوباره چرتش پاره شد و با چشمان گشادش نگاهم
کرد. هنوز خمار بود. با لبخند نگاهش می کردم. دست خودم
نبود، از کارها و دست و پا چلفتگی اش و حالا هم از طرز
خوابیدنش، ناخودآگاه لبخند روی لبم می نشست.

- از کجا فهمیدی بهم میگن ماهی؟!

- فهمیدنش کار سختی نیست

همچنان با گیجی و تعجب، ساکت خیره ام شد که کلافه از
نگاه وزغی و زیباش، نفسی گرفتم و رویم رو به سمت جاده

کشیدم و دوباره به راه افتادم.

- ببینم تو بساطت چایی هم داری؟ یا الکی ۱۰ کیلو وسیله

بار ماشین کردی که بشه زیرپاییت واسه خواب؟

خودش رو جمع و جور کرد و با دست چشماش رو مالید. به

سمت سبد زیر پایش خم شد و فلاسک چایی و دو تا لیوان

رو بیرون کشید.

- ببخشید تو ماشین اگه خودم پشت فرمون نباشم، خوابم

میگیره همش!

لیوان چایی رو دستم داد و برای خودش هم ریخت.

بیسکوییتی که مجبورم کرد از مغازه روستای پایین دشت

بخرم، رو باز کرد و نصفش رو روی دستمال کاغذی برام

گذاشت و روی داشبورد ماشین گذاشتش. قصد داشت به

زور چای خودش رو بیدار نگه دارد.

- کجا داریم میریم؟

- ندونی بهتره

- خب کلبه و حیوونا چی میشن؟

- با یکی از نگهبانای جنگل حرف زدم، هر وقت نیستم میاد

کلبه مراقبشونه

سری تکان داد و دوباره لیوانش رو به لبش نزدیک کرد.

- ببین من سکوت باشه خوابم میگیره. حرف بزنیم؟

- چی بگیم؟

- اصلا بیا بیست سوالی بازی کنیم هان؟

خودم هم از سکوت خوشم نمی اومد. به اندازه کافی تنها
بودم و سکوت شنیدم. این دو روز عجیب با پرحرفی هاش
ذهنم آرام تر شده! سری به موافقت تکان دادم
- اوومم. خب بیا حدس بزنم کجا داریم میریم هان چطوره؟
از فضولی اش خنده ام گرفت. بالاخره به هر نحوی می
خواهد سر در بیاورد مقصد کجاست. باز هم سری تکان دادم
- خب حرف اولشو بگو حالا
با پوزخندی نگاهش کردم. ماهی حيله گر!
- خسته نباشی. هنر می کنی ادامه شو بگی که. مغزت
نیوکه؟

با اخم، لبی برچید

- خيله خب خودم حدس ميزنم. نخواستيم اصلا. تو فقط اره

و نه و بگو

... -

- حرف اولش آ؟ آ ا ا ا؟

از حقه بازيش خنده ام گرفت و با حض گذاشتم حدس بزند.

سرم رو به نشانه نه تكان دادم

- ب؟

... -

- پ؟

... -

- ت؟

لبخندم بیشتر کش اومد و سرم رو به نشانه مثبت تکان
دادم. شانس آوردم ت از اولین حروف الفبا بود و گرنه همه
الفبا رو یکی یکی می پرسید. از شدت هیجان به سمتم
چرخیده بود و حالا داشت ادای فیلسوف ها رو در می آورد.
چرا هیچ چیز این بشر به آدم ایزاد و دخترهای دیگر که تا
می فهمند که دزدیده شدند سریع به گریه و نق نق می
افتند، نرفته؟ از همان لحظه اول همه کاری کرد به جز گریه
و التماس تا برش گردونم و حالا هم که دارد با گروگانگیرش
بیست سوالی بازی می کند. موجود عجیبی است این دختر!
- تبریز؟

از فکر بیرون اومدم و به حدسیاتش جواب منفی دادم

- توس؟

... -

- تالش؟

... -

- تهران؟

اونقدر با شک و تردید تهران رو به زبان آورد که اول متوجه
نشدم ولی بعد متوجه حرفش شدم و سرم رو به نشانه مثبت
تکان دادم.

- داریم فرار می کنیم یا میریم تو دل آتیش؟

- هر دوش

- یعنی چی؟ مسخره م کردی؟

نگاهش کردم و از دیدن قیافه بهت زده اش لبخندم باز کش
اومد.

- اگه بخوای چیزی و قائم کنی کجا میزاریش؟

- زیر تخت

با افسوس از آی کیوی زیر صفره ماهی گونه اش، سری تکان
دادم

- نشیدی میگن هر وقت خواستی چیزی رو از کسی

قائمش کنی بزار جایی که فکرش هم نمی کنه؟

- یعنی کجا میشه اونوقت؟

- بیخ گوشش!

- مگه اسکله نفهمه؟

- اسکل نیست ولی اونم فکر میکنه جاهایی میزاریش که
قبلا گذاشته بودیش و میتونه حدس بزنه اونجاها کجاست
- هان؟

- قبلا که فرار می کردم ازشون، هر بار بزرگ خان و عماد
پیدام کردن. میدونی چرا؟

سرش رو به معنی نه به چپ و راست تکان داد

- چون می رفتم جاهایی که میدونستن کجاست. می رفتم
جاهای دور افتاده. روستاهای لب مرز، جنگل. اونجام پر از
آدماشونه

- تهران آدم ندارن؟!

- دارن ولی تا ناامید شن و تهران و بگردن ما وقت می

خریم.

- چرا از دستشون فرار می کردی؟

لبخند از لبم پاک شد و اخم هایم در هم شد. چقدر سخته

جواب این سوال

- چون آدمای خوبی نیستن!

- تو چی؟ تو خوبی مگه نه؟

نگاهش کردم. دلش می خواست بگم آره، شاید دل خودم

هم می خواست ولی نبودم و ترجیح دادم سکوت کنم، حتی

اگر خوابش بگیرد و باز تنها شوم.

مریم:

رو ایوون خوشگل و فرش شده عمه خان با پستی های
منجوق دوزی شده و طرح ترمه، دراز کشیده بودیم. من
سمت راست و مامان سمت چپ عمه خان بغلش کرده و به
سقف گچی خیره بودیم ولی هر کدوم ذهنمون درگیر یک
چیزی بود. من درگیر عماد گربه صفت، مامان درگیر خورد و
خوراک بابا که مرخصی نداشت و ماند تهران. عمه خان هم
لابد تو این فکر بود که ما تا کی میمونیم! عمه خان عمه
مادرم هست که چند سالیه بعد فوت شوهرش تنها زندگی
میکنه. بچه ای هم نداره ولی از شهرش هم دل نمی کنه تا
با ما زندگی کنه. همیشه می گفت با لباس سفید اومدم تو

این خونه با کفن سفید بر می گردم. همسایه های خوبی هم
داره. هر روز خونه یکی بساط سبزی پاک کردن و غیبت
برپاست. تو این یک سه روزی که اینجا هستیم، روحیه ام
بهتر شده. همه اش هم به خاطره اخلاق عمه خانه که به
گفته مامان و بابا شیطنت رو از اون به ارث بردم. خودش که
می گفت با همین شیطنتاش دل شوهر خدا بیامرزش حاج
علی رو برد که حتی با وجود اجاق کوری اش حاضر نشد به
جز عمه خان با کس دیگه ای باشه. سگ اینجور مردها می
ارزه به نامردهایی مثل عماد گربه صفت که با چشمهای
کورش اخلاق نخودی اش، خوشگلی من رو ندید و منو
نخواست! بی لیاقت دزد. دلم میخواد اتفاقی که برام افتاده

رو به عمه خان بگم ولی میترسم به مامان و بابا هم بگه و
اونا دور از جون سخته کنن.

غلّتی زدم و توی بغل عمه خان چپیدم. انگار عماد خره بهم
جی پی اس وصل کرده که سریع فهمید اومدم شیراز و باز
هم بهم پیام داد که حداقل یک ماهی بمون شیراز، من هم
میام بهت سر میزنم! خیلی پررو نبود؟ اگه من رو نمی خواد
پس چرا راحت‌م نمیزاره؟ فکر کنم عذاب وجدان گرفته خر
شرک! بخوره تو سرش مردک بنگی خوشگل!
- نرگس، ای دختری چرا همش میخوابه؟ کمبود خواباتونو
آوردین اینجو؟ پاشین پاشین دلوم پوکید بریم شاه چراغ.
دلوم هوشش کرده!

آخ که من میمیرم واسه لهجه خوشمزه اش. من هم خیلی
هوس شاه چراغ کرده بودم که بدون مخالفتی سریع پا شدم
و رفتم تا حاضر بشم. زیبایی این شهر و مردم خون گرمش،
مرده رو هم زنده می کرد چه برسه به من دل مرده.
دو ساعت بعد تو حیاط شاه چراغ نشسته بودم. خورشید
غروب کرده ولی هوا خیلی سرد نیست. انقدر کنار ضریح
گریه کردم که برای هوا خوری و کم شدن قرمزی چشمها و
بینی ام اومدم تو حیاط. چقدر خوبه که بری یک جایی و تا
میتونی بدون اینکه قضاوت بشی و خیره نگاهت کنن، خودت
رو خالی کنی. حس خوبیه. فکر کنم عمه خان فهمیده چه
مرگمه! خیلی زن زیرک و حواس جمعیه، به خاطر همین

اسمشو گذاشتیم عمه خان، مو رو از ماست می کشه! خودم
هم دوست دارم با یک نفر راجع به مشکلم حرف بزنم، با
مامان راحت‌تری نه در این مورد. حس میکنم اگه بفهمه، با
اون همه آرزوهایی که برام داشت، خیلی دلش میشکنه. کی
بهتر از عمه خان که زن با تجربه و دنیا دیده ایه.
تو حال و هوای خودم بودم که از صدا و لرزش پیامک
گوشیدم، ترسیدم و حسم پرید. از کیف دستی ام بیرون
کشیدمش. شماره ناشناسه. با دو دلی بازش کردم.
- سلام حاج خانوم پلوپز واسه مام دعا کردی؟
با تعجب به دور و برم نگاه کردم و دنبال مهیار گشتم.
تعقیبم می کنند؟ کجاست که منو میبینه ولی من

نمیبینمش!

- جواب سلام واجبه ها حاج خانوم

با شنیدن صدایش از پشت سرم دوباره از جام پریدم و به عقب برگشتم. کنارم روی سکو نشست و با لبخند به دماغ قرمزم که همیشه با گریه شبیه دلچک ها میشد، نگاه کرد.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

خندید و رویش رو به روبرویش دوخت.

- اومدم زیارت! چیه؟ به من نمیاد؟

چشمهامو ریز کردم و با شک نگاه ازش برنداشتم تا برگرده و از نگاهم بخونه که اونجای آدم دروغگو. برگشت و از حالت صورتم بلند خندید که چشم غره های زیادی هم از جانب

من و هم از جانب بقیه، نوش جان کرد و لال شد.

- راستشو بگو چلمنگ! تعقیبم می کنین؟

- نه به جون تو

- جون عمت. پررو

- به جون تو راست میگم. فقط خودم میدونم

- پس اون رئیس قزمیتت از کجا میدونست کجام؟

- عماد خان؟!؟

- تو جوابمو بده، از کجا فهمیدین کجام هان؟

- از رو سیم کارتت دیگه هوشنگ

- مثل پلیسا یعنی؟!؟

- گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد؟

- شبدر باز یه فایده ای داره، شماها علف خودرو این.

- باز چشت به من خورد از افسردگی در اومدی پلوپز؟ یکه

بدو میکنه هی

پشت چشمی نازک کردم براش تا بیشتر از حدش حرف

نزنه!

- حالا فرمایش؟

- هان؟

- واسه چی ردمو گرفتی؟ کم دارم جن و پری که تو هم از

دریچه پریدی؟

- دلم برات تنگ شده بود خبرم!

- واقعنی؟

- چشاتو اونجوری چپرچلاق نکن حالا. جو نگیرت

- میخوای با من دوست جون جونی باشی؟

- حالا انقدرم دیگه نه. چون میشناسمت کنه شی ول

نمیکنی!

- ور زن. خودت گفتی میخوای دوست باشی. دیگه نمیتونی

جا بزنی

- تو افسردگی نداشتی؟!

با چشم غره و حرصی نگاهش کردم که حساب کار دستش

اومد. خوب موقعی اومده بود برای دوستی! جای خالی ماهی

حسابی این روزا اذیتم می کرد. داشتم خفه میشدم از بی

کسی. حالا جای ماهی، مهی و دیوونه میکنم.

- مہی؟

- جان؟!!!!

- مہی. از این به بعد اسمت اینہ مہی

- چرا اونوخت؟

- چون مخفف اسمتہ. مہی یعنی مہیار

- آہا، باشہ مری

- مری نہ مریم. من ہمون مریمم تو میشی مہی

- چرا اونوخت؟

- چون من میگم. تو از خداتہ با من دوست بشی، نہ من.

فہمیدی!

- آره کاملاً!

- خوبه. ا عمه خان و مامانم هم اومدن

- پس من زود برم. میزنم بهت

با دست یقه پالتو مشکی شو گرفتم و نگذاشتم بره

- کجا؟ بزار بیان باهاشون آشنا شو دیگه!

- بمونم؟ مطمئنی مشکلی نداره؟

- آره بابا. دوستمی دیگه مشکلت چیه؟

با تعجب و گنگ سری تکان داد و ماند و به مامانم و عمه

خان که با چشمهای ریزشده، مثل خانم مارپل به مهیار

بدبخت که از ترس آب دهنش رو قورت می داد، خیره شد!

- می خوای بگی کجا باهام آشنا شدی؟

- راستشو میگم دیگه. میگم این همونیه که منو دزدید!

بیشتر ترسید و آب دهنش و تند تند قورت داد. خنده ام گرفته بود. بدبخت از نگاه های عمه خان اشهدش رو خونده بود!

- واقعا میخوای بگی من دزدیدمت؟ این رسم دوستی نیستا! با نزدیک شدن مامان و عمه خان لبخندی زدم و صبر کردم تا بهمون برسند. مهیار از هول، شروع کرد به چرت و پرت گفتن. داشتم میمردم از خنده. فکر کنم خدا صدایم رو شنید و این دلچک و فرستاد تا منو از تنهایی و دلمردگی در بیاره! دمش گرم

- قبول باشه حاج خانوما! انشالا سفر مکه کربلا در خدمت باشیم!

مامان و عمه خان با تعجب یک نگاه به مهیار و یک نگاه هم
به من می کردند و دوباره گردشی چشم می چرخوندن.
گلویی صاف کردم

- اوم مامان، عمه خان، این آقا مهیار خان هستن. از دوستان
دانشگاه. خیلی پارسال تو امتحان به من و ماهی کمک
کردن! یکهو اینجا دیدمشون و اومدن احوال پرسى! موندن
که شما رو هم ببینن، سلام علیکی بکنن.

به صورت هاج و واج مهی توجهی نکردم و دوباره به مامان و
عمه خان لبخند زدم. مامان به خودش اومد و شروع به سلام
علیک با مهیار کرد ولی عمه خان کماکان حس کاراگاهی
ولش نکرده بود و ریز به مهیار چشم دوخته بود. اون بدبخت

هم هی در حال صحبت با مامان لبخند کمرنگی نثار عمه

خان می کرد تا بی خیالش بشه!

- با خانواده اومدید شیراز؟

- خیر خواهرم شیراز زندگی میکنه اومدم بهشون سری بزنم.

که امروز اتفاقی مریم خانومو اینجا دیدم!

لبخندی رد و بدل کردیم. بعد از مامان نوبت بازجویی

کاراگاه مارپل خان بود!

- شغل شریفتون چیه؟!

هر سه تامون مثل برق گرفته ها با تعجب و چشمهای وق

زده برگشتیم سمت عمه خان. من و مامان از بی ربطی

سوال و مهی بدبخت از بی جوابی. چی می گفت مثلاً؟ عضو

مافیام؟ گروگانگیرم؟!

- بادیگارد هستم

دوباره برق بهمون وصل شد ولی این بار عمه خان هم دچار

سوختگی سطحی شده بود!

- بادیگارد؟

- بله

- خب دیگه آشنا شدیم حسابی خدافظ. دیرتون میشه یه

وخت

با خنده و برای ماسمالی اوضاع و کمک برای در رفتن مهیار

این جمله رو گفتم ولی چیزی جز چشم غره و لب گاز

گرفتن مامان نصیبم نشد!

- این چه حرفیه، مراحمید. خوشحال شدم از دیدنتون

خانوما. با اجازتون مرخص میشم

- کجا؟!

وای نه! بازجویی عمه خان هنوز ادامه داره. دو حالت بیشتر

نداره. یا از مهی بدش اومده و بهش مزنونه که واویلا. و یا

ازش خوشش اومده که هزار واویلا!

- برم خونه دیگه!

- نمیشه. شام با مایی جوون. بیا بیشتر آشنا بشیم باهات.

بینیم کی هستی؟ اهل کجایی؟ اسم و رسمت چی چیه؟ با

مریموی ما از کجا آشنایی کردی؟ ماشین داری جوون؟

- بله!

- بیا بیا مارو برسون و از خودت بگو واسمون!

وای نه نه این انصاف نیست. از مهیار خوشش اومده! به فنا رفتیم!

من و مهیار با چهره های گرفته و بیچاره وار و عمه خان و مامان با قیافه های حيله گر و با سماجت به سمت ماشین مهیار رفتیم.

ماهک:

باورم نمیشه با همچین آدم سنگ دل و گرگ صفتی راه اومدم و بهش دل خوش کردم! چطور همچین حماقتی کردم خدایا. دلم داره میترکه.

از وقتی رسیدیم تهران، جابر با همه لبخندها و شیطنتش از وجود گرگ محو شد و اخمو و عبوس، یکراست رفت سمت خونه اش. یک خونه ویلایی بزرگ تو یک منطقه آروم و دنج، با حیاطی بزرگ و پردرخت که خونه بزرگی وسط ملک بین درختا وجود داشت. از تغییر شخصیتش در عجب بودم که تعجبم رفته رفته بیشتر هم شد. به محض پیاده شدن از ماشین با اخم ترسناکی با اون هیبتش دستور داد همه جلوش به صف بشن. تعداد خیلی زیادی بادیگارد های مسلح و تعدادی خدمه. فکرش هم نمی کردم تو تهران همچین خونه و آدمهایی داشته باشه ولی مثل اینکه اون هم آدمهای خودش رو داشت. یک عده تعلیم دیده همه فن حریف و

دهن بسته تو این ویلای درندشت و دور که گویا هیچ کس
به جز این آدمها از وجودش و تعلقش به گرگ خبر نداشتن!
با احم و تهدید باهاشون حرف می زد و از وجود جاسوس
بینشون می گفت که جای کلبه رو به عمادخان لو داده!
عماد خان برادر گرگ که اون روز اومد کلبه. حالا داشتن
دنبال اون جاسوس می گشتند. بعد از اتمام حجت و زمانی
که بهشون داد تا موش دستگاشو پیدا کنند، من رو با
سرپرست خدمتکارا فرستاد تا اتاقم رو بهم نشون بده. ندیدم
و نفهمیدم چطور اون موش و پیدا کردند ولی دیدم
چیکارش کرد. بعد از دو ساعت استراحت، چون نصف مسیر
رو خوابیده بودم، خوابم نمی برد و راه افتادم تو راهرو و

ساختمون و در اتاق های بسته رو باز می کردم و همه جا
سرک می کشیدم که تو راهروی تقریبا تاریک پایین، ۲ تا در
پیدا کردم. عجیب بود که هیچ خدمتکار و محافظی نبود تو
ساختمون. شاید خدا می خواست چشمهام باز بشه و بیشتر
این مرد حیوون صفت رو بشناسم. با نزدیک شدن به در
صداهایی شنیدم که کنجاوترم کرد. انگار صدای برخورد
جسمی بود، در را که باز کردم، دیدم. مردی زیر دست و
پایش در حال جان دادن بود و صورت گرگ پر از لکه های
خون پاشیده شده از صورت و دهن مرد، بود. مشت دیگری
به بدن بی جانش زد که دیگه تکان نمی خورد. گرگ با
همون صورت و بدن خونی اش، رویش رو به سمت در و من

برگردوند. موهای بلندش به صورت و گردنش چسبیده بود و
اخمها و دندان هاش قفل شده بود و باز نمیشد. باورم نمیشد
همچین صحنه ای رو دیده باشم. صحنه جون دادن یک آدم
زیر دست و پاهای کسی که دیشب تو آغوشش خوابم برده
بود. ناباور و بهت زده فقط نگاهش کردم و دستم رو جلوی
دهنم گرفتم تا حق هقم پخش نشه. دیدم تار شد و اشکهام
روی گونه هام لغزید. باورش برام سخت بود. فکر می کردم
این آدم با پدر و برادرش فرق میکنه. حامی و مسئولیت پذیر
و مرده! یاد پیچ پیچ هایی افتادم که راجع بهش می گفتند،
اینکه مثل گرگ وحشی و خونخواره. اون اصلاً آدم خوبی
نبود، من اینطور فکر می کردم و تو نظرم بزرگش کردم!

باورهام ترک خورد و تلو تلو خوران دویدم و برگشتم به اتاق.
یک ساعتی گذشته و دیگه نای گریه برام نمونده ولی حال
هر لحظه بدتر میشه. اون صحنه فراموشم نمیشه. چه بلایی
سر مردی که صبح منو بوسید و دستم می انداخت و می
خندید اومده که دوباره خوی وحشیش بروز پیدا کرده؟
کاش هیچ وقت بر نمیگشتیم و کلبه میموندیم.

جابر:

با عصبانیت از دیدن این صحنه توسط ماهی، فریادی کشیدم
و سردار و صدا زدم. با دو خودش رو رسوند.

- این تن لشو ببرین بندازین تو انبار، نیازش دارم. به خدمه

و محافظام بگو بیان تو و برگردن سرکارشون

- به رو چشم جابر خان!

- واسه این دختره هم بگو غذا ببرن و مرتب چکش کنن.

دوربینای اتاق و بسپرین خانوما شیفتی چک کنن.

- خیالتون راحت آقا

- کارت تموم شد یه ساعت دیگه بیا تو اتاقم آمار بزرگ خان

و عماد و بیار برام. میتونی بری

- گزارشا آمادست آقا میرسم خدمتتون

سری تکون دادم و رفتم اتاقم تا حمام کنم و خون نجس این

خائن از تن و بدنم بشورم.

یک ساعت بعد تو اتاقم، پشت میزم نشسته بودم و
گزارشهای سردار و ورق می زدم. دست از نگاه کردن به
ورقها برداشتم و این بار به سردار نگاه کردم
- پس عماد چی؟ چیکار می کرده این مدت؟
- بزرگ خان که کارو به شما سپرد، عماد خان هم کم کم
کشید کنار! دو روزیه رفته دنبال کارهای کوچیک! فعلا دم
پره بزرگ خان نمیپلکه
- پس الان کی پیش بزرگ خانه؟
- صابر خان!
ناخودآگاه پوزخندی روی لبم نشست که جایش رو به خنده
داد. پس برگشته

- کی برگشته؟

- دیروز صبح اومده

عماد دو روز پیش اومده بود کلبه دنبال دختر نواب، اگه از

پیش بزرگ خان رفته، دختره رو می خواست چیکار پس؟!

- کجاست؟

- آقا پیش بزرگ خانن دیگه

- عماد و میگم

- همون جای همیشگی

- کیا باهاشن؟ چند نفرن؟

- عماد خان و رسول و دو سه تا از نوچه ها. فقط خودشونن.

دیگه کسی نیست

- شب آماده باش با ۵ نفر از بچه ها، میریم مهمونی! میخوام

بینمش

میریم:

با گاز زدن به بستنی یخی، تمام دندان هام از ریشه شروع
کرد به بی حسی و گزگز، بی اختیار جیغ کوتاهی زدم و
دهنم رو باز کردم و با دستم بادش زدم تا سرما از دهنم
بیرون بره. بخار از دهنم بیرون می زد. مثل دیوانه ها با
مهیار توی این سرمای آخرای آبان زدیم بیرون و من هوس
بستنی یخی و پیاده روی بین هیاهوی مردم و بعد حافظ
گردی زد به سرم. این یک هفته ای که با مهیار دوست

شدم، همش میریم بیرون و غیبت رسول و اون الدنگ و
میکنیم و میخندیم. کلی از ماهی و خاطراتمون براش گفتم.
اون هم از خاطراتش با دوستاش. مامان هم که دید حال
بهتر شده، گذاشت رفت تهران پیش شوهر جونش. عمه خان
هم می خواست به زور امروز باهامون بیاد که پیچوندمش و
خودم یواشکی اومدم بیرون. از یادآوریش هم خنده ام می
گیره. داشت سرخاب سفیداب میکرد برای مهیار. بلند زدم
زیر خنده که مهیار کوبید پشت سرم.

- اِ بستنی داشت میرفت تو چشمم موجی!

- بی تربیت، خب مثل احمقا یهو میزنی زیر خنده، همه

داشتن چپ چپ نگات می کردن. خدا میدونه که تو دلشون

میگفتن حیف پسر به این خوشگلی و خوش تیپی که گیر

این عجوزه افتاده

چی شد؟ عجوزه؟! با تعجب یک نگاه به مهیار که حق به

جانب نگاهم می کرد، انداختم و یک نگاهم به آدمای

دوروبرم که هر از گاهی مثل متهمان نگاهم می کردند. مگه

خنده جرمه؟ چشونه این ملت؟ واقعا فکر میکنن که مهیار

خوشگله و حیفه پیش من باشه؟ رو به آرامگاه که کمی ازش

فاصله داشتیم، کردم و خطاب به حافظ گفتم

- ای حافظ شیرازی، تو محرم هر رازی، تو رو به شاخ نبات

قسم بگو تا به حال زیبا تر از من دیدی؟ چی؟ ندیدی؟ بفرما

مهیار خان! به حضرت حافظ که اعتقاد داری؟ ایشون زیباتر

از من ندیده و در وصف من شعرها گفته!، اونوقت تووو پیش

من حیف میشی؟ نچایی عامو؟

- نچ نچ دلک، بخور این وامونده رو ریخت رو لباسات بچه

- تو به فکر عمه خان باش که خونه راهمون نمیده

- تو رو راه نمیده که خبیثی نداشتی پیرزن بیاد بیرون یکم

تفریح کنه، من و راه میده.

چپ چپ نگاهش کردم. بیشعور و بین ها. خب اگه می

اومد باهامون که نمیگذاشت مهیار برام بستنی یخی بخرد.

مجبور شدم بیچونمش و گرنه بچم ناقص میشد. با لذت

بستنی و تموم کردم و همزمان گفتم

- باشه مهی خان، اگه دیگه باهات اومدم بیرون مریم نیستم

خندید و با مسخرگی و هیزی نگاهم کرد

- شما مریم نیستید که، یه پا جنیفر لوپزی!

مثل برق گرفته ها برگشتم سمتش و چوب بستنی رو به

سمتش پرت کردم

- مسخره بی تربیت به چی داشتی نگاه می کردی اینو

گفتی هان؟

- هیچی جون تو

- جون رئیس! هیزی نداریم

- گمشو بابا، تو کوه اعتماد به نفسی به خدا! واقعا هنوز فکر

میکنی تو اون؟ اون با عظمت؟ اون عجایب هشتم جهان؟

اون با برکت؟ ساقیت کیه عزیز دلم؟!

- آهان پس من شبیهش نیستم؟

- نه اصلاً، عمراً، ایکبیری، میمون و این همه ادا؟

دارم برات حالا بایست و تماشا کن مهی خان. بلایی سرت
بیارم که جنیفر لوپز برات گریه کنه! از حرص قرمز شده بود.

راه افتادم به سمتی که چند دقیقه پیش چشمم به یک

مأمور پلیس خورده بود. پا تند کردم به سمتش، مهیار

بدبخت هم مثل جوجه اردک زشت دنبال می اومد تا مثلاً از

دلم در بیاره. چند قدمی مأمور بودیم که برگشتم سمت

مهیار و با کیفم کوبیدم به سینه و صورتش و جیغ زدم

- کثافت بی ناموس مگه نمیگم مزاحمم نشو، نیا دنبال من

نامزد دارم. مرتیکه هیز جنیفر لوپز عمته. گمشو

حسابی توجه مأمور به سمتون جلب شد و با اخم های
درهم به ما نزدیک شد. مهی بدبخت با چشمای وزغی
ایکبیری اش هم زل زده بود به من و ناباور نگاهم می کرد.
حقش بود، نباید با زیباییم شوخی می کرد! همچنان جیغ
می زدم و با کیف می کوبیدم تو سرش که آقا پلیسه مهربون
و وظیفه شناس اومد و کیفم رو از صورت مهی جدا کرد و
کنارش کشید

- چی شده خانوم؟ این آقا مزاحمتون شدن؟
- بله جناب سرگرد! ده دقیقه دنبالم میاد و بهم حرفای
زشتی میزنه.

نگاهی به اطرافمون که جمع شده بودند، کردم و سرم رو

آروم بهش نزدیک کردم

- بهم می‌گه جوون جنیفرلوپزی شما. شما بگو جناب سرگرد

آدم چقدر میتونه بیشعور باشه آخه؟

مأمور نگاه بدی به مهیار وزغی انداخت

- راست می‌گن خانوم؟ ایجاد مزاحمت میکردی؟ مگه خودت

ناموس نداری؟

فکر کنم مهی هنگ کرده، هیچی نمی‌گفت. شاید هم نمی

شنید بدبخت. آخه فقط زل زده بود به پلیسه و نگاهش می

کرد که این کارش بیشتر کفر طرف و در آورد و بی سیم زد

که بیان ببرنش پاسگاه! مثل سگ پشیمون شدم از کارم.

مهیار خلافتکار بود و بود و این رو من میدونستم، اگه سابقه

دار باشه بیچاره میشد. خودم کردم که لعنت بر خوردم باد.
حالا باید گند ام رو درست می کردم تا نیومدن. با سرفه
گلویم رو صاف کردم و با استرس و عذاب وجدان دستهام رو
به پیچیدم

- ا چیزه جناب سرگرد حالا نمیخواد شما گزارش کنین
همین که دعواش کنین کافیه. جوون مردم سابقه دار میشه.
اصلا من شکایتی ندارم ازشون

- نمیشه خانوم شهر هرت که نیست مزاحم نوامیس مردم
بشن. ما حافظ ناموس این ملتیم!

- مزاحم شما نمیشیم حالا!... تو رو خدا بیا و بی خیال شو
بی سیم بزن بگو نیان

- شما تکلیفتون با خودتون روشنه؟ مگه به قصد کشت

نمیزدی این آقا رو نمی گفتمی که مزاحمتون شده؟

- نه... آره ولی نه

- یعنی چی خانوم؟ مسخره کردین منو؟

- آ نه بابا، مسخره چیه... خب آره! این آقا مزاحمم نشد!...

می بینین که هنگ کرده زبونش بند اومده طفلک.... من

دیدمش ازش خوشم اومد دیدم نگاهم نمیکنه گفتم

اینجوری یه کاری کنم منو ببینه. شاید خوشش بیاد ازم!...

چه میدونستم شما اینجایی میای که این بدبخت از همه جا

بی خبر و ببری پاسگاه!

پلیس و مردم طوری نگاهم می کردند که انگار انگل اجتماع

و پیدا کردند و مهیار خره داشت با تعجب از گندی که زدم و
فداکاری بعدش، نگاهم می کرد. مأمور پلیس از مردم
خواست متفرق بشوند و رو به مهیار کرد و ازش عذرخواهی
کرد و فرستاد تا برود. من هم خواستم برم که از پشت کیفم
کشیده شد.

- شما کجا؟

- خونه ایشالا، بفرمایید در خدمت باشیم!

- تشریف داشته باشید، با ما میاید پاسگاه

- چرا؟ مزاحم نمیشم به خدا دم عیدی

- پررو بازی کافیه. میاید اداره پلیس تا شما باشید مأمور

پلیس و مسخره نکنید و اطلاعات دروغ بهش ندید. تازه

شانس آوردید اون آقای محترم ازتون احاده حیثیت نکرد.

- ای بابا، به خدا جناب سرگرد اقتصاد مریض باعث شده من

دروغ بگم

- چه ربطی داره خانوم؟ یاد گرفتید یه چیزی... هر چی شد

میگید اقتصاد مریض!

- چرا ربط نداره جناب سرگرد؟ شما چرا این حرفها رو

میزنید؟ شما که از جنس مردمین. اگه اوضاع مالی مردم

خوب بود جوونا می رفتن دنبال ازدواج، یکی مثل من

نمیترشید که بخواهد خودش رو قالب مردم کنه که! اقتصاد،

این چرک کف دست باعث شده کسی دیگه زن نمیگیره.

پس تکلیف ما دختران با عفاف چی میشه؟ هان؟ هیچی.

میریم سر خیابون خودمون و میندازیم تو بغل جوونا تا
مجبور بشن ما رو بگیرن! حالا شما به من بگو همه چی به
این پول بی صاحب ربط داره یا نه؟
حس می کردم بنده خدا گیج شده و کمی خنده اش گرفته.
با دستش پیشانی اش را خاروند و حالت کلافه ای به خودش
گرفت.

- پس اعتراف میکنی که این شگردت برای تیغ زدن جوونای
مردمه درسته؟!

- جان؟!

- خودت اعتراف کردی که به خاطر پول میای سر خیابون و
خودت رو به مردم میندازی... اونا هش، ماشین اومد برو سوار

شو یالا. تو اداره پلیس به جرایمت رسیدگی میشه.
دهنم از استدلالش باز مونده بود. مانتوم رو کشید به سمت
ماشین پلیس که تازه رسیده بود و در رو باز کرد. جلوی
چشمهای مهی وزغی که کمی دورتر منتظرم ایستاده بود،
انداختم توی ماشین پلیس و رفتیم. سرم رو برگردوندم، از
شیشه پشت ماشین به مهیار نگاه کردم که برایم سر تگون
می داد و تو این هیری ویری ابراز تأسف می کرد. به خاطر
یک شوخی خرکی کارم به کجا که نرسید؟ شانس بیارم
امنیت ملی رو خبر نکنند. جرایم!

ماهک:

وای خدا خسته شدم اینجا. چقدر بیکاری بده. یک هفته
کامله که اینجا و از اتاق بیرون نرفتم. نه خواستم برم و نه
کسی اومد دنبالم. حتی غدام رو هم میارن اینجا. حمام و
دستشویی هم همینجاست. بعد از اون صحنه ای که اون روز
دیدم دیگه حتی دلم هم نمی خواد برم بیرون. دلم خونمون
رو میخواد. دلم برای خان جون و پدر حسابی تنگ شده.
حتی برای کلبه و گاو و گوسفندا و مرغ و خروسای بی
تربیت و اون هم دلم تنگه. واسه درس و دانشگاه، واسه
پاساژگردی ها و پیاده روی هامون با مریم که همیشه خدا با
شیطنتها و جیم زدنامون، بادیگارد رو ذله می کردیم و

مجبور میشدن چهارچشمی مراقبمون باشند. نمیدونم تا کی
باید تو این جهنم بمونم. چرا پدر کاری نمیکنه تا منو از
اینجا بیاره بیرون؟ این مدت خیلی فکر کردم، همیشه
ناراضی بودم از زندگیم و نبود پدر و اینکه بدون بادیگار
نمیتونستم آزادانه و راحت جایی برم. همیشه غر می زدم به
خان جون و سپهر و پدر، ولی اگه زمان برگرده عقب هیچ
وقت از کنارشون جم نمی خورم و دیگه دلم تنهایی نمی
خواهد. دیگه بدون اطلاع سپهر و پدر بیرون نمی رفتم و
اصلاً دیگه اون شب با مریم نمی رفتیم پارتی که این
دردسرها برای مریم پیش بیاد. خودم به خان جون شنا یاد
می دادم و دوباره سر به سرش می گذاشتم. گاهی تا

چیزهایی که داری رو از دست ندی، قدرشو و عمق
خواستنش و احساست رو نمی فهمی. به قدر دنیا دلم برای
زندگی یکنواخت و محدود شده روزهای قبلم تنگ شده.
نفس سنگینی بیرون دادم و با دستهام اشک روی گونه هام
رو پاک کردم و روی تخت نشستم. دوباره مثل روزها و
شبهای قبل زل زدم به پنجره اتاق. با نشستن و گریه کردن
هیچی درست نمیشه. باید برگردم به همون ماهک روزهای
قبل. باید خودم دست به کار بشم و برگردم خونه. از جایم
بلند شدم و از پنجره به پایین و تعداد بادیگاردها و محل
پستشون و دوربینها نگاه کردم و سعی کردم ناامیدی رو
فراموش کنم. ته دلم امید جوانه زده بود، نمی دونم چرا ولی

به یکباره دلم گواه داد که میتونم. که میشه با یکم زیرکی و
درنظر گرفتن همه جوانب، حتی اگه ماهی هم باشی از
چنگال گرگ فرار کنی!

عماد:

با اعصابی داغون، تند تند متن و تایپ کردم و فرستادم
- چی شد؟ بیرون آوردیش یا نه؟
منتظر جواب تند تند پاهایم رو تکون دادم و خودم رو خم
کردم به جلو و آرنج دستهام رو به پاهایم تکیه دادم و با
گوشی توی دستم بازی کردم. آخرش من از دست این دختر
دیوانه میشم. با صدای پیام، سریع گوشی رو روشن کردم

- آره، تعهد داد و تمام. نگران نباش

نفسی بیرون دادم و با اخم و کلافه گی به مبل تکیه دادم و

باز گوشی رو با دستم چرخوندم. شانس آورد پیشم نبود

و گرنه خفه اش می کردم. همه جوره دردسره ولی نمیشه

هوايش رو نداشت. تا ازش غافل بشی یک گندی میکاره!

گوشی رو روی میز انداختم و با دستهایموهایم رو چنگ

زدم و از پشت بستم که یکهو برقهای ساختمون رفت! همه

جا ساکت شد. بلند رسول رو صدا زدم تا ببینه چه خبره

- عمادخان برق ساختمونه. چراغ خیابون و ساختمونای

کناری برق دارن. میرم چک کنم ببینم چه خبره

- بچه ها کجان؟

- تو حیاط بودن، برم ببینم چیکار دارن میکنند اینا

- برو ببین چه گندی زدند؟ زودتر درستش کنین

- چشم

دوباره خودم رو روی مبل انداختم و چشمهام رو بستم تا

سردردی که از غروب درگیرم کرده، آروم تر بشود. چند

دقیقه ای گذشت ولی خبری از رسول و بقیه نشد. صدایی

هم ازشون نمیاد.

- رسول

...

- رسول

در ورودی با شدت باز شد و سایه چند نفر پیدا شد. از سایه

بزرگ کشیده شده روی کف سالن تاریک، که نور ماه، سایه
رو بزرگتر هم جلوه داده بود، شناختمش.

- از اینورا؟ راه گم کردی؟ بزرگ خان دنبالت میگشت
چند قدم جلوتر اومد، حالا چشمهام که به تاریکی عادت
کرده بود، چهره و اندامش رو به وضوح تشخیص می داد.
بهش خیره شدم. دست به جیب شد و با گردن کج شده
جواب نگاه خیره ام رو داد.

- خوش اومدی گرگ خان! بشین خونه خودته تعارف نکن
با دستهام مبل رو برویم رو نشانش دادم و منتظر شدم تا
بشینه

- شنیدم زدی تو ریزه کاری ها

پوزخندی زدم و با دستم، صورت و ریشم را مالش دادم

- داداشم نصیحتم کرد از بزرگ خان بکشم بیرون!

- چقدر حرف گوش کن!

- داداش بزرگه ست دیگه. چیکار می کردم؟!

- عماد... اونی که گوشش دراز بود خر بود نه گرگ!... بنال

نقشه ات چیه؟ تو که از قبل، از بزرگ خان کشیده بودی

بیرون. چرا دیگه اومده بودی کلبه دنبال دختر نواب؟

- فکر می کنی داشتم تو و بزرگ خان و دور می زدم؟

اون هم با پوزخندی به سمتم خم شد و چشمهای براقش رو

تو تاریکی به چشمهام دوخت.

- میخوام تو بهم بگی.... خبر دارم دوست ماهک نواب زنده

ست هنوز و پیش خودته!

پوزخندم خشک شد و من هم جدی شدم و به سمتش خم

شدم و مثل خودش آروم و با پچ پچ گفتم

- اون پیش من نیست!

- آره، ولی به ظاهر. من و دور نزن بچه. چی تو سرته؟ هان؟

- هیچی به جون بابا!

- ...

اسلحه ای از کمرش بیرون کشید و بدون اینکه نگاه خیره

اش رو ازم برداره اونو روی میز روبرومون، نزدیک خودش

گذاشت. نگاه از اسلحه روی میز برداشتم و به خودش چشم

دو ختم.

- نمی‌زنی!

سرش رو کج کرد و به نگاه مستقیم و اعصاب خورد کنش
ادامه داد.

- امتحانش مجانیه!

از نگاه خیره براقش کلافه شدم. با دستم پشت گردنم رو
ماساژ دادم و نفس عمیقی کشیدم. درست مثل همه اونهایی
که آوازه و ضرب شستِ گرگ خان به گوششون خورده، من
هم از برادر بزرگم می‌ترسم ولی میدونم باهام کاری نداره.
پس لازم نیست چیزی بگم ولی میگم چون به تنهایی
نمیتونم از پشش بریام. تنها راهش اینه که اسم گرگ بیاد
کنار اسمم. اونى تو بازی، برنده است که زمین بازی و تعیین

کند، دوستش رو نزدیک و دشمنش رو نزدیک تر به خودش

نگه دارد. این قانون برنده هاست!

مریم:

- چند سالته؟!

- چی؟

با چنان تحکیمی دوباره با صدای رسا سوالش رو تکرار کرد

که سرم رو پایین انداختم و آروم و سر به زیر جواب دادم

- ۲۲

- بلندتر!

- ۲۲ آخه عمه خان...

-هیش

دوباره مثل درجه دارها جلوی رویمون قدم رو رفت و دوباره برگشت. دستهایش رو پشت سرش گره زده بود و با اخم های گره کرده اش بدجوری شروع به بازخواستمان کرده بود.

- تو چطور پسرو؟

- ۳۱

سری تکان داد و نگاهش کرد. چشم که به من دوخت دوباره چشم غره ای رفت که سری سرم رو پایین انداختم. حسابی توپش پر بود. برای اینکه به مامان و بابام چیزی نگه، حسابی خودم رو به موش مردگی زده بودم ولی هنوز با بی رحمی نگاهم می کنه و پشت چشم برام میاد.

- پس هیچ کدامتان بچه نیستین و خوب و بد و میدانین

چی چیه هان؟!

- آخه عمه خان یارو کم داشت خو..

با سقلمه ای که مهیار با آرنجش بهم زد، حرفم رو ناتمام

گذاشتم و لب ورچیدم و دوباره سرم رو پایین انداختم و به

صدام بغض دادم تا دلش به حالمون بسوزه و مراسم تنبیه و

ادب رو به بعد موکول کند. از خستگی روی پا بند نبودم و

عمه خان هم محاکمه رو تمام نمی کرد.

- حاج خانوم، بزرگی کنید ما رو ببخشید بزارین مریم پلوپز

بیاد تو خونه. شبه، دیر وقته. غلط کرد دیگه از این شکرا

نمیخوره!...

چشمهام از وقاحت این بشر گشاد شد و با دهن باز بهش
خیره شدم. پررو خان خطر رو از جانبم حس کرده بود و
رویش رو هم سمتم نمی کرد. درسته شوخی شوخی گند
زدم و بردنم اداره پلیس و به زور تهدید به عمه خان زنگ
زدم و اومد تعهد دادیم تا آزادم کنند ولی همش تقصیر این
خیر ندیده بود! اگه حرصیم نمی کرد و زیباییم رو نشونه
نمی گرفت، من هم این فکر احمانه نمی زد به سرم که
آخرش هم از سر دلسوزی واسه این قزمیت خودم گیر
بیافتم. عجب رویی داره این بچه پرروی دزد!
- خلاصه شما به بزرگیتون ببخشیدش. بخشش از
بزرگتر است. این شل مغز هم هنوز بچه ست! نفهمه!

دارین دور از جون؟ مگه شما مغول هسین هان؟! چرا هی
شر به پا میکنین؟ عقلتان کمه؟ مگه دختر نیسی تو هان؟!
عینهو قوم مغول و تارتار هر کجا میرین خرابی به بار میارین.
چقد تن و بدن منه پیرزن از دست شما بلرزه؟
رو کرد سمت مهیار و دست به کمر ادامه داد
- گفتم ای دختر و ورپریدست... گفتم شر به پا میکنه همش،
تو مراقبش باش.. گوشش بیچان.. رفتی شدی همدستش تو
خرابکاری؟!.. به جای ای که تو این آدم کنی خودت شدی
همدستش؟ افسردس که افسردس.. از بیکاری جائم... شوهر
بکند و کار بریزه سرش وقت ای لوس بازی ها و افسردگی
نمیمانه براش... روی اخلاقش کار بکن پسرُم.. تو دیگه سنی

ازت گذشته عیب و بد میدانی.. میدانی یه دختری عیبه با
پسرا فوتبال کنه براش حرف درمیارن...
چشم غره ای بهم رفت و دوباره جلوی چشمهای خودم منو
نادیده گرفت و به مهی سفارش آدم کردنم و کرد!...
حرفش که تمام شد، با نارضایتی و اعتراض به عمه نگاه
کردیم و خواستیم حرفی بزنیم و از خودمون دفاع کنیم که
باز نگذاشت و شروع کرد به تهدید و بعد هم نصیحت
- یک کلام حرف بشنوفم هر دوتان شب تو حیاط می مانین
تا یخ بزنین ها... ای یه بار و می گذروم ازت دختر و به ننه
بابات هیچی نمیگم... بار دویوم نداریم دیگه... وقتی میرین
من نمیرین همی میشه دیگه... از دست شما جوونای

امروزی... نسل ما جرأت نمی کردن پاشانه جلو بزرگتر دراز
کنن، حالا شمایا چسان فیسانتان میکنین میرین قدم بزنینم
و جاس فرن بشیم و اییا چی چین دیگه؟! میخواین همه؟
بله بدین تمام. دیگه تنهایی نمیزاروم برین بیرون، پی وقت
دیدی شیطون گوشتان پیچاند خاک بر سر شدین تکلیف
چی؟! هان؟ از این بعد با خودوم میرین با خودوم میاین!
کم مانده بود چشمهامون از کاسه چشم در بیاد و بیافته توی
حیاط یا شاخ روی سرمان سبز بشه! چی میگفت عمه خان!
جاست فرند؟! شیطون گولمون بزنه؟ خاک بر سر بشیم؟! چرا
تو این مملکت نمیشه دختر و پسری بدون شنیدن اینجور
حرفها و بدون قضاوت شدن، فقط دوست باشند و خانواده

هاشون این دوستی رو قبول کنند؟ میگم چرا انقدر خوب و راحت مامان و عمه، مهیار و قبول کردن و تو خونه راهش دادن و گذاشتن باهاش برم بیرون! فکر می کنند ما به هم علاقه داریم و داریم با هم آشنا میشیم! ای داد بیداد از دست این زنهای قدیم...

- آخه حاج خانوم ما که از این قصدا...

-|||||... خب آره قبول... باشه با شما میریم بیرون از این به

بعد... مگه نه مهی جانم!؟

مهیار با تعجب نگاهم می کرد که با لبخند و چشمهای گشاد

نگاهش کردم و اشاره زدم و امیدوار بودم بفهمد که باید به

نقشی که از مون انتظار دارند ادامه بدیم و گر نه دیگه

نمیتونیم دوست بمونیم!

عمه هم از موافقت من و سر تکان دادن اجباری مهیار و هم
از طرز صدا زدن مهیار توسط من، آنچنان ذوق کرد و لبهانش
به خنده باز شد و اعلام رضایت از ادامه این رابطه کرد و
دستور داد برم تو خونه تا با مهیار بدبخت، خصوصی و مردانه
حرف بزنه! با خنده ای که نمیتونستم کنترلش کنم، دم در
ورودی خانه ایستادم و یواشکی به صورت داغون و قرمز
مهیار که لابد داره از خط قرمزها و باید و نبایدهای دوران
نامزدی میشنوه و مدام بهم چشم غره میره، نگاه می کردم و
میخندیدم که عمه خان از نگاه خیره مهیار به سمتم چرخید
و خنده ام تو نطفه خفه شد. خندید و موزیانه نگاهمون کرد

که سریع رفتم داخل و در رو بستم. بیچاره مهیار که معلوم نیست تا حالا چه تیکه هایی از عمه نوش جون کرده! شاید نباید این دوستی رو کش می دادم و همون شب باید می گذاشتم تا مهیار ادامه حرفش رو به عمه بزنه و بگه که ما فقط دوستیم و به قول خودش فقط جاس فرن هستیم، نه بیشتر. شاید خودخواهی بود که برای پر کردن جای ماهی و بهتر شدن حالم، به مهیار روی آوردم و نمیخواستم که بره. هر چی بود بهش احتیاج داشتم و از فکر نبودنش و تنهایی دوباره، بیزار بودم و دوباره حالم بد میشد. مهیار تو بدترین لحظات زندگیم که تنها و درمونده بودم و از خدا مرگ می خواستم، اومد و با کل کل هاش و مرام و دوستیش دوباره

زنده ام کرد. شاید خودش هم نفهمیده باشه چه تأثیری روی
زندگیم گذاشته، ولی من که روح خزان زده ام دوباره بهاری
شده، خوب می فهمم معجزه بودنش رو. مریمی که عماد
رهاش کرد و ماهک تنه‌اش گذاشت، دوباره با اومدن مهیار
جون گرفت. مهیار برای من یادآور روزهای اسارتیه که
اسیرش، سخت گرفتار و مبتلای گروگانگیرش شده بود و
درد بی محلی اون، پیر و دل مرده اش کرده بود. مهیار و
شیطنتهای ذاتیش یادآور تمام روزهای خوش و شیطنتهایی
بود که با ماهک داشتیم. مهیار برای من یک دوست واقعی
بود که ولم نکرد و بعد از رفتنم دنبالم گشت و اومد تا حالم
رو خوب کنه. پس حق داشتم که نگذارم به این راحتی

دوستیمون خراب بشه و اونم ترکم کنه.

ماهک:

برای اینکه بتونم نقشه فرار درست و حسابی بکشم که مو
لای درزش نره و گیر نیافتم، باید همه جوانب و می سنجیدم
که برای این کار لازم بود از اتاق برم بیرون و همه جای
خونه و دوربین ها، ساعت کاری خدمه و محافظا، راه و نقشه
ساختمون و درنهایت هر چیزی که لازم باشه برای یک فرار
بی عیب و نقص رو به دست بیارم. پس همین کار و کردم و
برای قدم اول پایم رو از اتاق بیرون گذاشتم. باید سر صحبت
و دوستی رو باز می کردم تا شاید کسی پیدا بشه که بتونه

کمکم کنه برای فرار. فرار از اینجا اونم تنهایی شاید ناممکن بود. تمام این دو روز صبحانه و نهار و شام رو بیرون از اتاق و پیش خدمه و سرپرستشون زهرا خانم موندم و باهاشون سر حرف و باز کردم. اوقات بیکاری هم از ساختمون به بهانه هواخوری بیرون رفتم و باغ و دور زدم البته بازم با محافظ و زیر نظرشون. سعی کردم زیاد مشکوکشون نکنم نمیدونم چقدر موفق بودم ولی این دو روزه به روال کارهام تقریباً عادت کردن و دیگه مثل روز اول بهم گیر نمیدن و چهارچشمی منو دنبال نمیکنند. قدم اول جلب اعتماد اطرافیان بود و قدم بعدی پیدا کردن یک آدم مطمئن و همدست. این سختترین قسمت نقشه ست که اصلاً نمیشه

ریسک کرد. هنوز برای این کار وقت لازم دارم.

۷ خمتکار که سرپرستشون زهرا ست، توی ساختمونن و
وظیفه پخت و پز و نظافت ساختمون و ساختمون پستی که
برای محافظاست رو برعهده دارند. بادیگارد ها هم تا اونجایی
که میدونم ۲ تاشون توی سالن طبقه هم کف هستن. ۶ تا
هم تو حیاط و باغ جلو و از عاطفه، یکی از دخترها شنیدم
که ۵-۶ نفر هم توی ساختمون پستی هستن که مسئول
امنیت و کارهای دیگه هستن. با یک نگهبان علی آقا و سگی
که شبها باز می گذارن. مواد غذایی شون هم هفتگی با یک
نیسان وانت سر پوشیده می رسه. مثل اینکه با یک نفر برای
تأمین مایحتاج خونه قرارداد دارند و اون هر هفته روز

دوشنبه برای تحویل بار میاد. این یعنی بهترین موقعیت
برای فرار. از مزیت‌های رمان خوان بودن من و مریم همین
گرفتن ایده‌های ناب رمانها برای شیطنتهای مشترکمون
بود. این ایده‌ای بود که مریم تو رمانی خونده بود و دوست
داشت یک روز برای پیچوندن سپهر و پدر، دوتایی انجامش
بدیم. منتها تو خونه ما سپهر و خان جون خرید میکنن و
نمیشد این کارو تقلید کنیم، ماشین سپهر هم جایی برای
پنهان شدن نداشت و در نتیجه این نقشه بالکل منقضی شد.
ولی بالاخره این ایده مسخره اون روزها، مثل کورسوی نوری
تو تاریکی مغزم درخشید و باعث شد امیدم به فرار بیشتر
بشه. تنها مشکل دوربین‌ها و محافظت شدیدی هست که از

ماشین های ورودی و کل باغ در اون زمان انجام میشه. هنوز
۳ روز تا دوشنبه زمان دارم و من هنوز حتی ساعت دقیق
ورود ماشین مواد غذایی رو نمیدونم.

پرده رو که با دستم نگه داشته بودم و بیرون رو تماشا می
کردم، انداختم و راه افتادم به سمت آشپزخونه. روی صندلی
کنار این نشستم و دست به چانه، به فعالیت زهرا خانوم و
عاطفه و دخترها نگاه کردم.

- زهرا جون به منم یه کاری بده خسته شدم به خدا

- نه مادر.. آقا بفهمه شر به پا میشه

- وا.. چرا شر به پا شه؟ به اون چه؟ خودم میخوام کار کنم

- هیش... مادر اینجوری نگو هیچ وقت

بعد تن صداش رو پایین آورد و زمزمه وار کنار گوشم گفت
- هیچ وقت از آقا بد نگو... دیوار موش داره، موش هم گوش
داره... هنوز تازه واردی نمیدونی اینجا نفس کشیدن هم به
اذن آقااست و آمار همه چی و داره
چشمهام داشت از کاسه در می اومد. یعنی انقدر عقده ای و
وحشیه که همه رو اینطوری از خودش ترسونده؟! منم مثل
خودش زمزمه کردم

- خب پس من چیکار کنم زهرا جون؟ خسته شدم از
بیکاری و علافی. لااقل بیا پیشم بشین یکم باهام حرف بزن.
پوسیدم تو اتاق... با این دخترهام که حرف میزنم اصلا جواب
نمیدن... عین رباتن!.. فقط برای کار برنامه ریزی شدن انگار

- چی بگم مادر.. حق داری.. این بنده خداها هم چشمشون

ترسیده.. کلامی به جز وقت استراحت حرف بزنی و بگو

بخند راه بندازن و از زیر کار در برن، باید جواب پس بدن..

- مگه پادگان نظامیه؟!

- از اونم بدتر...

- زهرا جون میگم... چیزه... اینجا تا حالا چند نفر مثل من

اومدن و رفتن؟

با زیرکی نگاهم کرد که سرم رو زیر انداختم و با ناخن

انگشتم مشغول کشیدن شکل های بی ربط روی سنگ اپن

شدم.

- تو اولین دختری هستی که آقا آوردت اینجا مادر...

بعد با لبخند ادامه داد

- به دلت شک نیار... لابد خاطرتو زیاد می خواد هان؟...

نمیدونی اونور ساختمون شبها حرف ازت زیاده!... میگن آقا عاشق شده و دست دوست دخترشو برداشته آورده ور دلش که دل نگرونش نباشه...

با گونه های گل انداخته و خجالت پریدم بین حرفش تا مجابش کنم

- نه به خدا... اصلا بینمون چیزی نیست.. شما نمیدونی منو برای یه چیز دیگه ای آورده اینجا

خندید و باور نکرد. رفت تا به کار دخترها سرک بکشه و

دستورات جدید بده. من هم باز به کشیدن خطوط نامفهوم

با ناخنم روی سنگ ادامه دادم و دست دیگه ام رو زیر چانه
ام انداختم. حالا چجوری از زیر زبونش بکشم که ماشین
مواد غذایی کی میاد؟! پس خدمه هم شبها تو ساختمون
پشتی میمونن! شاخکهام تیز شد! پس یعنی فقط من و اون
اینجاییم؟! به خاطره همینه که زهرا خانم میگفت پشت سر
من و اون حرفهایی می زنن. کلافه نفسم رو بیرون دادم که
کسی رو بالای سرم حس کردم. یکی از دخترهای آشپزخونه
بود. چای لیوانی و با ظرفی شیرینی جلویم گذاشت
- بفرمایید... زهرا خانم سفارش کرده ازتون پذیرایی کنم
قیافه شیطونی داشت که ناخودآگاه منو یاد مریم می انداخت
و باعث شد بهش لبخندی بزنم که اولش تجب کرد و بعد

جوابم رو داد و لحنش صمیمی شد.

- من اسمم شیواست. شما چی؟

- ماهک... بابت چایی ممنون.

- خواهش میکنم

به اطراف و دوربین نگاهی انداخت و رویش رو به سمت

بادیگاردا و بعد به من کرد و آرام گفت

- الان نمیتونم باهات حرف بزنم ولی اگه حوصلت سررفته

بعد از ناهار بیا اتاق زیر راه پله، با دخترها آشنا شو

- واقعا؟

چنان ذوقی کردم که خنده اش گرفت و سرش رو به نشانه

آره تکنون داد و رفت. خوشحال لیوان رو به لبم نزدیک کردم

و به این فکر کردم که میتونم با یکم زرنگی اطلاعات خوبی بگیرم ازشون.

- نیلوفر، زینب، عاطفه، مژده، منم که میشناسی شیوا... زهرا

خانوم که سرپرستمونه، ملیحه جونم یکی از خانومای گل زمونه که پیش زهرا خانومه... بعده ناهار یک ساعت میایم تو این اتاق واسه استراحت. حالا نوبت شماست

با لبخند برای تک تک دخترانی که شیوا معرفی کرده بود سر تگون دادم و نفس عمیقی کشیدم

- سلام از آشنایی با همتون خوشحالم. راستش این یک

هفته از تنهایی و بی زبونی داشتم میترکیدم

خودم از لحن شاکی و طنزآلودم خندیدم و بچه ها هم خنده

شون گرفت.

- من ماهک هستم. به دلایلی یک هفته ایه اینجام. نمیدونم

تا کی قراره بمونم ولی میدونم نمیتونم دیگه تو تنهایی

طاقت بیارم

بغض صدام و پرده نازک اشکی که مردمک چشمم رو احاطه

کرد، باعث شد ساکت بشم و دخترها رو هم بدجور تحت

تأثیر قرار داد که همشون گروهی بغلم کردن و من متوجه

شدم برخلاف همه جوهای دخترونه و زنانه که همیشه چند

نفر نخاله برای به هم ریختن گروه و خراب کردن دوستی ها

هست، اینجا از این خبرها نیست و همه یک دل و مهربون

هستند. این امیدم رو بیشتر کرد که میتونم با برانگیختن

حس دلسوزی شون، روی کمکشون حساب کنم.

مژده - خیلی خب.. بسه دیگه احساسی بازی... بیاین عقب

بزارین نفس بکشه حیوونی..

عاطفه - اِ مژی..

با چشم و ابرو اومدنشون فهمیدم هنوز بهم اطمینان ندارند و

فکر میکنن که ممکنه حرفهایشون جایی بازگو بشه و براشون

بد تمام شه. باید از جانب خودم مطمئنشون می کردم

- بی خیال... من اینطوری بیشتر دوست دارم. یاد دوست

صمیمیم میافتم که همیشه سر به سرم می گذاشت و از

دستش عاصی بودم..

نیلوفر - اوف پس حسابی مظلومی و از اونایی هستی که

اذیت خورشون ملسه..

همگی زدند زیر خنده.. من هم خندیدم. اونا که نمیدونستن

من چه بلای خانمان سوزی هستم و پایه تمام شیطنت های

مریم بودم یک زمانی. یک زمانی از دست ما دو تا یک

مدرسه و بعدها دانشگاه در امان نبودن

شیوا – حالا بگذریم. بیا کامل خودمونو معرفی کنیم تا با

اخلاق های چرکمون آشنا بشی همین اولی. فقط... ما اینجا

هممون پیمان خواهری بستیم... نیلو برو یه چاقو بیار..

تعدادمون زیاد شده دوباره باید خونریزی راه بندازیم

زینب – ای بابا... بازم؟ تمام جونم خط خطی شده از

دستتون..

باز هم خندیدن و من به این فکر کردم که کاش من و مریم
هم از این قوانین ها می گذاشتیم. هر چند ما بدون قانون و
قسم خواهری، دو تا خواهر بودیم، حتی از خواهرهای واقعی
هم صمیمی تر. نیلوفر با چاقوی آشپزخونه اومد و همه دور
هم دایره ای ایستادیم. عاطفه از قانون خواهری و انجمنشون
که تحت هیچ عنوان نباید قوانین نقض میشدند، می گفت و
ما با دست های روی هم گذاشته عهد کردیم که تحت هیچ
عنوان و تا پای مرگ، از همدیگه برنگردیم و از هم دفاع
کنیم، به همدیگه کمک کنیم و در هر شرایطی پشت هم رو
خالی نکنیم. خیلی خوشم اومد. کاش همیشه و همه جا زنها
اینطور پشت هم میموندن. در آخر هم عاطفه با چاقو،

انگشت اشاره دستهامون رو خراشی زد و با خون عهد بسته
شد.

نیلوفر - خلاصه منم از خونه عموم زدم بیرون و گشتم دنبال
کار که محتاج اون به اصطلاح عمو و زنش نباشم. دو سه
روزی تو دستشویی پارک خوابیدم تا با کلی مکافات یه خونه
ای قبولم کردن واسه نظافت و کار.

شیوا - دیگه این کارم دست زیاد شده... بدون ضامن قبولت
نمیکنن.. کلی بدبختی کشیدیم ماها

خندیدیم به حرف پر از درد شیوا ولی خنده ای تلخ. هر
کدوم از این دخترها مجبور شدن برای جای خواب و کار
آبرومند و در آوردن یک لقمه نون حلال تو خونه های اعیان

نشین کار کنند و حرف بشنون. خیلی ها تو همین خونه ها
و توسط صاحب خونه ها بی آبرو شدن، مثل زینب که از
ترس آبروش چیزی نگفت و فقط از اون آدم ها و از اون
خونه ها فرار کرد ولی چون جایی برای موندن نداشت باز هم
مجبور شد بره تو همین خونه ها و کار کنه. یا نیلوفر که از
دست عمو و زنعمو ی طماعش که برای اینکه خرجش رو
ندهند، قصد فروختنش رو به یک پیرمرد داشتن، فرار کرده
بود و تو پارکها میخوابید. هر کدوم از این دخترها زندگی
سختی رو تجربه کردن تا به این لحظه رسیدن. منتها این
دفعه خوش شانس بودن و اینجا کار پیدا کردن که به گفته
خودشون؛ آقا اجازه نمیده هیچ کدوم از دخترها در طول

روز، وارد ساختمون پستی بشن و شبها هم طبقه دخترها از
بادیگاردا جداست که مشکلی براشون پیش نیاد و کاملاً رو
این مسائل حساس هست.

یک ساعت استراحت دخترها، تمام شد و رفتند سراغ
کارشون و باز هم من موندم و ذهنی که سخت مشغول شده.
چقدر ناشکری کردم و خبر نداشتم. زندگی ای تا دو هفته
پیش داشتم که آرزوی همه دخترها لااقل آرزوی دخترهای
این خونه بود و همیشه ناراضی بودم. برای فرار و برگشتن به
خونه و پیش عزیزانم مصمم تر شدم. دو روز به سرعت برق و
باد گذشت و با بدختی تونستم با استفاده از پیمان خواهرانه
مون نظر دخترها رو برای کمک به فرار جلب کنم. اون هم با

این شرط که به هیچ وجه پای هیچ کدومشون وسط نمیاد.
فردا صبح راس ساعت ۱۰ صبح ماشین مواد غذایی میرسه و
فاصله بین تخلیه مواد تا رسیدگی و امضای سرپرست
محافظا، به گفته دخترها، چیزی حدود ۵ دقیقه است. تو
این فاصله باید خودم رو پشت جعبه های خالی شده مواد،
پنهان کنم تا بتونم از این عمارت بیرون برم. سختی نقشه
دیده نشدن توسط دوربینها و محافظاست.
برق ها رو خاموش کردم و رفتم تو تخت و طبق عادتم تا
گوش رفتم زیر پتو. ولی هرکاری می کردم نمیتونسم
بخوابم. از استرس فرار بزرگ فردا خوابم نمیبرد و همش
داشتم نقشه رو مرور می کردم. ساعتی گذشت و چند باری

از این پهلوی به اون پهلوی شدم. کم کم چشمهام گرم شده بود
و داشتم خواب می رفتم که صدای آروم باز شدن در اتاق رو
شنیدم. گوشهام ناخودآگاه تیز شد. یک نفر وارد اتاق شد و
به همان آرومی که وارد شد، در رو نیمه بسته کرد. به طرف
تخت اومد و آروم روی تخت نشست. صدای ضربان قلبم
چنان بلند شده بود که حس می کردم اون شخص هم داره
میشنود. از استرس تنفسم تند شده بود و با دستم گوشه پتو
رو به چنگ گرفتم. سعی کردم صدای نفسهام و قورت دادن
آب دهنم کنترل کنم تا بتونم عکس العمل اون رو که حالا
از بوی تن و عطرش میتونستم حدس بزنم کیه، تشخیص

بدم. همچنان آروم نشسته بود و حس می کردم خیره نگاهم
میکنه. یعنی چیکار داره؟!

جابر:

مردد دست بلند کردم و آب دهنم رو قورت دادم. نمیدونم
این چه حسی بود که گرفتارش شده بودم، ولی دلم برای
این دست و پاچلفتی دل نازک زود به زود تنگ میشد! از
این حال مزخرفم تعجب می کنم. تا به حال همچین حسی
نداشتم و میترسم اسم روی این حس بگذارم. انگشتهای
دستم رو جمع کردم و دستم رو مشت کردم، ولی باز طاقت
نیاوردم و دستم به سمت موهای خوش بوییش که اون شب

تو کلبه بدجور بویش مستم کرد، دراز شد و روی اون خرمن
های هم رنگ چشمهایش نشست. این حس دلتنگی باعث
شده هر شب برای نوازش موهای لطیفش پیام تو این اتاق و
فقط بودنش رو حس کنم. بعد از ۱۵ سال تنهایی و فرار، دلم
بودن و موندن این دختر رو خواسته! شاید از تنهایی زیاد، با
دیدن یک دختر هوایی شدم که دلم میخواد صحنه های اون
روز رو از ذهنش برای همیشه پاک کنم، که دلم میخواد از
من پیش خودش یک هیولا نسازد، یک گرگ درنده و
وحشی خو. دلم می خواد هیچ وقت با شخصیتم آشنا نشه.
دلم میخواد با من حرف بزنه و بیست سوالی بازی کنه. دلم
میخواد اونقدر کنارم آرامش حس کنه که مثل اون شب

خودشو تو بغلم جا کنه و بخوابه. حالا میفهمم چقدر این
روزگار منو عقده ای کرده. عقده ای از جنس خواستن و
خواسته شدن.

نوازش دستم رو برداشتم و پتو رو از روی صورتش عقب زدم
تا خفه نشه. پشت دستم رو به صورت لطیف و نرمش
کشیدم که پوستش تکون ضعیفی خورد. دستم رو سریع
پس کشیدم و آرام به سمت در برگشتم. دوباره نگاهش
کردم و در رو بستم.

ماهک:

آرام چشمهام رو باز کردم و توی تاریکی به روبرویم خیره

شدم. نمیتونستم رفتارش رو هضم کنم. خودش بود. وقتی
وارد جایی میشه به راحتی میشه حسش کنی. وجودش و
عطرش و حس سیاهی اطرافش کاملاً قابل درکه. دوباره
رفتارش شبیه اون روز تو کلبه شده بود، آروم و لطیف و پر
از حس خوب و آرامش. چرا این آدم دو شخصیتیه؟! کدوم
شخصیتش واقعیه؟ نمیدونم چرا حس میکنم این رفتارش از
محبت و عشقه! با درگیری ذهنی و آشفتگی، کم کم خوابم
برد و پلکهام بسته شد.

با صدای تق تقی که به در خورد از خواب پریدم. صبح شده
بود و داشتم خواب میموندم. نمیدونم کدوم یکی از دخترها
این لطف و کرد و بیدارم کرد ولی کاملاً به جا بود. از تخت

جدا شدم و ملحفه رو تمیز کردم و به سمت روشویی رفتم.
امروز روز بزرگی بود و اگه همه چیز طبق نقشه پیش می
رفت من دو ساعت دیگه بغل خان جون و پدرم بودم. هیجان
دارم و از دو ساعت آینده میترسم و در عین حال هم از ذوق
دیدن خانواده ام بیش از حد ذوق زده هستم. با حوله صورت
خیس از آبم رو پاک کردم و توی آینه به خودم لبخند زدم و
نفس عمیقی کشیدم. پیش به سوی خونه!
رأس ساعت ده بود که زینب با سینی شامل لیوانی نسکافه و
ظرفی شیرینی از آشپزخونه خارج شد و با لبخندی پر از
استرس نگاهم کرد. برای دلگرمی و قوت قلبش، لبخند
محکمی با چشمک حواله اش کردم که لبخند شل و ولش

رنگی گرفت و به سمت در خروج و ساختمان پشتی و اتاق
کنترل دوربین ها رفت تا سر مسئول کنترل رو گرم کند که
بتونم بدون دیده شدنم پشت وانت سوار بشم. مسئول دوم
اتاق کنترل سر صبحانه ای که زهرا خانم برایشون برده بود و
قرص مسهلی که عاطفه یواشکی و دور از چشم زهرا خانم و
با پوشش دخترها پودر کرده بود و تو چای شون ریخته بود،
دو ساعتی هست که تو دستشویی به سر می بره! ولی از
شانس بد، مسئول اول که اسمش حامد بود از چایی نخورد و
مجبور شدیم از زینب که چشم حامد و گرفته بود برای پرت
کردن حواسش استفاده کنیم و تو لحظه آخر پلن B بکشیم
و به زور زینب و راهی ساختمان پشتی کنیم. زینب بنده

خدا به خاطر اتفاقی که قبلا برایش افتاده ببود از مردها
هراس پیدا کرده بود ولی برای نجات من لطف بزرگی کرد و
قبول کرد.

به محض خروج زینب از در ساختمون نفس عمیقی کشیدم.
صدای تلفن یکی از محافظا بلند شد و چیزی گفت و اشاره
ای به همراهش کرد و با صدا زدن زهرا خانم از ساختمون
خارج شد. صدای ماشینی که به ساختمون نزدیک میشد
نشون میداد که ماشین مواد غذایی سر ساعت رسید و وقت
خالی کردن بار هست. حالا که وقتش شده استرس و هیجان
نفسم را بریده بود و کمی هم احساس پشیمونی و ترس
کردم ولی حالا که دخترها انقدر برای من خطر کردند و

ممکنه با لو رفتنشان از کار بیکار بشوند، دیگه نمیشه جا زد.
نیلوفر و دخترها که به ترتیب از آشپزخونه خارج شدند و به
همراه زهرا و ملیحه خانم به حیاط رفتند، با اشاره دخترها
من هم از روی مبل بلند شدم و باهاشون به حیاط رفتم
برای کمک!

دستهامو کمی به هم مالیدم و دوباره نفس عمیقی کشیدم و
رفتم. ماشین رسیده بود ولی کسی برای خالی کردن
باردست به کار نشده بود و محافظا در حال بحث با راننده
بودند. آروم نزدیک شیوا شدم

- قضیه چیه؟ چرا بار و خالی نمیکنن؟ زینب نمیتونه خیلی
سر حامد و گرم کنه!

آروم تر از من پیچ پیچ کرد

- راننده وانت عوض شده! اونی که همیشه بار می آورد

نیست. میگه شوهر خواهرشه. خودش مریض شده، این بار

آورده براشون.

- خب مشککش چیه؟

- خب یارو قرار بود هر وقت نتونسته بار بیاره، خبر بده نه

اینکه کسی رو جا خودش بفرسته

- و؟

- و این از نظر محافظای اینجا مشکوکه و قابل قبول نیست!

دارن بازجویش میکنن که راست میگه یا نه!

با ابروهای بالا رفته و متعجب به بحث محافظا با راننده نگاه

کردم. چه مسخره! خب راننده مریض شده دیگه، دست خودش که نبوده تازه انقدر مسئولیت پذیر بوده که بار رو بهرنحوی شده، رسونده. یکی از محافظا از پیشمون فاصله گرفت و با گوشی اش شماره ای گرفت و سریع با کسی حرف زد و قطع کرد! یعنی با گرگ حرف زده؟! خدایا قربون کرمت، همین که امروز نقشه کشیدیم از اینجا برم باید راننده مریض میشد؟ نگرانم که نکنه زینب برگرده و دیگه نقشه عملی نشه. قربونت خودت یه کاری کن خدا جون. خودم نوکرت میشم. فقط درستش کن بعد از ۵ دقیقه بحث توافق کردند که با محافظت شدیدتر در وانت رو باز کنند و بار رو خالی کنند! گل بود به سبزه نیز

آراسته شد! حالا به جای دو تا محافظ با ۴ تا محافظ اسلحه
به دست اومدند برای محافظت و نظارت بر خالی کردن بار!
هم من و هم دخترها همه استرس گرفته بودیم و یکجورایی
زحمات بچه ها هدر رفته بود. اینطور که بوش می اومد، فرار
ناممکن شد و خدا این همه عز و جزم رو به روی خودش
نیاورد!

هنوز چیزی از گله و شکایتم به خدا نگذشته بود که ۲ تا از
محافظا برای بردن سبد میوه ها که حسابی سنگین بود،
دخترها رو کنار زدند و اسلحه رو پشتشون گذاشتند و
اومدند برای کمک. رئیس محافظا، مجید فقط مونده بود با
یک نفر دیگه که دور از وانت مشغول صحبت بودند و راننده

وانتی که گاهی خیره نگاهم میکرد! حس میکنم فهمیده چرا
نزدیک ماشین ایستادم و میخواهم سوار بشم!... آخرین سبد
رو که برداشتند و بار ماشین خالی شد. دخترها آروم دورم
جمع شدند

- آروم بپر بالا... داریم جعبه خالی ها رو میاریم تا راننده
ندیده برو بالا تا جعبه ها رو بچینیم دیده نشی...

با استرس برگشتم و به اطراف و راننده نگاه انداختم که
سمت محافظ روی ایوون رفته بود و باهاش حرف می زد و
گهگاهی به سمتون نگاهی می انداخت. هیچ کدوم

حواسشون به این سمت نبود و راحت میشد سوار بشوم و
دخترها مثل سدی جلوی دید راننده و محافظا و در ورودی

ساختمون رو گرفته بودند. آروم و خم شده سوار شدم و
رفتم ته وانت سرپوشیده و نیلوفر و مژده موندن برای چیدن
جعبه ها و عاطفه و ملیحه خانم و شیوا جعبه ها و کارتن
های خالی رو فرز و سریع، از آشپزخونه می آوردند و نیلوفر
و مژده جلویم رو میپوشاندند. با سر ازشون تشکر و
خداحافظی کردم و با چشم روی هم گذاشتن و لبخند
کمرنگی جوابم رو دادند. زهرا خانم برای مرتب کردن وسایل
تو آشپزخونه مانده بود و در کمتر از یک دقیقه و در فاصله
ی بردن سبدهای میوه توسط محافظا تا برگشتنشان، سوار
شدم و دخترها کلی سبد جلوی رویم چیدن تا دیده نشوم.
سرعت دستشون حرف نداشت. اون پشت خودمو مچاله

کردم و شروع کردم به دعا کردن و قرآن خواندن تا به
سلامت از این عمارت بروم بیرون و برگردم خونه. یکی دو
دقیقه دیگه گذشت و جلوی روم پر شد از جعبه و کارتن، در
پشتی وانت بسته شد و لنگرش انداخته شد و تو تاریکی
پشت وانت پنهان شده بودم. شده بود فرار از زندان ۲
صدای باز و بسته شدن در راننده ماشین اومد و بعد آرام
ماشین به راه افتاد و لبخندم عمق گرفت و برای دیدن خان
جون و پدر لحظه شماری می کردم.
هنوز چند متر هم جلو نرفته بودیم که صدای زنگ گوشی
مجید بلند شد و چند ثانیه بعد با صدای بلند دستور
ایستادن به راننده وانت داد! وای بر من، غلط نکنم زینب

موفق نشد و حامد متوجه سوار شدنم شد و به مجید رئیس
محافظا خبر داده! خدایا نه.

راننده توجهی به اخطار مجید نکرد و سرعت ماشین بالا
رفت و به سمت دروازه شتاب گرفت. همه‌ای تو حیاط راه
افتاد. صدای محافظا رو می شنیدم که بلند داد می زدند و
ایست می دادند و مجید هم با صدای بلند به علی آقا دستور
بستن دروازه رو داد. صدای سگ نگهبان هم از هیاهوی
بیرون، بلند شده بود. اشکم آروم از روی گونه ام جاری شد.
متوجه شدند و تمام شد. سرم رو به زانوهای خم شده ام
تکیه دادم و گریه ام شدید تر شد. دستم رو روی دهانم
گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشه و به شانس گندم لعنت

فرستام.

درست همون لحظه که همه چیز داشت درست پیش می رفت، یهو بلا نازل شد و یکی به مجید خبر داد که راننده دروغ گفته و راننده اصلی اصلا خواهر نداره! رفتن مغازه اش و دست و پا و دهن بسته گوشه مغازه پیدایش کردند! مثل اینکه راننده از آدمهای بزرگ خان بوده که ساختمون رو پیدا کرده بودند و فهمیده بودند گرگ خان با یک دختری اومده اینجا و برای گرفتن اطلاعات از وجود من، با همون نقشه ای وارد عمل شدند که خودم قصدش رو داشتم و مثل اینکه با پنهان شدنم توی وانت، نقشه شون ناخودآگاه کامل شد و راننده که سوار شدنم رو دیده بود، به هیچ وجه بعد از

دستور ایست مجید نایستاد و خواست با سرعت از خونه
بیرون برود که با تیر زدنش و صدای جیغ من که ناشی از
صدای بلند گلوله بود و انتظارش رو نداشتم، لو م داد و
فهمیدند که من اون پشت پنهان شدم!
همه توی سالن کنار هم صف بسته بودند و ترسیده به من و
گرگ خان که با چشمهای سرخش خیره نگاهم می کرد و با
غضب گهگاهی به بقیه نگاه می کرد و خط و نشان می
کشید، نگاه می کردند. همه چیز بهم ریخت و نرفته برگشتم
تو این ساختمون! چه افتضاحی شد! پای همه از جمله
دخترها هم به خاطر فرارم گیر شد و مجید به اون خبر داد و
کمتر از نیم ساعت بعد این گرگ گرسنه اینطوری جلوی

رومون ایستاده و فقط خیره شده و تو ذهنش داره هممونو

قتل عام میکنه!

دوباره سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم که همانطور که
خیره نگاهم میکرد دستش رو به کمرش رسوند و اسلحه رو
از پشتش در آورد. صدای جیغ خفه دخترها و حق حق شون
حالم رو از خودم بهم میزد. من باعث شدم حالا اون بخواهد
همه رو تنبیه کنه. بی حالت نگاهش کردم که با همون
چشمهای خون افتاده رفت سراغ دخترها و حالا من با
چشمهای بازم تعقیب کردم دستش رو! لعنت به من که
دستش درست رفت سراغ زینب و حق حق زینب و بقیه
دخترها بلندتر شد. کشیدش سمت خودش و همانطور خیره

به من، اسلحه رو گذاشت روی شقیقه زینب که از ترس
چشمه‌اش رو بسته بود و دستش برای خفه نگه‌داشتن
صداش، دهانش رو چنگ انداخته بود و شانه هاش می لرزید.
آب دهانم رو قورت دادم و با تردید نگاه از زینب گرفتم و
دوباره به چشمه‌اش که حالا سیاه به نظر می رسید و تاریک،
خیره شدم و سرم رو به نشانه نه تگون دادم. زبانم یاری نمی
کرد تا چیزی بگم و بگم که من به اصرار ازشون خواستم
کمکم کنند و اونها بی تقصیرند.
با همان نگاه خیره اش کلنگدن تفنگ و کشید و گریه زینب
و بقیه بلندتر شد. مجید و حامد و زهرا خانم به جنب و
جوش افتادن و به میانجی گری افتادند تا اون ما رو ببخشه و

زینب و رها کنه! اما اون نگاهش رو از من بر نمی داشت و
سر تفنگ رو بیشتر به شقیقه زینب فشرد. همه‌ای افتاده
بود در سالن. حامد هم شروع کرد به التماس، دخترها و زهرا
و ملیحه خانم و مجید و همه، به جز من که زبانم از ترس
قفل شده بود و قطره اشکی از روی گونه ام جاری شد. یک
قطره دیگه به دنبال اولی جاری شد و دوباره سرم رو به
نشانه نه تکون دادم.

عاطفه از پشت تکانم داد تا به خودم پیام و کاری کنم! همه
به جوش و خروش افتاده بودند و زینب از زور فشار و گریه
سرخ شده بود. همه توانم رو جمع کردم و آرام فقط گفتم:

نه

سرش رو به نشانه چی؟ به سمتم کج کرد و سالن ناگهان تو
سکوت فرو رفت! شهامتم رو جمع کردم و کمی بلندتر گفتم
نه. منتظر چشمهایش رو ریز کرد

- ن..ه... نه.... من ... من بودم... من خوا... من خواستم ازش..
منو بکش

پوزخندی زد و سرش رو به نشانه نه تگون داد که دوباره
گریه دخترها بلند شد. دوباره لال شده بود و داشت جون
هممون رو به لبمون می رسوند.

- گفتم نه... نمیفهمی؟... من خواستم ازش... من قسمشون
دادم... به زور بود اشغال میفهمی؟ دیوونم کردی.. بیا منو
بکش از دستت راحت شم عوضی

گریه امونم رو بریده بود و تمام تنم می لرزید و صدای گریه
ام کل سالن رو گرفته بود. همه از شدن شوک توهینم به
گرگ خان ماتشان برده بود و به جز صدای گریه ام صدایی
شنیده نمیشد!

- ولش کن اشغال.. منو بکش.. منو بکش راحتم کن... ازت
بدم میاد.. بدم میاد..

صدای فریادم دیوونش کرده بود و خشم نگاهش بیشتر شده
بود و این رو همه حتی من هم فهمیده بودیم! با تکان
دخترها حرفم رو دیگه ادامه ندادم و با گریه و گونه های
خیس و اخم های گره خورده به چشمهای یخی اش خیره
شدم و همه نفرتم را به چشمهایش ریختم. اعصابش خورد

شد و اسلحه رو به طرف سرم نشونه گرفت. دوباره سکوت
شد و حتی صدای نفس‌هایشون قطع شده بود و انگار حتی
قدرت نفس کشیدن هم دیگه نداشتند. مجید دوباره خواست
چیزی بگه که اسلحه رو با کمی انحراف از سرم نشونه گرفت
و صدای شلیک و فریاد حامد همه رو شوک کرد!...
زینب رو هاج و واج با همان حال رها کرد که از دیدن بازوی
تیرخورده حامد و فریادش دوباره دستش رو روی دهانش
گذاشته بود و با بهت به او خیره بود.
- این به خاطر لاس زدن با دخترها بود که قبلا گفته بودم
دورشون خط بکشین...

دوباره به پای راستش شلیک کرد

- اینم به خاطر ترک پست تو ساعت کاری و عیش و

نوشت!... مجید

- جانم آقا

- دکتر خبر کن ببرش تو اتاق تا برسه. تا خوب شدنشم یکی

دیگه جایگزین کن..

- به روی چشم

- این دخترا رو هم ببرشون انبار...

- چ.. چشم

نگاه پر تردید مجید و نگاه هراسون دخترها متوجهم کرد که

انبار جای خوبی نیست و این تنبیه دخترهاست!

- نه.. گفتم که کار من بود.. حق نداری اذیتشون کنی!... منو

بیر انبار..

با لذت و تفریح، شاید هم با مسخرگی نگاهم کرد و سمتم

اومد و از بازو منو گرفت و کشوندم طبقه بالا

- تنبیه شمام سرجاشه!

جابر:

کشون کشون با خودم به طبقه بالا و به اتاقش بردم و در رو

باز کردم و آروم هلش دادم داخل اتاق. با عصبانیت رفت

وسط اتاق و دست به کمر ایستاد! و با اخم نگاهم کرد. خوبه

ترس و لرزش بدنش کاملاً مشخصه که اینطور ژست پر دل و

جرئت ها رو به خودش می گیرده و طلبکار و پررو زل میزنه

به چشمهام. جلو رفتم و به دو قدیمش که رسیدم ایستادم.
خواست قدمی به عقب بردارد ولی پشیمون شد و ایستاد و
سرش رو بلند کرد تا به چشمهام خیره بشه! به خاطر
اختلاف قدی واضحمون، گردنش درد گرفت و بالاخره این
بشر از رو رفت. دستهای کنار بدنش آویزون شد و قدم عقب
گذاشت تا بتونه بهتر به چشمهام نگاه پررویش رو بدوزد.
دستم رو به سمت در دراز کردم و با تحکم باهاش صحبت
کردم که غیر از این، حرف تو گوش این سرتق نمی رفت!
- میخوای بری؟!....راه بازه برو ..

با تردید نگاه از من برداشت و به در نگاه کرد و دوباره به
چشمانم برگشت... دو به شک شد و چشمانش توی مردمک

چشمهام دنبال میزان جدی بودنم، گردش می کرد. کلافه
شدم از نگاه خیره اش.

- مگه نگفتی خودت خواستی بری؟ بیا برو... ولی حق نداری
آدمهای منو علیهم بسیج کنی... برو..

با تردید و آهسته به سمت در قدم برداشتم. چیزی نگفت.
دوباره قدم برداشتم... رسیدم به در... دستم به دستگیره
نرسیده بود که

- تا حالا به این فکر کردی که چرا بزرگ خان دنبالته؟!
بهش فکر کردی که چی ازت میخواد؟

دو دل دستم رو پایین انداختم و برگشتم سمتش

- نه؟ یعنی تا حالا از خودت نپرسیدی مگه من چی دارم که

یه کله گنده افتاده دنبالم و همه ایران و بسیج کرده تا پیدام
کنن؟... عجیبه... یعنی انقدر بهت خوش میگذره که برات
مهم نیست کجایی و چرا اینجایی؟!

- ...

- خب بزار برات روشن کنم دختر حاج نواب... شما اینجایی
چون از من خواستن ببرمت پیششون... چرا؟ چون تو اهرم
فشاری

هنوز ساکت و آرام و با ذهنی مشغول بهم خیره بود و
چیزی نمی گفت

- تو اهرم فشار پدرتی ماهک نواب!... با تو میخوان پدرت
کارایی رو براشون بکنه و پروژه ای که دستشه رو عملی

نکنه.. چون به ضرر خودشون و هم پالگی هاشونه... به ضرر
حامی های غربی شونه. حالا فهمیدی خانم نواب؟ پدرت
بهشون گوش نداده و داره پروژه رو نهایی میکنه و این یعنی
چیزی تا بدبختیشون نمونده... چون تا پدرت صداتو نشنوه
کارشو رها نمیکنه و حتی داره محکمر پیش میبره کارو!...
دنبالتن چون تو رو که گیر بیارن که داشتن امروز با رفتنت
از این خونه امن موفق میشدن، پدرت تو چنگشونه و کاری
رو مجبور میشه بکنه که خیانت به کشور و مردمشه و بعدها
باید به خاطرش جواب پس بده و بیفته زندون... تو اگه
گیرشون بیفتی، پروژه ای که ضروریه واسه کشور از بین
میره و اون چیزی که اونا میخوان انجام میشه... تو هم با

رفتنت داشتی پدرت و نابود میکردی خانم نواب عزیز... بهر
نحوی پاتو از اینجا میگذاشتی بیرون، فکر نکن صحیح و
سلامت می رسیدی خونه تون و خوش و خرم زندگی جریان
داشت. اونا حتی این خونه رو هم که امن بود پیدا کرده
بودن و اومدن برای نفوذ و بردن اطلاعات...
باز اشکش دم مشکش شد و گونه هایش خیس شدند.
احتمالاً تازه عمق بلایی که ممکن بود با بی عقلی اش سر
پدرش بیاره رو درک کرده بود. باید با واقعیت روبرو میشد تا
سرش رو به باد نده.

- تو بودی که من و دزدیدی... این تو بودی که اومدی منو از
خونه شمال دزدیدی.. اگه نمیدزدیدی من الان پیش پدرم

بودم و خطری تهدیدمون نمی کرد... تو به خاطر پدرت..

- انقدر احمقی که فکر میکنی من دزدیدمت؟!

هاج و واج و باز با دهانی ماهی وار بهم خیره شد و گونه ها و

چشمهای خیشش اعصابم رو خط خطی می کرد.

- البته حق داشتی... اگه از ترس غش نمی کردی

میفهمیدی اومدم با خودم ببرمت جای امن.. چون اونایی که

با اسلحه ریختن تو همون خونه ای که فکر می کنی امن

بود، آدمهای من نبودن... من فقط زودتر رسیدم و با خودم

بردمت تا دستشون بهت نرسه...

- تو... تو آدم پدرمی؟! .. یعنی... یعنی تو..

- من آدم کسی نیستم... من اون سمتی ام که به بزرگ خان

آسیب میزنه.. همین.

- پس.. پس چرا به من نگفته بودن راجع به تو؟!... اص.. اصلاً

چرا همه تو خونه از گرگ خان حرف میزدن؟! این که اومدی

تا منو شکار کنی؟!... همه میترسیدن.. میگفتن تو

خونخواری... گفتن تو اومدی منو بدزدی! من فکر کردم تو به

دستور بزرگ خان اومدی منو دزدیدی...

پوزخندی زدم و سرم را تکون دادم...روزی که آبی از من

برای اون رذل گرم بشه، روز مرگمه!

- به شایعات و یک کلاغ چهل کلاغ هم که علاقه داری!...با

خودته.. اگه فکر میکنی من دروغ میگم میتونی بری... کسی

جلوتو نمیگیره...برو ولی خوب فکر کن...

- جلوی چشم خودم یکی رو کشتی و رو حامد اسلحه کشیدی..

- هر خطا و اشتباهی توانی داره.. تاوان خیانت مرگه!....
تاوان خطا، تنبیه اساسی...

کمی فکر کرد و راه رفته رو برگشت و روی تختش ساکت نشست و به پاهایش خیره شد. پس قانع شد بالاخره.

- تنبیهتم اینه که تو این سه روز که دخترا تو انبار زندانی ان، می ایستی کمک دست زهرا و ملیحه و کمکشون میکنی. هم عذاب وجدان میکشی هم تنبیه میشی و هم یاد میگیری شورش علیه من چه عواقبی داره.

- سنگ دل!... اذیتشون نکن... من قسمشون دادم... اونا

نمیخواستن کاری کنن.. دلشون به حاله سوخت....

- خب الان تنبیه میشن تا از این به بعد دلشون برای کسی نسوزه..

- نامرد زورت به زنها رسیده؟!..

- اگه زن نبودن الان از دست و پای همشون از جمله خودت باید تیر میکشیدن بیرون.. پس با اعصابم بازی نکن با این نیش زدنا.. یکم استراحت کن و برای ناهار بیا کمک دست زهرا و ملیحه.

از اتاق رفتم بیرون و در رو محکم بستم. همیشه با این دختر آروم بود و عصبیت میکنه.

مریم:

با تمام وجودم عق زدم و تمام معده ام داشت از حلقم بیرون
می اومد! نمیدونم چه مرگم شد یهو. فقط دوویدم لب جوب
وسط خیابون و بین این همه جمعیت مشغول خرید، همه
وجودم رو بالا آوردم و هنوز ادامه داشت! با بدبختی شالم رو
عقب انداخته بودم و با دستهای بی جون و لرزونم لبه جوب
رو محکم گرفته بودم تا پخش زمین نشم. عمه خان با
دستش موهام رو کنار گوشم نگه داشته و با دست دیگش
پشتم رو مالش میداد تا راه نفسم باز بشه ولی انگار قرار
هست هر چی از لحظه تولد لومبوندم رو همین لحظه از

حلقومم بکشه بیرون!

یکم بهتر شدم و بی حال تو بغل عمه ولو شدم که مهی دوان
دوان با بطری تو دستش اومد سمتم و جلوم زانو زد و حالم
و پرسید و در بطری رو باز کرد.

- بهتره مادر... هول نکن پسر... چیزی نیست... همش
میگوم بهتان انقد ای هله هوله رو نخورین، گوش که نمیدین
نور چشم... پاتو کردی تو یه کفش که الا و بلا همی الوچه
خیابونی و میخوام... همی میشه دیگه خوشگلو...م..

- حاج خانم دعوا نکنین دختر شکمو مونو!... بنده شکمه این

مریم لوپز ما

بی نمک زد زیر خنده و بطری رو گذاشت گوشه لبم. چشم

غره ای رفتم تا حساب کار دستش بیاد و فکر نکنه چون
مریضم و حال ندارم، توان بستن دهنش رو هم ندارم!..
خدارو شکر آدم شد و دهن گشادش رو بست. با تشر بطری
رو از دستش کشیدم و دهنم رو باهاش شستم. حالم داشت
از خودم بهم میخورد. دست و روم رو هم شستم و با کمک
عمه خان بلند شدم. هنوز حالم سنگین بود و دست عمه
بازوم رو نگهداشته بود تا بتونم بایستم و راه برم.
- خب دیگه بریم خونه دردتان به جانم... بریم که ای دختری
حالی براش نمانده...یکم استراحت بکنه براش خوبه...
- ا... عمه... بعد از چند روز اصرار تازه گذاشتی با حضور
خودتون بیایم بیرونا.. حالا نیومده بریم دوباره خونه؟..

- خو خودت جنبه نداری دختروم... ای همه غذا و خوراکی...

اد دست گذاشتی رو ای اشغالا

بعد لواشکها و آلوچه های نازنین آلوده م رو انداخت تو سطل

زباله کنار دستش. آهی کشیدم و چون حق با عمه بود ادامه

ندادم و راه افتادم. بعد از چندین روز غر زدن، تازه امروز عمه

خان اجازه داده بود که با مهیار بریم دوردور اونم با اشراف و

حضور کامل خودش. که اونم اینطوری خراب شد...

دمغ و ناراحت و بی حال به سمت ماشین مهیار رفتیم و به

سمت خونه راه افتادیم. عمه خان هم که ناراحتیم رو دید،

بهمون حال اساسی داد و وعده آش رشته مخصوص خودش

رو داد که برای نهار واسمون درست میکنه و تو حیاط و تو

هوایی که حسابی بوی بهار رو میداد، پای درخت بید، روی
تخت و کنار حوضچه زیبای آبی رنگش که با گلدونهای
رنگارنگ گل شمعدانی تزیین شده بود، بخوریم. دیگه چی
بهتر از این؟! حسابی حالم عوض شد و ذوق زده مسیر خونه
رو شیطنت کردم و براشون آهنگ درخواستی خوندم!...
- عمه خان اینم از سبزی خوردن سفارشی شما... پاک
کردم و شستم، تمیز تحویل شما...
- خیر ببینی گلوم.. پیر شی مادر..
یه تربچه نقلی و خوشگل رو از سبد سبزی برداشتم و اول
بوسیدمش و بعد گازش زدم و قرچ قرچ کنان به سمت عمه
که کنار دیگ ایستاده بود و داشت رشته به آش اضافه

میکرد، رفتم و کنارش ایستادم.

- عمه، پس این آش ما چی شد؟... کی حاضر میشه؟!.. روده
بزرگه که کوچیکه رو خورد...

- چقد تو عجولی مادر... هر ده دقیقه ای یو میپرسی هی...

- خو حق دارم عمه... همچی بویی راه انداختی که دلم داره
پیچ میره.. تقصیر خودته دیگه...

خنده ی بانمکی کرد و پدر سوخته ای حواله ام کرد و دوباره
مشغول شد... سرم رو سمت مهیار چرخوندم که ده دقیقه
ای میشه با گوشیش ور میره و صدایی ازش در نمیاد..
ابروهام ناخودآگاه بالا رفت... مشکوک میزنه! یعنی با کی

حرف میزنه؟! دوست دخترش؟

کرم درونیم فعال شد و تصمیم گرفتم هر جور شده سر در
بیارم. لبم و گاز گرفتم و چشمهامو ریز کردم و از کنار عمه
گذشتم و راهم و به سمت در خونه پیش بردم، از دید مهبیار
که رد شدم سریع و آروم و پاورچین، با نوک پا راه به سمت
تخت و پشت سرش رفتم... چند قدمیش بودم و دیگه
داشت دیدم به صفحه موبایلش بیشتر میشد که... نامرد انگار
فهمید و صفحه گوشیش رو خاموش کرد و برعکس گذاشت
روی تخت. از زور حرص قرمز شده بودم و مثل کارتن ها از
سرم آتیش شعله ور شده بود. دستام رو بردم تو موهایش و
کندمشون تا مجازاتش کنم...

بنده خدا با تمام زورش نعره کشید و تا عمه خان با ملاقه

بیاد سمتمون و جدامون کنه، خودش زودتر دست به کار
شد و دستهایش رو گذاشت روی مچ هام و منو کشید جلوی
خودش و با فشاری که به دستهام داد مجبور شدم موهاش
رو ول کنم. چه زوری داشت مچم شکست...
چنان با اخم و صورت قرمز بهم خیره شد که ترسیدم ازش
ولی به روی خودم نیاوردم تا نفهمه ازش میترسم... از قرمزی
صورتش معلومه حسابی دردش گرفته.
- مریضی؟ فقط بهم بگو... اگه مریضی واست یه فکری
بکنیم...
با اخم مچ دستم رو مالیدم تا دردش کمتر بشه. مردک خر
زور قرمز کرد دستمو...

- خودت مریضی... اصلا تو مشکوکی!...

چشمه‌اش گشاد شد و ابروهاش رو بالا داد و با تعجب نگاهم کرد.

- یا بسم الله.... من مشکوکم؟ تو یهو مثل جن اومدی بالا سرم و موهام و کندی... کلا تعطیلی ها.

- بحث و عوض نکن... با کی حرف میزدی که تا دیدی بالا سرتم، سریع گوشیتو خاموش کردی؟ هان؟ راستشو بگو کلک! دوست دختر گرفتی؟

عمه خان با ملاقه اش سر رسید و با دستش کوبید به کتفم

- فضول و بردن جهنم... چتانه؟ مث موش و گربه بهم میپرین شماها..

روش رو به سمتم کرد و دوباره زد به کتفم

- تو چرا وحشی شدی دخترو؟ چرا موی پسرْم میکنی؟ کک

افتاده به تنبونت یه جا بند نمیشی؟

- اِ... خو عمه خان میخواستم ببینم دوست دخترشو!..

- دوست دختر؟!...

عمه خان با چنان تعجب و تحکمی گفت که مهیار دست

پاچه شد و حسابی هول کرد. از حالت حق به جانب عمه و

کلافگی و هولی مهیار حسابی نیشم باز شده بود که با چشم

غره عمه خان نیشم خود به خود تحلیل رفت.

- اِ... نه حاج خانم... دوست دختر چیه؟.. با دوستم داشتم

حرف میزدم به خدا...

- بهر حال... دور ای چیزا رو خط بکش... مو خوشوم نمیه از
ای چیزا... گفته باشم مو دوس ندارم وقتی با ای دختر و
میری میای از ای کارا بکنی ها!... حرمت نامزدت نگردار و با
ای کارا میانتان خراب نکن پسر و... بشینین حرفاتان بهم
بزنین مادر.. با دعوا هیچ زندگی ای سر نگرفته!!!...
نگاهی با مهیار رد و بدل کردیم و به نشونه نمیدونم شونه
هامو بالا انداختم... مثل اینکه داستان داره بیخ پیدا میکنه و
عمه خانم جدی جدی داره منو میبنده به ریش مهیار!..
نامزد!... باید تا دیر نشده یک دوست دختر خوشگل واسه
مهیار جور کنیم تا عمه خان دست از سرش برداره و بفهمه
رابطه ما فقط دوستانه است و چیزی که راجع به ما فکر

میکنه اشتباهه.

عمه برگشت سر قابلمه بزرگ آتش و چقدر هم چسبید آتش
تو سرمای پاییزی، توی حیاط باصفای خورش روی تخت، دو
تا کاسه پر خوردم که آخرش با داد عمه خان دیگه نشد
ادامه بدم.

- بسه دیگه دخترم... نفخ میکنی ها!..

لبم رو گاز گرفتم و چشمهام رو برای عمه خان درشت کردم
که دیگه پیش مهیار ادامه نده و آتو دستش نده که هی بهم
تیکه بندازه... ولی انگار حواس مهیار پرت چیز دیگه ای بود
و اصلا حواسش نبود.. من که میگم این مشکوکه و دوست

دختر گرفته! حالا هی دیوار حاشا رو بلند میکنه برام! من
بالاخره گوشیش و باز میکنم و گرنه مریم نیستم.

جابر:

- چی شد پس این مدارک کوفتی عماد؟ گفتی دو روزه
آدمت مدارک و میزاره کف دستمون... چی شد پس؟

- تا رسید سر گاوصندوق صابر عوضی پیداش شد و نتونست
چیزی برداره... اینم برای ما معذل شده لاشخور... تو میخوای
چیکار کنی؟ بزرگ خان جاتو پیدا کرده... دیگه دست از
سرت ور نمیداره تا به چیزی که میخواد نرسه....

رفتم لب پنجره و گوشی رو به دست دیگم دادم و با دست

آزادم، گوشه پرده رو کنار زدم و با چشمهای ریز شده و
دقیق نگاهش کردم... هنوز همونجا نشسته!... خیلی تنها
شده... بعد از اون ماجرای فرار و تنبیه دخترها، ناراحتیش رو
که دیدم طاقت نیاوردم و فرداش دخترها رو آوردم بیرون
ولی دیگه همه ترسیدن و از طرفی اونو مقصر تنبیهشون
میدونن.... دیگه باهاش حرف نمیزنن.... گوشه گیر تر شده....
آدمی نبودم که تنهایی و غم کسی رو دلم سنگینی کنه ولی
اصلا نفهمیدم کی و چجوری برام مهم شد و تا هر شب نرم
تو اتاقش و بودنش و راحتیش رو حس نکنم خوابم نمیبره!...
کاری هم نکرد که دل ببره ولی به سادگی برد!... شاید همون
لحظه ای که عکشو دیدم و بهم گفتن باید مراقبش باشم و

ببرمش پیش خودم... همون لحظه برام مهم شد... اولش
برای کارم بود فقط ولی بعد انگار رفت تو وجودم و دیگه
بهش به عنوان کار نگاه نکردم... دیگه واقعا برام مهم بود
دست بزرگ خان نیفته و همیشه پیشم باشه.

با صدای داد عماد از فکر بیرون اومدم و متوجه شدم چند
دقیقه ای پشت خط فقط به ماهی فکر کردم!...
- چیه؟!...

- کجایی جابر؟ یک ساعته دارم الو الو میکنم... یه ندا بده
هستی دیگه...

- آره هستم... فکرم درگیر شد... چی داشتی میگفتی؟!...

- حواست کجاست؟ تو که خیلی حواس جمع بودی!... گفتم

میخواهی چیکار کنی با بزرگ خان و صابر؟ جاتو پیدا کرده

ولت نمیکنه دیگه!

کلافه پرده رو انداختم و دستم رو به پشت گردنم کشیدم.

- نگران اون نباش... درستش میکنم... نمیزارم دستشون به

سایه ماهی هم برسه!..

- ماهی؟!!

با صدای متعجب عماد به خودم اومدم و تازه فهمیدم با لقبی

که خودم روش گذاشته بودم، اسمشو بردم... میترسم از این

حواس پرتی لعنتی جایی کار دستم بده...

- بعدا باهات حرف میزنم و یه فکری برای برداشتن اون

مدارک کوفتی میکنیم. باید برم

- باشه برو برادر.. حواست اینجا نیست!

با خنده و لحن شیطننت بارش دوباره لعنتی به خودم

فرستادم و نذاشتم ادامه بده و گوشی رو قطع کردم.

دوباره رفتم پشت پنجره و پرده رو کنار زدم... باید ببرمش از

اینجا... تا قبل از این چهاردیواری حالش خوب بود و بهاری.

الان مثل آسمون زمستون تیره و گرفته شده!... بهترین راه

همینه... اینجا براش دیگه امن نیست... باید ببرمش جایی که

دست هیچ کس بهش نرسه و فقط خودم باشم و خودش!...

کار مدارک هم با عماد و آدمهایی که فرستادم براش!... اگه

بتونه مدارک از کثافت کاری ها و پولشویی ها و قاچاق هایی

که با پوشش کاری انجام می‌ده رو گیر بیاره، راحت میتونیم
زمینش بزنی و لوش بدیم...

همیشه اینجور آدمها از کثافت کاری هاشون مدرک دارن تا
همدست‌هاشون هیچ وقت فکر دور زدن و لایی کشیدن نکنن
و برای همیشه مجبور به ادامه کارهاشون باشن... مدارک
همکاریشون، امضاها و دفترهای ثبت و قراردادهای... همه
اینهایی که برای نجات خودش و آدمهایش نگه داشته، میتونه
علیه خودش استفاده بشه و خودش و آشغالای دورش رو
نابود کنه... فقط باید پیداش کرد...

نابودی بزرگ خان آرزوی دیرینه من و عماده و اون روز
نزدیکه...

این وسط فضولی ها و موش دوونی های صابر داره گند
میزنه به نقشه هایی که براشون کشیدیم!...

دستهام و مشت کردم و پرده رو کنار زدم و رفتم سمت
حیات و دختری که مدتی تو ذهنم بدجور پررنگ شده...

عماد:

گوشی رو قطع کرد... با لبخندی که هنوز روی لبم خونه
کرده بود، گوشی رو تو دستم چرخوندم... از گرگ خان بعید
بود حواسپرتی... مثل اینکه این دختره داداشمونو هوایی
کرده حسابی!... البته اگه این ماهی گرگ خانِ ما، یک درصد
شبهه رفیقش باشه، من جابر و با همه وجود درک میکنم...

دختره دست شیطون رو از پشت بسته... از دیوار صاف بالا
میره... مهیارم دیگه از پشش برنمیاد!... هر لحظه زنگ میزنه
نگران میشم نکنه باز کارش به کلانتری کشیده... اگه بزرگ
خان همیشه چکم نمی کرد و تحت نظرش نبودم،
میاوردمش بغل گوشم تا دیگه گندی نزنه...
یادم باشه از مهیار خبرشو بگیرم! دو روزی میشه ازشون بی
خبرم و همین منو میترسونه...
گوشی رو توی جیبم انداختم و رفتم سمت در اتاق... باید
حسابی حواسمون و جمع کنیم.. گرگ خان زیادی صابر و
بزرگ خان رو دست کم گرفته... هیچکی بهتر از من اون
آشغال و نمیشناسه... زیادی ساکت بودنش عجیب و بعیده!...

به اتاق کنترل رفتم و پشت سر بهزاد و عطا ایستادم.. از بچه
های کنترلی هستن که گرگ خان فرستاده!... دوباره جابر تو
ذهنم شده گرگ خان!... تا دلت بخواد آدم کار بلد تو دست و
بالش داره... کل عمارت رو با دوربین های مخفی پوشش
دادیم.. متاسفانه اینجا رو همه بلدن و به خاطر همین باید
خوب پوشش بدیم..

- چه خبر؟ امن و امانه؟

- بله عمادخان... همه چی درست و سر جاشه...

- خوبه... خبری شد بهم اطلاع بده...

- چشم

رفتم بالای سر عطا که مسئول چک دوربینهای اطراف خونه

باغ بزرگ خان و صابر هست.... از ویلای روبرویی خونه
باغشون، به باغ و پنجره های خونه دید داریم و دوربین
نصب شده... بیشتر از این نمیشد جلو رفت.. خطر لو رفتن
دوربینها وجود داشت... جابر هم چند نفر و فرستاده تو اون
ویلا تا بشه رفت و آمدها رو چک کنیم و موقعیت جاسوس
هامونو بررسی کنیم...

- اوضاعشون چگونه عطا؟

- آرومه آقا... انگار هیچ خبری نیست!...

- صابر و بزرگ خان کجان؟

- صابر خان دیروز غروب تنها رفته بیرون هنوز برنگشته...

بزرگ خان هم هنوز اون تو هستن.. همه چی زیادی آرومه..

- موقعیت جاسوس هامون امنه؟

- بله آقا... اوضاع سفیده..

- بهشون پیام بده تا صابر نیست هر چه زودتر دست به کار

بشن و مدارک و در بیارن... آرامششون شک برانگیزه... زودتر

بیان بیرون از اونجا...

- چشم عمادخان...

از اتاق کنترل بیرون اومدم و گوشیم رو از جیبم بیرون

کشیدم و شماره رسول و گرفتم..

- جانم عمادخان؟

- رسول داری صابر و؟

- بله.. حواسمون هست!... از دیشب رفته تو یه خونه ای و

بیرون نیومده!

- مطمئنی تو خونست؟

- آره آقا... برق حیاطش هم هنوز روشنه!... از خونه بیرون نیومده..

- اطراف خونه رو چک کردین در دیگه ای نداشت؟

- نه نداشت.. همین یه دره.... عماد خان من باید قطع کنم.
در باز شده داره میره بیرون...

- چش ازش برندار رسول..

- چشم آقا...

- خيله خب برو.. حواستو جمع کن...

گوشی و قطع کردم و به مهیار پیام دادم و از احوال خودش
و مریم پرسیدم...

درگیر پیام دادن به مهیار و سفارش های لازم بهش بودم،
آخرشم میدونستم یک روز به خاطر پرخوری و هله هوله
خوردناش حالش بد میشه!... از دست این دختر... وسط
خیابون حالش بهم خورده... پس کی میخوای بزرگ بشی تو
آخه؟!....

وسط سفارش کردن به مهیار بودم که حواسش به مریم
باشه، که گوشیم زنگ خورد...
رسول بود...

- عماد خان... عما...

- چیه؟ داری میدویی؟ چرا نفس نفس میزنی رسول؟

- آق.. آقا... نیست.. اون این نیست...

- چی میگی تو؟ یعنی چی؟ بایست نفس بگیر مثل آدم بگو
چی شده...

استرس گرفتم از حال رسول و تموم جونم گوش شده بود تا
بهمم چی شده...

- آقا.. صابر خان نبود... ماشینشون و تعقیب کردم... بعد از
چند دقیقه دور دور رفت سوپر مارکت، ایستاد، پیاده که شد
اون نبود!... یه خانمی بود سانتی مانتال... صابر خان ماشین و
داده دستش و خودش ما که رفتیم دنبال ماشین، در رفته
آقا... فهمیده دنبالشیم..

- لعنتی

نعره ای زدم و با لگد به پای میز، پرتش کردم وسط اتاق و
شیشه اش شکست و تکه تکه شد. می دونستم این بشر،
پدرسوخته تر از این حرفهاست.

- لعنتی... مگه نگفتی خودش تنهاست؟

- کسی نبود عمادخان... ما که تعقیبش کردیم و رسیدیم به
اون خونه، دیگه کسی واردش نشد... از قبل تو خونه بود!..
- چجوری فهمید رسول؟ مگه شماها تعلیم ندیدین؟ یعنی از
پس این کارم بر نمیاین؟

- چی بگم آقا؟... ما مثل همیشه عمل کردیم... صابرخان

هفت خطه

- خيله خوب... برگردين... از پس هيچ كاري برنمياین
عصبانی و پراز خشم گوشي رو قطع كردم و تو جيبم
گذاشتم و كلافه موهامو با دستهام چنگ زدم و بالاي سرم
نگه داشتم... حالا ديگه مطمئنم يه نقشه ای داره!...
ردشو گم كرده كه كسی نفهمه كجا ميره و چيكار ميكنه!...
بايد به جابر اطلاع بدم..

ماهك:

تو خودم بودم و به روزهايی كه با مریم دوتایی سربه سر
خان جون ميگذاشتيم و خان جون هم از خانمی دخترهای
دوره زمونش برامون ميگفت و نصيحتمون می كرد، فكر می

کردم که یهو تابی که روش نشسته بودم، سنگین شد. بهش
نگاه کردم و چیزی نگفتم. دوباره به جلو و این بار به
درختهای رنگی پاییزی و رقص برگهاشون تو دستهای باد
نگاه کردم.

- نوجوون بودم که مادر و خواهرم رو کشتن! تا قبل از اون
هم، بزرگ خان زیاد نمیداشت ببینمشون... من و داداشام و
جدا نگه داشت و بزرگ کرد... زن و زن بودن و عار
میدونست... میگفت زنا نقطه ضعفن... زیاد مادر و خواهرم و
ندیدم... بلد نیستم با زنا باید چجوری برخورد کرد... من
آموزش دیدم برای کشتن، برای ناکار کردن... میدونم بد رفتار
کردم باهات... چیزایی که ازم دیدی خشونت آمیز بود و

باعث شد ازم بدت بیاد ولی... من جور دیگه ای بلد نیستم...
عصبانی که میشم خون جلوی چشمهام و میگیره، دیگه
نمیفهمم چیکار دارم میکنم... نمیخواستم تنهات کنم ولی
باید صبر کنی یه مدت تا ببرمت پیش پدرت... الان نمیشه...
بدون نگاه کردن بهم از تنهائیش و بلد نبودن زنها گفت...
خیره نیم رخش بودم و فهمیدم درست حدس زده بودم...
اون خیلی تنهاست... درسته ناراحتم کرد و باعث شد
دوستهام هم از دست بدم ولی از توضیحش و اینکه اونقدر
ناراحتیم براش مهم بود که اونی که رفتار صحیح با خانوما رو
بلد نبود اومد دلجویی، برام باارزش بود و بخشیدمش... اون
بلد نیست ولی میخواد که خوب باشه.

- میبخشمت ولی شرط داره!...

- چی؟

- منو ببر از اینجا!... خسته شدم از تنهایی

- میبرمت

دوباره نگاهش کردم که این بار فقط به صورتم خیره بود و از

نگاه خیره اش و چیزی که تو چشمه‌هاش بود، دلم لرزید و

حالت غریبی بهم دست داد که اسمشو نمیدونم. روم رو

برگردوندم و با پاهام شروع به حرکت دادن تاب کردم... اون

هم کارم و تکرار کرد و تاب تکون خورد و لبخند به لبهام

بعد از چند روز باز شد...

ماهک:

نمیدونم چی بود که زهرا خانم داد به خوردم... به زور
تونستم خودم رو به اتاق برسونم و روی تخت بیفتم.. اونقدر
چشمها و سرم سنگین شده بود که فقط میخوامستم بخوابم
حتی شده روی پله ها... به سختی رسیدم به اتاق و اونقدر
خسته بودم که میتونستم قدر یک خرس بخوابم و دیگه
بیدار نشم...

با تکونی که خوردم به سختی پلکهامو نیمه باز کردم و دیدم
تو بغل جابر هستم و منو گذاشت روی صندلی پشتی
ماشینش و درازم کرد و در رو بست و اونقدر منگ و گیج
خواب بودم که باز هم پلکهام بسته شد...

با تکنون دوم کمی هوشیارتر شدم و پلکهامو باز کردم... از زور
خستگی ای که نمیدونم چرا یهو اونقدر تو تنم افتاده بود و
بدنم درد گرفته بود و هنوز چشمهام از زور خواب تار می
دید و دوباره پلکهام داشت بسته میشد. تنها چیزی که توی
دیدم بود پنجره کوچیکی بود که داشت نمایی از ابرهای تپل
سفید و آسمون زیبای آبی و دو یه تا پرنده رو نشون میداد و
معلوم بود که توی یه هواپیمای خصوصی نشستم و اصلا
ذهنم یاری نمیکرد که فکر کنم چرا من اینجا و توی
آسمونها چیکار میکنم؟!.....

دوباره مغزم دستور بستن چشمها و خواب رو صادر کرد و
دوباره خوابم برد...

مریم:

با همه جونم عق زدم و با چشمهای پر از اشکم هر چی تا به
حال خورده بودم و بالا آوردم. این بار بوی شیر و تخم مرغ
صبحانه که عمه خان برای صبحانه درست کرده بود، اونقدر
بد و مشمئز کننده بود که طاقت نیاوردم و برخلاف دیروز
که تونسته بودم بوی بد مرغی که درست کرده بود و تحمل
کنم، ولی این بار دیگه نتونستم و دویدم سمت دستشویی و
زردآب بالا آوردم....

نمیدونم چه مرگم شده این روزا!... قبلا واسه غذاهای عمه
خان غش و ضعف می کردم ولی الان فقط دارم با بهونه از
زیر خوردن غذاهاش در میرم... دیگه باید برگردم تهران...

دوباره حجم زیادی از استفراغ راه نفسم و بست و اشکهام با
شدت بیشتری روی گونه هام می نشست و با بدبختی بازم
خم شدم سمت روشویی و عق زدم...

دیگه پاهام توان ایستادن نداشت و با چنگ به دیوار و کاشی
ها سر پا ایستاده بودم و استفراغ ثانیه ای راحت
نمیگذاشت...

چند دقیقه اول عمه خان بیرون دستشویی ایستاد و کلی به
در زد تا بازش کنم و بیاد پیشم، کاش باز کرده بودم که بیاد
بهش تکیه کنم، ولی حالا ده دقیقه ای میشه که دیگه
خبری از در زدن های عمه نیست...

صورتم رو آب زدم و به حال بد و زردی صورتم و چشمهای

سرخم توی آینه نگاه انداختم و در دستشویی رو باز کردم و
آروم با پاهای خواب رفته و لنگون لنگون به سمت بیرون راه
افتادم که....

با عمه خانی که با اخمهای درهمش و دست به سینه روبروم
ایستاده بود و مهیاری که نمیدونم کی و از کجا اومده بود و
عمه خان چجوری خبرش کرده بود که با لباس تو خونه ای
و موهای سیخ شده روی هواش و دهنی که یک گز از
خمیازه باز شده بود، روبرو شدم...

با دادی که عمه خان زد و حرفی که زد دهن مهیار کامل
بسته شد و من هم پاهای خواب رفته ام بیشتر به گز گز
افتاد و به دیوار کنارم تکیه دادم..

- کار خودتانِ کردین هان؟ خاک به سرمِ کردین؟ من به او
مادرِ بی خیالت گفتم آخرش بی سیرت میشینااااا... دختری
خوش خیال می گفت نه با هم آشنا بشن و ما ماسه دوران
ای دخترِ پسروهای الانی نیستیم... ها.. بیاد حالا نوه ی
حرومیشو بزرگ کنه... من دیه کاری به کار شما یا ندارم...
بعد رو کرد به مهیار که با چشمهای وزقی اش داشت بر و بر
من و عمه رو نگاه می کرد و هنگ کرده بود...
- ها؟ نمیدانستی ای کارا آخر عاقبت نداره؟ نمیدانستی
دخترمُ چش و گوش بسته یه؟! بردیش کجا بی آبروش
کردی؟ وای به حالت اگه بخوای از زیر کارت در بری و
نگیریش.. چشاتِ در میارم... حالا بیا ببر زنتِ دکتر بین

چیکار باید بکنین که زود عقد بشین برین پی کارِتان... ای
طفل معصوم هم نمیندازین که وای به حالتانِ اون دنیا باید
یه لنگِ پا وایسین جوابگوی طفلکو بشین... برین برین دکتر
زودتر تا منم به مامان بابای بی خیال ای دختری ورپریده
مژدگونی بدم که دارن نوه دار میشن خالی خالی!.. دِ برین
دیه..

با داد آخرش مهیار از حالت استند بای خارج شد و با تعجب
نگاهم کرد... سرم رو پایین انداختم و با مشت به جون پاهام
افتادم که انگار دلش نمیخواست از خواب بیدار شه تا بتونم
برم تو اتاق و نگاه های سرزنش آمیزشونو نبینم...نمیدونم
مهیار میدونه این دست گلِ عماد خانشه یا نه ولی از نگاهش

خوشم نیومد... خب من چه میدونستم که حاملم؟! اصلا
شاید عمه خان اشتباه میکنه و ویروسی شدم.. هان؟!... باز لب
چیدم و بدون توجه به نگاه های مهیار و عمه خانی که با
چقلی داشت حدسیاتشو به مامانم با جزئیاتی که نمیدونم از
کجا آورده می داد، به سمت اتاقم راه افتادم که مهیار اومد
جلوم ایستاد و راهمو بست....

- راس.. راست میگه حاج خانوم؟

بعد با صدای آرومی کنار گوشم گفت

- حامله ای؟

خجالت کشیدم و لپهام گل انداخت... شونه بالا انداختم و
خواستم کنارش بزنم و برم تو اتاق خودمو زندونی کنم که

دوباره اومد جلوی صورتم

- عمادخان هم میدونه که...؟!

پس میدونست که دست گل آقاشه! دوباره لب چیدم و بدم
اومد که همه با انگ نگاهم میکنن... اصلا به مامان بابام چی
بگم؟.. عمه خانِ دهن لق... نداشت اصلا آزمایش بدم شاید
نباشه... گریه ام گرفته بود و حالم بد بود از بوی مهیار که
جلوی روم ایستاده بود.. زدم زیر گریه و دست خودم نبود که
احساس ضعف و سرگیجه و حس مرگ می کردم..
بالاخره عمه خان گوشی رو گذاشت و اومد سمتمون..
- چیه انقد زنِ حال ندار و بارداریِ سر پا نگه داشتی؟ها؟
ترسیدی؟ باید پای کارت بمانی... زود باش به جای

بازخواستِ کردنش بردار ببرش دکتری جایی، یه سرم بهش
بزنن جون نمانده براش دخترم... وای به حالتِ پسرُم اگه از
گل کمتر بِشیش بگی... میخواستی نکنی!... حالا دیه فایده
نداره... زود باش ببرش زنتِ
کلافه از اتهام زدن های عمه به مہی و اینکه می دونستم از
این به بعد فقط باید سرکوفت بشنوم و پای مہیار بدبخت
هم به این ماجرا باز کردم، بیشتر زدم زیر گریه و توانی برای
تبرئه کردنمون نداشتم...
مہیار رفت تو اتاقم و روسری و مانتوم و آورد و با اخم و
حالتی که از چهرش نمیتونستم بخونمش، لباس و تنم کرد

و با همون شلوار تو خونه ای نارنجی زیر بغلم و گرفت و با
خودش کشوندم تو ماشینش و به سمت بیمارستان روند...
ماهک:

با صدای موتوری از خواب بیدار شدم و آرام چشمهام و باز
کردم و نور شدید آفتاب خورد به چشمهام و سریع
بستمشون...

بوی رطوبت دریا و هوای شرجی باعث شد حواسم جمع بشه
و کنجکاو بشم که من کجام؟ تهران که دریا نداره!... دستم
رو سایه بون چشمهام کردم و آرام چشمهام رو باز کردم....
وسط یه دریای آبی بیکران بودم و توی یک قایق موتوری
بزرگ و اون صدای مزاحم صدای موتور قایق بود... هول

کردم و سریع نشستم و دیگه چشمهام که عادت کرده بود،
دستم و برداشتم و با دهنی باز و با گیجی به دریا و بعد به
قایقران که کسی نبود به جز گرگ خان یا همون جابر نگاه
کردم...

متوجه حرکت و نشستم شد و برگشت و با چشمهای ریز
شده از آفتاب و با موهای باز ریخته شده دور گردنش و بالا
تنه لخت و هدبندی که روی موهایش بسته بود، ایستاده بود
و نگاهم کرد و لبخند ملیحی که اصلا بهش نمی اومد، بهم
زد...

دوباره روشو برگردوند سمت جلو و من از بس سرم رو به
اطراف گردوندم تا نشونه ای از جایی که هستیم بگیرم،

سرگیجه گرفتم و آرام نشستم. هر جا هستیم، ایران

نیست!...

جابر:

نگاه از گیجی اش گرفتم و سرعت قایق و بیشتر کردم تا

بیشتر از این زیر آفتاب نمونه و سرگیجه نگیره...

بیست دقیقه بعد کنار اسکله نگه داشتم و نگاهی به ماهی

انداختم که داشت با گیجی و چشمهای ریز شده از آفتاب به

دور و برش نگاه می کرد و نگاهی پر از سوال بهم انداخت که

نادیده گرفتمش و پیراهنم رو از توی ساکم برداشتم و بدون

اینکه دکمه هاش رو ببندم پوشیدمش و از قایق بیرون

پریدم و به اسکله بستمش...

بعد رفتم تو قایق و ساک خودم و خودش رو که زهرا خانم بسته بود و گرفتم تو یک دستم و دست دیگم رو به سمتش گرفتم... حرکتی نکرد و فقط نگاهم کرد... با باز و بسته کردن چشمهام خواستم بهش این اطمینان رو بدم که مراقبش هستم و بهم اعتماد کنه... میدونم بعد از چیزهایی که ازم دید دیگه بهم اعتماد نداره و انتظار زیادی ازش دارم ولی باید بازم بهم اعتماد کنه و خودش و دستم بسپره!... با تعلل دستم رو گرفت و بلند شد و با کمکم از قایق پیاده شد.. دستش رو ول نکردم و انگشتهای دستش رو بین انگشتهام قفل کردم و با خودم همراهش کردم... هنوز داشت

با چشمه‌های اطراف و میخورد و با تعجب به اطرافش نگاه
می کرد و به ساحل و زنهایی که با بیکنی و مردهایی که
فقط با شلوارک تو ساحل و دریا بودن، نگاه می کرد... لبخند
کمرنگی زد و به سمت کلبه در امتداد اسکله و دریا به راه
افتادیم... کم کم یخش باز شد و به هیجان اومد و لبخند
روی لبهایش نشست و خودش همراه شد و با سرعت بیشتری
به راه افتادیم...

مریم:

فشارم پایین بود و بهم سرم زدن و گفتن علائم بارداریه و
ازم آزمایش گرفتن و گفتن باید چند ساعتی بمونم و با سرم
تقویت شم و جواب آزمایش فردا آماده میشه بریم بگیریم از

آزمایشگاه بیمارستان...

عمه خان هم اومد ولی از درد پاهاش نتونست بمونه و مهیار
فرستادش خونه تا استراحت کنه و پیرزن آواره بیمارستان
نشه... حالا نمیدونم با اون آب و تابی که عمه خانم به مامان
اینا پیش پیش مزدگونی حاملگیمو داد، اگه جواب مثبت
باشه با چه رویی و چجوری برم تو اون خونه... از خجالت
میمیرم... مطمئنم... مهیار بدبخت و بگو که آتش نخورده و
دهن سوخته شد... خدا لعنت نکنه عماد...
دو ساعتی گذشت و آزمایشها تمام شد و سرم هم در حال
تموم شدن بود که مهیار که تا حالا بدون حرفی با ذهنی
مشغول در حال فکر بود، از جاش بلند شد و به سرم باقی

مونده نگاه انداخت.

- من یه سر برم کارهای ترخیصتو انجام بدم میام.... دیگه
سرمت هم تموم شده.... میگم پرستار بیاد سرمتو باز کنه....
بهتره بریم خونه استراحت کنی... محیط اینجا مناسب بچه
نیست!.....

دهنم وا مونده بود... دیگه علاوه بر عمه خان، مهیار هم رفته
بود تو تیم بچه ای که هنوز از وجودش مطمئن نبودم و
حسی بهش نداشتم!.... پنج دقیقه ای گذشت و خانم
پرستاری اومد تا سرم و دربیاره و مرخص شم... تحمل
محیط بیمارستان رو دیگه نداشتم... ولی دیدم آمپولی ریخت
تو سرم کمی که مونده بود و با لبخند نگاهم کرد!...

با تعجب نگاهش می کردم و دیگه طاقت نیاوردم و گفتم

- من سرمم تموم شده بودا!... دارم مرخص میشم.. چرا

آمیول ریختی باز خانم؟

- عزیزم شما خیلی ضعیفی... اینم فقط تقویتی بود برای نی

نی تو شکمت مامان کوچولو.. نگران نباش و آروم بخواب!...

نفهمیدم منظورش چیه چون داشتم گیج و خوابالود میشدم

و چشمهام روی هم می رفت...من داشتم مرخص میشدم

دیگه چرا باید بخوابم آخه؟!..... زبونم باز نشد تا بهش بگم

که شاید اشتباه تجویز کس دیگه ای رو بهم زده.... من

داشتم مرخص میشدم آخه!..

با لبخند نگاهم کرد تا وقتی که چشمهام نیمه بسته شد و

هوشیاریم داشت و تقریبا از دست دادم که...

یکهو مهیار مثل سوپرمن سر رسید و با تعجب به من نیمه
خواب و پرستار آمپول به دست و سرمی که هنوز همونقدر
مونده بود، نگاه کرد

- خانم چی کار میکنی پس؟! ایشون مرخص شدن.. کارهای
ترخیصشونم انجام شده.. با دکترش صحبت کردم من، گفته
یکی و میفرسته سرم و باز کنه... پس چرا هنوز سرم و
برنداشتین شما؟!... ما عجله دا...

یکی از پشت کوبید به گردنش و مهیار جلوی چشمهای گیج
خواب و کم جونم افتاد پایین و پرستار مردی که از پشت
کوبید تو سرش، با خانم پرستار دوتایی دست و پاهاش رو

گرفتن و کشوندنش پشت پرده اتاق و...

چشمهام دیگه باز نشد تا ببینم چه بلایی سر دوستم

آوردن!.. هوشیاریم رو کامل از دست دادم...

عماد:

صابر و گم کردیم و به همین راحتی دورمون زد و در رفت...

رسول و علیرضا رو فرستادم بگردن دنبالش... اون زنک و

تعقیب کنن و از دوربین های خونه بزرگ خان رصدش

کنن... دنبالشن ولی انگار آب شده رفته زیر زمین... لعنت

بهش...

عصبانی و با حال خراب شیشه ماشین و پایین دادم و

ریموت در خونه رو زدم تا باز بشه و برم داخل...
از ماشین پیاده شدم و در و محکم بهم زدم... چرا کسی تو
حیاط نیست؟ هزار بار گفتم نچپین تو خونه و یکی دو تا
تون بیرون بایستین و نگهبانی بدین... ولی باز دل به دوربین
خوش کردن و زیرآبی میرن... ولی بد روزی و برای زیرآبی
رفتن انتخاب کردن... انقدر اعصابم از رسول و ساده لوحیش
خورده که هر آن ممکنه عصبانیتم و سر هر کی که از راه
رسید خالی کنم... امروز دیگه از سر تقصیرشون نمیگذرم..
بی عرضه ها..

با توپ پر در خونه رو باز کردم که خشکم زد!...

بزرگ خان!

دستهام از روی دستگیره در آویزون شد و کنار بدنم افتاد...
آروم و با قدم های سست شده به بزرگ خان که روی مبل
آروم نشسته بود و آدمهایش که دورش و گرفته بودن و جنازه
هایی که تو سالن افتاده بودن، نگاه کردم و کلافه و عصبی با
اخم های درهم و توانی که ازم رفته بود، روبروش روی مبل
افتادم و نگاه از جسدهای غرق خون بچه هایی که تا دو
ساعت پیش باهاشون گفتم و خندیدم، گرفتم. دستهام مشت
شد و با نفرت بهش خیره شدم...
خندید و دستهایش رو پشت مبل باز کرد و لم داد..
- سلام پسر!... چطوری بابا جان؟!...

به پشت مبل تکیه دادم و نگاه ازش نگرفتم و گره ابرو هام

کورت‌تر شد از پرویش..

- اینجا چیکار میکنی؟... اینا رو برای چی کشتی؟..

- اومدم دیدن پسرم!...

بعد با حالت مکارانه ای خودش رو به مظلومیت زد و گفت

- میدونی که چقدر از سرو صدا بیزارم و سرم درد میگیره؟!...

خیلی صداشون بلند بود

اشاره ای به آدمهای بیچاره ای کرد که همشون زن و بچه

دار بودن و فقط من میدونم که این حیوون برای اثبات بی

رحمیش از یتیم کردن هیچ بچه ای ابایی نداره...

- گرگ چطوره؟ شنیدم با هم حسابی جورین!.. هان؟

- جابر!.... انقدر بهش نگو گرگ و مثل حیوون باهاش رفتار

نکن... اون حیوون دست آموزت برای آدم کشی ها و کثافت

کاری هات نیست... پسرته! باباااااااااااا

- همیشه از این اخلاق تخمیت که از مادر حرومزادت به

ارث بردی بدم می اومده... من فقط دلم براش تنگ شده

همین!....

- اسم مادرم و به زبون نجست نیار بزرگ خان!... حرومزاده

تویی و اون صابر که خوب حرومزادگی و ازت به ارث برده!...

خندید، بلند و آزاد...

- پس مثل اینکه نوه ام هم حرومزادگی رو از من به ارث

برده!... از اون دختره چه خبر؟ چی بود اسمش میلاد؟!

- مریم آقا

رنگ از چهرم پرید و بزرگ خان بیشتر خندید...

- مریم خانوممممم... چه خبر ازش؟ میدونم که زندست و

شیرازه!.. مهیار و گذاشتی مراقبش؟! مطمئن تر از اون یعنی

تو دست و بالت نبود؟!!

- بی خود شر نباف واسه خودت!... من کاری با اون دختره

ندارم... علاقه ای هم بهش ندارم... پس الکی زور زن با اون

منو تو فشار بزاری بزرگ خان!...

- اوه... پس نمیخوایش؟... من فکر کردم بهش علاقه داری!

گفتم پیام دست شما دو تا جوون و بزارم تو دستهای هم....

چقدر حیف... اگه نمیخوایش دیگه چرا زنده نگهش دارم

اصلاً؟! میلاد تلفن و بده...

- بفرمایید آقا

- آیدا... مادر و بچه چطورن؟! آخی... چه حیف!...

آههههههههههه

با تعجب و چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم!... یعنی

چی؟!... پس مهیار کجاست که مریم دست این حیوون

اسیره؟! داره دروغ میگه... مطمئنم...

- اوممم.. بزار ببینم..

بعد روش رو نمایشی با نگرانی سمتم کرد و گوشی رو از

خودش فاصله داد و عکس مریم رو با دست و پا و دهنی

بسته نشونم داد... کم مونده تا جون بدم از دیدن حالش...

آب دهنم رو با صدا قورت دادم که بزرگ خان دوباره گوشی

رو گذاشت کنار گوشش و با خباثت گفت

- خوب از عروس خانوم مراقبت کن تا نوه ام سالم و تپل
میل دنیا بیاد...

با لبخند مرموزانه گوشی و قطع کرد و به من که هنوز
نمیتونستم کلماتشو پیش خودم حلاجی کنم و معنی عروس
و نوه رو بفهمم نگاه کرد

- مهیار بهت نگفته بود که مریم حاملست؟! مگه نه؟...
بالاخره از بین پسرهای شیر برنجم یکی عرضه کرد و برای
بزرگ خان وارث آورد!... جای مادر و پسر خوبه پسر!...
نگرانشون نباش... البته هنوز... تا به دنیا اومدن وارث بزرگ
خان، دختره جاش خوبه... بعدش دیگه با خودته!..

دستش رو جلوی میلاد دراز کرد و گوشی رو گذاشت کف
دستش و برگه ای از توی جیبش بیرون آورد و با خودکار
انداخت روی میز روبرویمون...

- بنویس... جای گرگ خان و بنویس عماد... میدونم که
میدونی کجاست!..

- چرا نمیگی صابر و آدمهای گردن کلفت پیداش کنن
برات؟ انتظار داری من برادرم و بفروشم؟!
- میفروشی!... اگه آدمهای دور من به قدر توی نمک شناس

گرگ و بلد بودن که دیگه غمی نداشت این پدر پیرت...
- پس میدونی یه عده الدنگ مفت خور دورتن و آخرشم
باید دست به دامن عماد بشی و زن و بچشو بدزدی!... یک

تار مو از سر مریم کم بشه نابودت میکنم بزرگ خان... قسم
میخورم!....

- بنویس و بعدش با من بیا پیششون... چی میگی؟
با کلافگی و عذاب وجدان خم شدم و از روی میز کاغذ و
خودکار و برداشتم و نوشتم!....

ماهک:

بوی دریا و صدای موجها، حس گرمی شن زیر پاهام و صدف
های کوچک رنگی روی ساحل.... اگه این خوابه دلم
نمیخواه هیچ وقت بیدارشم.... تو یکی از کشورهای آسیای
شرقی هستی ولی نمیدونم کدومش... برام مهم نیست

مهم آرامشیه که دو روزه عجیب احساسش میکنم... صبحانه
تو رختخواب، ناهار لب ساحل و میگو و ماهی گریل شده،
شام بعد از خرید تو بازارهای محلی و درهم اطراف، تو
رستورانها و پارکها... به قولش وفا کرد و منو برد بیرون...
اونم چه جای زیبایی...

الانم داره تو دریا شنا میکنه و منم با لباس ساحلی زرد
قناری که دیشب تو بازار محلی چشمم خورد و میخس شدم
و فهمید و برام خرید تو ساحل قدم میزنم و نگاه قد و بالا و
عضله هاش میکنم که هربار از آب بیرون میاد، دلم و زیرو رو
میکنه... حاضرم تا ابد باهاش تو این بهشت بمونم....

نفس عمیقی از طبیعت و هوای بکر گرفتم و توی یک

تصمیم ناگهانی، صدف های تو دستم رو ریختم و دوییدم تو
آب سمتش و با خنده بهش آب پاشیدم...متوجهم شد و
لبخند کمرنگی زد که همونم برای گرگ خان زیادی بود و
بهش راضیم... به شیطنتهام فقط با لبخند نگاه کرد... منم
اونقدر بهش آب پاشیدم تا صبرش تمام شد و اومد سمتم...
با ذوق جیغ کشیدم و دوییدم تا دستش بهم نرسه!... چه کار
بی فایده ای!... با یک حرکت دستش رو دراز کرد و از پشت
بغلم کرد و با خنده، کشوندم زیر آب...
یک ساعتی بازی کردیم تا اینکه خسته شدیم و برگشتیم تو
کلبه مون که تو خط کلبه های کوچیک ساحلی قرار داشت
و از همینجا هم پرده های زیبای زرد رنگش که با باد پنکه

سفی تکون میخورد، مشخص بود. دوییدم سمت سوئیت و با
خنده واردش شدم و زودتر از جابر پریدم تو وان و پرده رو
کشیدم و همونطوری با لباس چسبیده به تنم و شن های
پاهام رفتم تو وان...

سریع شیر و باز کردم تا وان پر شه... از هولم حوله برنداشتم
و موندم چیکار کنم؟! اگه برگردم تو چمدونم دنبال حوله
بگردم، سریع میپره تو حموم و جامو میگیره.. صدای سوت
زدنش می اومد... پرده رو یواشکی کنار زدم و دیدش زدم...
داشت از تو چمدونش حوله و لباس بر می داشت... برگشت
و من و دید... سریع پرده رو انداختم که صدای خنده اش
اومد... آب تا نصف پر شد و خودم و تا تونستم کشوندم پایین

تا تو آب لم بدم...

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که پرده کنار رفت و خونسرد و

ریلکس اومد تو حموم و حوله ها رو گذاشت رو پرده

حموم!... حوله منم آورده بود ولی!.....

چشمهام چهارتا شد از پرویش!... برام لباس زیر هم

برداشت... بدون اجازم چمدونم و باز کرد!...

- اوهوم...

گلویی صاف کردم که متوجه اخم هام بشه ولی خیلی

خونسرد رو کرد سمتم

- اگه میخوای چشم و گوشت باز نشه بهتره روتو برگردونی

چون دارم لخت میشم..

شیر دوش و باز کرد و بدون توجه به دهن باز دستش
سمتش شلوارکش رفت که جیغی کشیدم و با ترس
چشمهام و بستم... از صدای خنده اش معلوم بود که حسابی
داره کیف میکنه... از بس چشمهامو به هم محکم فشردم، تو
چشمهام احساس درد می کردم...
- تموم نشد؟ مگه حموم دومادی ته؟! بیا برو بیرون دیگه...
بی حیا

نفسهای گرمش رو بعد صدای آرومش رو کنار گوشم حس
کردم و تنم مور مور شد
- باز کن چشاتو... سیاهی رفت!...

حولشو به پایین تنش بسته بود و همونطور که حوله تو

دستش رو به موهاش می کشید ایستاد و با تفریح نگاهم
کرد و رفت... رفت ولی چشمهام ازش برداشته نمیشد و
دنبالش کشیده شد... چقدر بی جنبه شدم من!... حسابی با
هیكل گولاخش دلبری می کنه بیشعور... از دست خودم و
نگاه سرکش و دل بی قرارم، کلافه شدم و نفسمو به شدت
بیرون دادم... دوباره رفتم زیر آب و با حباب های روی آب
نگاه کردم و به شش تیکه های بی نظیرش فکر کردم!...

عماد:

مشتی آب به صورتم پاشیدم و از توی آینه به خودم خیره
شدم... آب از روی صورتم می لغزید و آروم چکه می کرد تو

روشویی... لعنت به من که باز به برادرم پشت کردم... گوشی
مخفیم رو آروم از جیب لباسم در آوردم و به جابر پیام دادم
- بزرگ خان جاتو فهمیده... از اونجا برو جابر... دارن میان
دنبالت...
ده دقیقه ای میشه بزرگ خان از اینجا رفته و من هنوز فرو
پاشیده و ناتوانم... زنگ زدم به رسول تا بیاد و جنازه این
بیچاره ها رو برسونیم دست خانواده هاشون... در دسر شده
ولی باید هر جور شده تحویل خانواده هاشون بدم تا بتونن
خاکشون کنن و براشون مراسم بگیرن... دهنشونم با پول
میشه بست!... دیگه راهی به ذهنم نیمرسه!..
قرار شده مریم و ببرن خونه بزرگ خان و من هم مریم تا

کسی بهش بی حرمتی نکنه و مراقبش باشم... کاش مهیار و
پیدا کنم و دو تا بخوابونم زیر گوشش تا بفهمه امانت داری
یعنی چی...

گوشی رو خاموش کردم و تو چاه دستشویی انداختم... دیگه
نمیشد ازش تو خونه بزرگ خان استفاده کرد...
جابر:

مثل فرفره با اون شلوارک لی کوتاهش و پاهای سفید و
خوش فرم لعنتیش جلوم رژه میره و نمیزاره بفهمم پیام
عمادو..

قرار شده شام امشب و خودش بپزه و حالا داره با همچین
لباسی آشپزی میکنه.. یعنی نمیفهمه نباید جلوی یه مرد

اینجوری بیپوشه؟! پس پدرش چی رو یادش داده؟...

باز با ناز از جلوم رد شد و این بار با گرامافون کلبه در رفت تا
تو آرامش و موسیقی آشپزی کنه!..

بی اعصاب و کلافه یکهو بلند شدم و نگاهش سمتم افتاد...
بدون توجه به نگاهش رفتم سمت در و از کلبه بیرون زدم...
باید تمرکز داشته باشم ولی نمیزاره

پیام عماد رو باز کردم و از چیزی که نوشته بود اخمهام تو
هم رفت... این وسط یه جای کار میلنگه به جز دو سه نفر از
مورد اعتمادهام کسی مکانمو نمیدونست... یعنی کی
خائنه؟!...گوشی رو تو جیبم فرو بردم و با دستهام موهام رو
مشت کردم و به دور و برم نگاه کردم... پیام عماد واسه یکی

دو ساعت پیشه... خیلی زود جامونو پیدا میکنن... باید از اینجا بریم..

کلافه و بهونه گیر شدم... رفتم تو کلبه و چیزی رو که میخواستم از تو کیف مخفیم بیرون آوردم...

- شام مخصوص سرآشپز ماهی آمادستتتتت! مردم از بس ماهی و خرچنگ خوردم.. هوف.. امشب یکم سبزیجات و سالاد ماهی پز میخوریم تا اضافه وزن نگیریم..

با همون لباس وحشتناک جذب و سکسش کنار میز ایستاد و با لبخند به میز غذا که فقط توش کلم و سالاد دیده

میشد، خیره بود و اون یه مشت سبزی بوگندو رو تزیین می کرد!

- این چیه پوشیدی؟!

هاج و واج نگاهم کرد.. میدونم بهونه گیر شده بودم ولی تو این موقعیت فقط نوسانات هورمونی رو کم داشتم.. با تعجب به خودش نگاه کرد و انگار باورش نمیشد که بعد از چند روز این مدلی گشتنش پیش من، تازه دارم بهش اخطار میدم... شاید فکر کرده برام مهم نیست و مرد نیستم!..

- چشه مگه؟

- چش نیست.. هیچی نیپوشی کمتر جلب توجه میکنی!... برو عوضش کن تو حموم..

با لبهای ورچیده و اخم هاش با تنه از کنارم رد شد و رفت سراغ چمدونش... از حرصش هر چی تو چمدون داشت و

یکی یکی انداخت بیرون و روسری و شلوار و مانتو بیرون

کشید و رفت تو حموم...

از سرتقیش خندم گرفت... سریع دست به کار شدم و پودر

قرص و خواستم بریزم تو غذاش که دیدم به جز سبزی

هیچی رو میز نیست... لعنتی!... آخرش از گرسنگی منو

میکشه!... لگد آرومی به میز زدم و به ناچار پودر و ریختم تو

دلسترش و سرش و باز کردم... برای اینکه متوجه نشه،

دلستر خودمم باز کردم و نشستم رو صندلیم و به کلمه‌های

بد بو و بی ریخت نگاه کردم و غصم گرفتم...

*

با کاهو و ذرت بازی کردم و دلستر رو سر کشیدم.... چند دقیقه ای میشه که با مانتو و شلوار و روسری برگشت سر میز و بدون توجه بهم با اخم خودشو باد میزنه. همون اول که نشست، دلستر و تا ته خورد و مثل اینکه خودشم علاقه ای به غذای مخصوص سرآشپز ماهی نداره! فقط با چنگال هم میزنه غذاشو...

با تاسف سری تکون دادم و از پشت میز بلند شدم تا قرصا عمل نکرده یه ساندویچ براش بخرم که نمیره!... آخه شکم این نهنگ کوچولو و قد و هیکل و من با علف پر میشه مگه؟! چرا این دختر از عقلش استفاده نمیکنه هیچ وقت!؟

مریم:

دوباره من موندم و بارون و بوی خاک خیس خورده... این
چند روزی که اینجام حالم از همه چیز بهم میخوره و بالا
میارم به جز همین بوی بارون آخر پاییز.... صورتم لاغر و بی
حال شده و از بس غذا نخوردم دیگه نمیدونم حس غذا
خوردن چجوریه!... کی فکرشو میکرد یه نخود نطفه، مریم
خیلو رو از غذا بندازه؟!... کاش این بچه نبود... دلم تنگه ولی
روی دیدن خوانوادم رو دیگه ندارم...
در حیاط باز شد و یک ماشین مشکی اومد تو... بیشتر دقت
کردم و خم شدم سمت پنجره... عماد؟!... اومده.... لعنت
بهش که همه بدبختی هام به خاطر وجود نحس خوشگل
بیشعورِ گاوشه... سوئیچ شو انداخت سمت نگهبان و اومد

سمت عمارت..

ماهک:

از درد شدیدی که به سرم هجوم آورد، اخم هام رو تو هم کشیدم و دستم رو بلند کردم و روی پیشونیم فشردم... هوشیار شدم و به زور چشمهامو باز کردم... گیج و سر در گم به اطرافم چشم گردوندم... اینجا دیگه کجاست؟!... مثل آلیس شدم و هر بار که چشم باز میکنم تو یک دنیای دیگه میبینم خودمو!... به زور تن دردناک و بدن کوفته ام رو کشوندم از تخت پایین و خودم رو کشوندم به بالکن که درش باز بود و پرده سفید سادش با باد تگون میخورد و

نسیم سردی رو با خودش می آورد... اینجا دیگه کجاست؟..

یه بالکن پر از گلهای رنگی تو طبقه سوم یا چهارم

ساختمونی که اطرافش پر از ساختمون های هم شکل و به

سبک اروپاییه!... اومدیم اروپا؟!...

مریم:

روی تخت اتاقی که بهم دادن نشسته بودم و داشتم تو برگه

اسم دختر و پسر انتخاب می کردم و می نوشتم که در

زدن...

- بله؟

در باز شد و چشمم به جمال بی عیب عماد خانِ سینی به

دست، افتاد! با یک سینی پر از غذا اومد تو اتاق و در رو

پشت سرش بست.

- سلام... خوبین؟!

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم... راستش به روم نیاوردم

چقدر دل تنگم ولی باز قلبم تند تند میزنه. بوی خوبی

همراهش اومد تو اتاق! یک بوی مدهوش کننده، طوریکه

همش دلت میخواد بوش کنی...

سینی غذا رو گذاشت رو میز کنار تخت و روی تخت کنارم

نشست و تو برگه ام سرک کشید ولی اصلا برام مهم نبود!

مهم بوی خوبش بود که بدجور مدهوشم کرده بود... عطرشو

عوض کرده؟!

با لبخند برگه رو از زیر دستم کشید و نگاهش کرد

- فکر میکنی دختره یا پسر!

- ...

- پسر شد تو انتخاب کن، دختر شد من.... باشه؟

عوضی خوشبو! چقدر پررو شده هااا... نگاهم رو ازش گرفتم..

هنوز دلخورم ازش ولی دلیل نمیشه بوش نکنم! خودم رو

آروم کشیدم سمتش تا بوی خوشش رو بیشتر حس کنم!...

نمیدونم چه مرگم شده! من که قرار بود دیگه تحویلش

نگیرم... نمیدونم چرا نمیتونم آدم باشم و جلوی این بشر وا

ندم!

- این چطوره؟ ارم... قشنگه نه؟ آهان یادم رفت اصلا....

سینی رو گذاشت روبروم روی تخت و برنج و خورشت ریخت
و قاشق و به سمت دهنم آورد و با دیدن تعللم، نگاهش رو
برای اولین بار بعد از مدت‌ها به چشم‌هام دوخت!...
طاقت نیاورد و نگاهش رو ازم دزدید... خوبه پس خجالت هم
بلده!... حیف که غذای تو دست‌هاش هم بوی خودشو گرفته
و گرنه با اعتصاب غذا حتما آدمش می کردم!... ولی چند
روزیه غذا نخوردم و دلم داره ضعف میره... دهنم رو که باز
کردم، خوشحال شد و قاشق‌های بعدی رو پشت هم پر کرد
و به خوردم داد... عجیبه که معدم دیگه غذا رو پس نمیده و
انگار بچم، پدرشو که حس کرد آروم شد و دست از ادا در
آوردن کشیده!... این بچه هم مثل من بدبخته که خام این

مردکِ مو قشنگ شده... خدا کنه بچم هم بور بشه و
خوشگل!... ولی خوب اصلاح نژاد کردم!!! عماد هم قد بلنده
هم مو بور...

وقتی دید دیگه دهنم و باز نمیکنم و نمیخورم، دوباره به
چشمهام خیره شد... برای اینکه ضایع نشم گفتم
- سالاد میخوام با ژله!

از وقتی عماد رفت از اتاق، دوباره حالت تهوعم برگشته و
امونم رو بریده... دو ساعته دارم طول و عرض اتاق و بالا و
پایین میکنم ولی فایده نداره... خوابم نمیبره و حالم داره
بدتر میشه... طی یک حرکت بی فکرانه و ناچار به سمت در

اتاق رفتم و بازش کردم... باز شد! گفته بود اتاق کناری
منه!... اینجا که دو تا اتاق کنارم هست... راسته یا چپ؟
سرم رو به در سمت راستی چسبوندم... صدایی نمی اومد...
آروم دستگیره رو کشیدم و در باز شد... روی تخت دراز
کشیده بود و دستش رو روی پیشونی اش گذاشته بود...
با باز شدن در و صدایی که کرد دستش رو برداشت و
متعجب نگاهم کرد...

- چیزه... پیراهنت و در بیار!...

- چی؟

- پیراهنت و بده من... بوش خوبه... بیوشمش... زیر دماغم

که بوش بیچه حالت تهوعم تموم میشه...

بیشتر تعجب کرد و نیم خیز شد و نشست روی تخت...

- واقعا؟ نمیدونستم..

شونه ای بالا انداختم... تو چی رو میدونی آخه قزمیت؟! البته

اینو منم نمیدونستم از سر شب که بوی مزخرف غذا بین

بوی محشرش گم شد و معدم آروم گرفت، فهمیدم...

دست برد سمت پیراهنش و دکمه هاش رو باز کرد... سرم رو

برگردوندم که راحت باشه ولی بدون پیراهن و لخت جلوم

ایستاد و پیراهن و ستمم گرفت!... به زور چشمهام رو کنترل

کردم و پیراهن و ازش گرفتم و بدون تشکر رفتم از اتاقش!...

سریع در اتاقم رو بستم و لباسم رو با پیراهن خوشبو

عوض کردم و خوشحال رفتم تو پتو و با آرامش بعد از
چندین وقت خوابم برد...

ماهک:

یک گروه موسیقی محلی کوچیک که از یک خواننده و یک
گیتاریست و یک تنبک زن تشکیل شده بود، داشت یک
گوشه از خیابون اجرا می کرد و همه از بچه یا جوون و پیر
دورش جم شده بودن و با دست زدن همراهی می
کردن... یک عده جوون عاشق هم دو به دو با هم می
رقصیدن...

خیلی خوشم اومد و با ذوق نگاهشون کردم و از ذوقشون به

وجد اومدم... کاش مریم اینجا بود... اگه بود دوتایی با هم
می ترکوندیم اون پایین...

با حسرت نگاهشون کردم و تو دلم آرزوی سلامتی
عزیزترینم رو کردم... یادمه همیشه می گفت بریم با گیتار
من وسط خیابون آهنگ بزنیم تا برامون پول بریزن!... می
گفت خودش هم با قابلمه خونشون هنرنمایی می کنه تا دل
مردم و شاد کنه!... از فکرهای احمقانه مریم خنده ام گرفت
و دوباره توجهم به مردم شاد و سرزنده اون طرف خیابون
جلب شد...

از جنب و جوشی که اون پایین در جریان بود به ذوق اومدم

و برگشتم تا بهشون ملحق بشم که به ۲ متر عضله خالص
خوردم و دماغم نابود شد!...

با احم دماغم رو گرفتم و مالش دادم و همزمان به اون
مردک دیلاق که کارش شده دزدیدن من، چشم غره رفتم و
بدون توجه بهش خواستم از کنارش بگذرم و از در بالکن برم
بیرون تا به اجرا برسم و باهاشون برقصم!... ولی از هر سمتی
رفتم راهمو سد کرد!.. ایستادم و دست به کمر شدم و بدون
توجه به دماغ قرمز و دردناکم، ابرو بالا انداختم و خیره
نگاهش کردم...

-چیه؟ قیافه میگیری؟

- خیلی پررویی میدونستی؟

- نه!... چرا اونوقت؟

- چون به جای اینکه مثل آدم بگی میخوایم بریم یه جا دیگه... چیز خورم میکنی!... من دیگه لب به غذاهای تو نمیزنم... تا چند ساعت سر درد دارم چرا؟! چون جنابعالی کرم داری!... دوست داری گرگ باشی! مخوف باشی!... هیچکی از کارت سر در نیاره... چون یک احمقی که فقط به خودت فکر می کنی... حال بدمو مبینی ها!!!!!!... ولی بازم این کوفتی و میریزی تو غدام... حالا فهمیدی؟ برو کنار میخوام برم برقصم!...

با حرص کنارش زدم و رفتم سمت در... از در ساختمون که یک هتل کوچیک محلی بود، بیرون اومدم و خودم رو به

جمع شاد و سرزنده کوچیکی که هنوز با هم به فرانسوی
میخوندن و میرقصیدن رسوندم و با لبخند دست زدم و
نگاهشون کردم...

خواننده و نوازنده ها با لبخند بهم نگاه کردن که سری
براشون تکون دادم و دوباره به زوج هایی که با لبخند رو
بروی هم می رقصیدن نگاه کردم و ناخودآگاه آهی کشیدم...
نگاهم سمت بالکن هتل کشیده شد و دیدمش که داشت
خیره نگاهم می کرد و لبخند می زد...

جابر:

ربع ساعتی دست زد و قر داد و با حسرت به زوج هایی که
می رقصیدن نگاه کرد و خندید... طی یک حرکت خودجوش
و ناخواسته از بالکن بیرون زدم و به قصد گروه از ساختمون
زدم بیرون... به جمعیت کم پیش رو که رسیدم اجراشون تازه
تمام شده بود و قصد اجرای آهنگ پایانی رو داشتن... رفتم
سمت خواننده و ازش خواستم اجرای آخرشون رو من انجام
بدم و میخوام تقدیمش کنم به نامزدم که ازم ناراحته و به
ماهی اشاره کردم!... با دیدن ماهی و فهمیدن نیتم با
خوشرویی قبول کرد و به گروهش اطلا داد... متوجه شدم
ماهی داره با کنجکاوی و ریز نگاهم میکنه که دارم چیکار
میکنم اون وسط... ولی این یک تصمیم کاملا ناگهانی بود که

به ذهنم رسید تا دل ماهی کوچولو رو به دست بیارم!...
کاری که هیچ وقت حتی خودم هم فکر نمی کردم این کار
ازم سر بزنه!... اینکه گرگی برای ماهی کوچولوی ناراحتش
اجرا کنه رو حتی تو خوابم هم نمیدیدم... ولی اذیتش کردم
و باید دلش و به دست بیارم...
گیتار رو از گیتاریستشون گرفتم و رو صندلی خواننده
نشستم و نگاهی به جمع که حالا همه کنجکاوانه و با لبخند
نگاهم می کردن و منتظر بودن انداختنم... نگاهم رو دوختم
به نگاه دلخورش و سعی کردم برای اولین بار احساسمو
بهش نشون بدم...

با نگاه خیره به چشمهایش گلوم رو صاف کردم و دستم آروم

رفت سمت تارها و به صدا در آرودمشون...

- احساسی میشم اگه... پیش تو باشم مگه

یه عاشق چقدر میتونه حرفای دلشو نگه

دیوونه میشم.... اگه یکی شم

با هوای قلبت با تیک تاک نبضت

حرف که میزنی... با اون لحن آروم و خواستنی

میکنی کیش و ماتم.... محو رخ نگاتم

حرف که میزنی با اون لحن آروم و خواستنی

میکنی کیش و ماتم محو رخ نگاتم

"

بعضی زوج ها با لبخند توی آغوش هم ایستاده بودن و نگاه

می کردن و بعضی تانگو می رقصیدن با اینکه حتی زبان
شعر و نمیدونستن عاشقانه بودنش رو حس کرده بودن و
عاشقانه می رقصیدن... حتی پیرزن و پیرمردی که ایستاده
بودن و دست میزدن هم دست به کار شدن و رفتن بین
جوون ها و به جمعشون پیوستن... من اما نگاهم فقط به
چشمهای فندقی دختری بود که بدون لبخند و ناباور با
چشمهای پر از حسش بهم نگاه دوخته بود و نگاهش رو
ثانیه ای از نگاه خیرم برنداشته بود...
- یه حس نجیبی توی چشای قشنگته
که همیشه منو تحت تاثیر میذاره اون که باعث میشه

خودمو بسپارم.... وقتایی که از غم پریم
به آرامش خنده هاتو... تا آخر عمرم با تو
حرف که میزنی.... با اون لحن آروم و خواستنی
میکنی کیش و ماتم... محو رخ نگاتم
حرف که میزنی... با اون لحن آروم و خواستنی
میکنی کیش و ماتم.... محو رخ نگاتم

”

#احساساتی_میشم

#ماکان_بند

آهنگ که تمام شد همه شروع کردن به دست زدن... نگاه از

چشمهای ماتش برداشتم و با لبخند برای جمعیت حلقه زده
دورمون سری تگون دادم و گیتار و به صاحبش پس دادم...
از گروه و مردمی که حسابی خوششون اومده بود و تمجید
می کردن، تشکر کردم و به سمت پیاده روی کنارم به راه
افتادم... از کنار ماهی گذشتم و آروم دستم رو به سمتش
دراز کردم...روم رو برنگردوندم که ببینمش ولی دستهایش رو
بین دستهام حس کردم و انگشتهایش رو با انگشتهام حبس
کردم و به سمت دیدنی های زیبای شهر گُلمار فرانسه راه
افتادیم...

مریم:

عصبانی مچالش کردم و پرتش کردم یک گوشه... فایده ای
نداره... بوش رفته!... بعد از یک هفته هر لحظه پوشیدنش،
بوی گند عرق گرفت و بوی عماد کاملاً رفته ازش!..
حالا چیکار کنم؟! بازم حالت تهوع؟ نههههه...
با همون حوله حمام، رو تخت دراز کشیدم و با دستهام
ملحفه ها رو بهم ریختم و بغض کردم... کاش مامانم اینجا
بود!...درسته اگه بود به خاطر این بچه مفصل کتکم میزد!
ولی باز بعدش که آروم شد بغلم میکرد و نازم و می کشید...
مطمئنم بوی مامانم بهتر از اون نخود مغزه..

سعی کردم با فکر به آغوش گرم مامانم بخوابم و به بوی
خوش تنش فکر کنم... دو ساعتی گذشت و هی از این پهلوی
به اون پهلوی شدم... دیگه حتی حالم از بوی خودم هم بهم
میخورد و به نفس نفس افتاده بودم... بلند شدم و نشستم و
با موهای پریشون و فر خورده به جلوم خیره شدم...
فایده ای نداره... دیگه نمیکشم... دیگه جون عق زدن ندارم!...
لعنت به باعث و بانیش!...
بی طاقت حولمو از تنم کندم و یک پیرهن گشاد از روی
دسته صندلی که الان اسمش بازارِ شام، برداشتم و پوشیدم...
با همون پیراهنِ کوتاه که فقط تا رانم بود و موهای وحشیم
رفتم سمت در و بدون در زدن در اتاقش و باز کردم!...

با بالا تنه لخت و فقط با شلوار روی تخت دراز کشیده بود و
داشت سیگار دود میکرد...

حتی سیگارشم بوی خودش و میده و خوش بوئه!... دیگه
این یک هفته عادت کرده به در نزدن هام و بدون واکنش،
سیگارشو پک زد و آروم و خیره نگاهم کرد...
نیم خیز شد و تهش و تو جا سیگاری خاموش کرد و رو
تخت نشست...

- چی شده؟ خوابت نمیبره؟

فقط سرم رو به نشونه نه بالا تگون دادم...

- چرا اینجوری میگردی؟! اینجا امن نیست... کلی نرِ خر
میان و میرن!...

ابرو بالا دادم و به غیرتی شدنِ خرِ شرک نگاه کردم...

- ۲ شبه... ماده خرم هم پر نمیزنه چه برسه به نرِ خر...

دسته‌هاش رو از پشت به تخت تکیه داد و نگاه ازم برنداشت...

- بهت یاد ندادن نصف شب با این سر و وضع نیای اتاق یه

مرد؟!

- برو بابا... فکر کردی عاشق رنگ موتم!... بوت پریده بود،

مجبور شدم پیام..

از تعجب ابروهاش چسبید به موهای خوشگل کثافتش!

- بوم؟

- اوهوم... برو کنار میخوام پشت بخوابم!

بدون توجه به چشمهای از حدقه در اومدش، خودم رو گوله

کردم تو تختش و پتوش رو رو خودم کشیدم و به اون که
هنوز داشت بر و بر نگاهم می کرد، چشم غره رفتم و با
دست از پشت انداختم رو تخت، کنارم!... البته چون هنگ
بود بچم، شل بود و افتاد و گرنه زور من کجا و این دختر دزد
بی ادب کجا!...

هنوز داشت خیره نگاهم میکرد... از نزدیکیش صورتم گر
گرفته بود و باز مریم لپ گلی شدم... ولی مهم نیست مهم
بوی خوبشه!... بدون توجه به نگاه خیره اش، خودم رو کشیدم
تو آغوشش و دستش رو انداختم دورم... حالا تو مرکز بوی
تنش بودم و حالم بهتره... اینجا خیلی بهتر از پیراهنشه...
لبخندی زدم و بیشتر خودم رو مچاله کردم...

دمای بدنش داشت می رفت بالا و سبک گلویش جلوی
چشمهام بود و مدام بالا و پایین می رفت... بنده خدا چقدر
هم بی جنبست! بی خیال به حال بدش چشمهام رو آروم
بستم که بخوابم!

تو دلِ خواب بودم که با حس نیشگونی بیدار شدم ولی
چشمهام رو باز نکردم و لگد پروندم تا اگه پشه ای چیزیه بره
پی کارش!... دوباره داشت چشمهام گرم میشد که حرکت
دست گرمی روی ران پام حس کردم و شاخک هام تیز
شد!... با پیشروی دستش به زیر پیراهن کوتاهم و حس
گرمی دستش رو باسنم، چشمهام باز و گشاد شد و نگاهم
مستقیم خورد به چشمهای باز و خمارِ خودِ بی ریختش!

پشه موزی مریض!...

با دیدن چشمهای بازم، جسورتر شد و با دستش که هنوز
زیر پیراهنم بود باسنم رو چنگ زد!... صورتش داشت نزدیک
و نزدیک تر میشد و چشمهای خمارش رو دوخته بود به
لبهام که صورتم رو عقب کشیدم و ...
- کجا؟

بی توجه به حرفم، به دستش تکیه کرد و روم خیمه زد و
دستش رو آورد بالا تر...
از گرمای تنش رو خودم و لبها و دستهای داغش، عرق کرده
بودم و حتی نمیتونستم و نمیخواستم تکونش بدم... آرام
رفت پایین و از چونه تا قفسه سینه ام رو بوسید..

- نفسم چه تپل شدن اینا! کار منه یا هورمونها؟!

باز زد بالا و مهربون شد!.. نفسم؟!

- شات آپ!...

تو گلو خندید و لبهاشو رو تنم کشید و رفت پایین تر!...

مورمورم شد...

موهاش رو چنگ زدم و کشوندمش بالا جلوی صورتم

- اگه فردا صبح پاشی، یادت بره و بزنی در و دیوار و خرد

کنی و داد و هوار راه بندازی، با زانو میزنم اوخت میکنم!

گفته باشم...

نخودی خندید و نوک دماغم و بوسید

- با جزئیات حفظش میکنم... لحظه به لحظه... فردا که

پاشدی عملی همشو بهت توضیح میدم...

مثل خودم پرروعه... خندم گرفت و این بار با فشار دستم

سرش رو برگردوندم پایین!..

عماد:

خواب از سرم پریده و ذهنم مدام از روی هر موضوعی به

موضوع دیگه میپره و تمرکز ندارم... ولی آخرش دوباره بر

میگرده به مریم... به دختری که تو بغلم آروم خوابیده و یک

موجود کوچولو از من تو شکمشه... یک دختر شیطون با

اخلاق های خاص خودش که امشب حسابی از خود بیخودم

کرد و دلمو برد...

کاش تو شرایط دیگه با هم آشنا شده بودیم نه حالا و تو
همچین موقعیتی... به سمتش به پهلو چرخیدم و پتو رو
روش کشیدم و روی موهای بوسه کاشتم...
- هر جور شده ازت محافظت میکنم... آروم بخواب...
با حس لگدی هوشیار شدم و گوشه یک چشمم رو آروم باز
کردم و با اخم نگاهش کردم... کل تنش رو با پتو پوشونده
بود و فقط گردی صورت تپش معلوم بود!...
- پاشدی بالاخره شازده؟!... پیرهنم و دیشب کدوم گوری
پرت کردی؟!.. پاشو بگرد پیداش کن بده بهم تا همه بیدار
نشدن و منو تو افاقه ندیدن... د پاشو دیگه
یک لگد دیگه بهم که با یک چشم باز و یک چشم بسته به

قیافه خاله سوسکش نگاه می کردم و به تناقضات رفتارش

فکر می کردم، زد... عصبی نیمه پتو رو از روم انداختم تا

دنبال پیراهنش بگردم که جیغ کشید و چشمهاشو بست...

- چیه؟ چته؟

با دستهای صورتشو پوشوند و از لای انگشتاش چشمهاشو

باز کرد و دوباره نگاهم کرد و جیغ زد!...

- لباسشو بپوش بی ناموس!...

- چه مرگته؟!... مگه بار اولته منو میبینی؟!...

لگد سوم اونقدر کاری بود که بی خیال بحث با این موجود

عجیب بشم و لباسم و بپوشم... ولی نکردم!... حرصم گرفت

ازش... سر صبح بیدارم کرد که براش پیراهن پیدا کنم ... این

خودش کرم داره!...

با اشاره به پشت سرش گفتم

- اینهاش دیگه!... اینجا انداخته هی میگه بگرد بگرد... بی

حواس...

- کوش؟

تا برگشت به عقب دست انداختم و پتو رو از روش کشیدم و

انداختم گوشه اتاق... با لذت به تقلاهاش نگاه کردم و تو بغلم

کشیدمش. جیغ های کوتاه و آرومش که از سر ترس از سر

رسیدن اهالی عمارت بود، رو با دستم خفه کردم و با خنده

به چشم غره اش نگاه کردم

- خب؟ قرار بود یه امتحان عملی داشته باشم صبح نه؟

چشمه‌اشو گشاد کرد و سرش و به چپ و راست تکون داد...

بیشتر خندیدم و با خودم کشوندمش روی خودم و دراز

کشیدم و دستم رو برداشتم از روی لبه‌اش...

- خانم معلم؟ من آمادم!... امتحان نمیگیری ازم؟!

- اگه ۲۰ نشی دوباره ازت امتحان میگیرم!!!...

خندیدم و جامو باهاش عوض کردم و به چشمهای خمار و

بعد به لپهای گل انداختش نگاه کردم که مثل سیب سرخ

حوا چشمک میزد!... یک گاز ازش گرفتم و صدای فریادش

رو خفه کردم...

- من که ۲۰ میشم ولی معلمم حشریه... بهم کم میدی توله...

ماهک:

گُلمار یا همون ونیز کوچک، یک شهر زیبا و کوچک در
نزدیکی مرز فرانسه با آلمان و سوییس.... درست مثل ونیز
میشه سوار قایق های گوندولا شد و روی رودخونه حرکت
کرد، درست به همین خاطر که بهش میگن ونیز کوچک...
شهری با ساختمان های همشکل و رنگی رنگی با گلها و
زیبایی فراوان دوران قرون وسطا، با کلیساهای زیبا و دیدنی
و بازار محلی که یکی از دیدنی ترین نقاط این شهره... بازاری
پر از میوه های محلی، سبزیجات، پنیر و پنیر!... رستوران ها
و کافی شاپ های کوچک و دنج فوق العاده زیبا... فقط ۳۰
دقیقه طول میکشه تا گشتی تو مرکز شهر بزنی...

بهشت روی زمین... تنها کلمه ایه که میتونه این نقطه از
زمین رو توصیف کنه... تا شب تو کوچه کوچه های زیبا و
طرح قدیمی شهر قدم زدیم و از کلیسای سن مارتین، خانه
سرها و بازار محلی دیدن کردیم و کلی میوه و پنیرهای
جورواجور خوشمزه خریدیم... سوار قایق شدیم و از وسط
شهر گذشتیم... و آخرش هم تو یکی از رستورانهای دنج
نزدیک هتل شام خوردیم و قدم زنان برگشتیم هتل... جابر
بههم قول داده فردا برام دوچرخه اجاره کنه و دوتایی دور
شهر و با دوچرخه بگردیم... البته به زور ازش قول گرفتم...
خان جون، پدر، سپهر، مریم ببخشید که بهتون فکر نمیکنم

و بهونتون رو نمیگیرم!... فعلا وقت ندارم!... این لحظه فقط
میخوام زندگی کنم و پا به پای گرگم دنیا رو کشف کنم...
از اونجا که دعوام کرده لباس کوتاه بپوشم جلوش ولی همه
لباس هایی که از عمارتش برام تو چمدون جمع کرده این
مدلیه، نمیدونم الان چی بپوشم؟ خب اگه نمیخواست بپوشم
چرا برام اینا رو گذاشت تو چمدون؟!... یعنی کار زهرا خانوم
بوده؟!... آره دیگه... جابر که خودش دست به سیاه و سفید
نمیزنه... زهرا جونم دلش خوشه ها!... نمیدونه این آقا گرگه
پاچه میگیره که برام از اینا گذاشته فقط؟!... کاش تو بازار یه
چند دست لباس آبرومندانه می گفتم بخره برام ... نمیتونم
که با مانتو شلوار بگردم تو فرانسه!... عصبانی همون لباس

ساحلی زرد خوشگلم رو که مالدیو برام خریده بود، با حوله
برداشتم و رفتم حموم... به درک که بدن نماست!...
میخواست خودش منو ببره پاساژ لباس بخره برام، نه اینکه
زهره جون این لباسها رو برام بگیره بزاره تو چمدون!... تا قبل
از اونم که اون دو هفته ای که خونش بودم لباسهای دخترها
رو میدادن بهم!... کافیه یک کلمه بگه تا مثل بمب منفجر
شم و خشم ازدهای واقعی رو ببینه!...
اونوقدر با خودم غر زدم زیرلبی و گله کردم که نفهمیدم کی
آب یخ کرد... سریع خودم رو شستم و اومدم بیرون...
تو این هوای سرد با یک لباس ساحلی بدن نما اومدم بیرون
و لرزون خودم رو انداختم زیر پتو و پتو رو تا روی سرم

کشیدم و صورتم فقط بیرون گذاشتم و لرزیدم... نه به هوای
بهارِ مالدیو نه به سوز اینجا...

جابر تلویزیون و بعد برق رو خاموش کرد و طبق عادت هر
شبش پیراهنش رو از تنش در آورد و اومد سمت دیگه
تخت... تخت بالا و پایین شد و بعد وزنش رو انداخت رو
تخت... من بدبخت از سرما کز کردم کنج تخت و دارم می
لرزم اونوقت آقا لخت شده بدون پتو خودش و ول داده رو
تخت!...

- چته؟ سردته؟

- اوهوم...

- یه لباس درست و حسابی می پوشیدی این چیه تنت

کردی؟

- دیگه شرمنده خدمتکار خونتون هر چی لباس نصف
آستین بود جمع کرده تو چمدون... لباس درست و حسابی
از کجام در بیارم؟

صدای خنده اش اومد... کرم داره! باید حتما حرص منو در
بیاره...

- تو که کلِ بازار رو خریدی!... یه چهارتا لباس خوب هم می
گرفتی دیگه!..

ای بی چشم و رو!... کلِ بازار!... طاقت نیاوردم و نیم خیز
شدم و نشستم رو تخت، گورِ بابای سرما، باید جوابشو بدم!...

- کلِ بازار؟ مگه چی خریدم؟ چند مدل میوه عجیب غریب

و چند نوع پنیر و یکم خرت و پرت صبحانه و کرم و شامپو
بود فقط!... همچنین میگی انگار چی خریدم!...

نگاهش از صورت برافروخته و عصبانیم رد شد و رو لباسم
نشست... چند لحظه خیره شد و بعد یکهو رو گرفت و بلند
شد و سمت چمدونش رفت... یک سویشرت خاکستری
گرفت سمتم..

- بیا اینو بپوش... با این لباسِ هیچی ندار، تا صبح یخ می
زنی...

از خدا خواسته ازش گرفتم و پوشیدم... خودش هم رفت
سراغ پکیج و بیشترش کرد ولی دیگه بر نگشت رو تخت و
دوباره خودش رو سرگرم تلویزیون کرد!... شونه ای بالا

دسته‌امو باز کرد و دوباره برم گردوند سرِ جام...

- مرض داری مگه؟ چته یهو جنی میشی؟!...

- بی ادب!.. خب ذوقت کردم و یارِ خوشبوی من!.. هییی...

- چرا هی؟؟!

- خیلی شبیه مهیار بهم گفتی مگه مرض داری!.. اونم

همیشه بهم می گفت همینو!..

- الان چه وقته یاد مهیار کردن؟

سرم رو به سمت بالا و صورتش کج کردم و نگاهش کردم

- تو ازش خبر داری؟ حالش خوبه؟

با اخم نگاه از سقف گرفت و بهم چشم دوخت..

- واسه چی میپرسی؟ به تو چه حالش خوبه یا نه؟!...

- وایاااااااااا... دوستمه ها... اون روزی از پشت زدن تو سرش و
منو دزدیدن... میگم نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟ دور از
جوش نمرده باشه هان؟!...

اخمهاش رو بیشتر تو هم کرد و دوباره نگاهش و به سقف
دوخت...

- هیچیش نیست... تو الکی جوش نزن، واست خوب
نیست!...

- جدی؟ خوبه؟ چقد خوب...

نفس راهی کشیدم و لبخند به لب دوباره برگشتم سرجام...

- خیلی دوستش دارم... دلم براش تنگ شده... میبریم

پیشش؟

- سگم نکن!... بگیر بکپ!...

- وا... بی تربیتِ گاو.. چه طرز صحبت؟

محکم کف دستم رو کوبیدم به شکم تختش و چون حرصم

از لحن بدش خالی نشد یک نیشگون از پهلوش گرفتم!..

داد زد

- بیشعور نکن...

- حقته... تا تو باشی حرفتو بفهمی... اصلا باهات قهرم!..

پیرهن جدیدتو که بوتو میده رو بده برم اتاقم!... با تو نمیشه

مهربون بود...

از جام بلند شدن و از تخت پایین اومدم... یه کوچولو شکمم

زده بیرون... الهی بابات فدات شه که داری بزرگ میشی

عشقم!... میعادِ من!... روم رو برگردوندم سمتش تا ببینم چرا

بلند نمیشه تا پیراهنی که دیروز تنش بود و بهم بده که

دیدم آقا لم داده داره هیزی میکنه!... مرتیکه هیزِ بی ادبِ

دختر دزدِ دختر حامله کن!.. پتو رو گرفتم و دور دستهام

پیچوندم و آماده کوبیدن به صورتش شدم که فهمید و زود

پاشد و خندان رفت سمت پیراهنش ...

تا زور بالا سرِ مردا نباشه، کاری از پیش نمیره!...

عماد:

- فکر نمی کردم به بابات نارو بزنی عماد...

کلافه نفسی بیرون دادم و ته ریشم رو خاروندم... نیم نگاهی

بهش انداختم که مثل سناتورها لم داده بود به مبل و دوست

دختر جدیدش بغلش لم داده بود!... یک دختر نهایت ۱۸

ساله!... سری از تأسف تکون دادم که رد نگاهم و دنبال کرد

و با دیدن عروسکش لبخندی بهش زد و دوباره نگاهش و

بهم دوخت...

- خوشگله نه؟! -

- مگه واست مهمه؟!... فردا یکی دیگه رو میشونی کنارت...

اصل حرفتو بگو

- اوممم... عماد... تو که گوشتت زیر دوندونمه!... تو دیگه چرا

پدر پیرتو سر می دوونی؟! اگه خدایی نکرده مریم جون

چیزیش بشه چی؟ بار شیشه داره... گناه داره!...

- اصل حرف؟

- گرگ خان کجاست؟

- آها... از اول اینو بگو نه اینکه قاشق و دور سرت بگردونی!...

من که آدرسشو بهت دادم مرد ناحسابی!... باز چی میخوای
بگم؟

- منو نییچون عمادم... من باباتم... من کلاغ رنگ کردن و

یاد تو و داداشات دادم... آدرس درست و بده... میدونم که

آمارمو دادی بهش و در رفته...

- در رفته؟

خندیدم بلند و طولانی...

- کی در رفته؟ گرگ خان؟ از تو؟... می دونی که آدم در

رفتن نیست... اگه در رفته هم کار من نیست!... من آمارشو
بهت دادم حالا اگه عرضه پیدا کردنشم نداشتی دیگه با
خودته!...

- نمیدونم دقیقا از کی تو روم واستادی و گنده گوزی کردی
که نزدم تو دهنّت که حالا هار شدی!...
سرم و برگردوندم و دسته مبل رو تو دستم فشردم...
- پس اطلاعی نداری ازش!... خیلی خب... میتونی بری...
از جام پا شدم که برم که...

- ولی.... ولی اگه بفهمم یه روزی از یه جایی، که عماد گرگ
و فراری داده و جاشو میدونسته و نگفته....

رومو برگردوندم سمتش و نگاهش کردم و منتظر ادامه

تهدیدش شدم ولی وقتی حرفی نزد...

- چی میشه اونوقت؟

لبخند موزیانه ای زد و با عروسکش ور رفت...

- مراقب عروسم باش... خیلی خوشگله عماد... عین ماه

میمونه...

دندون هام رو به هم سابیدم و ازش رو گرفتم و عصبانی به

سمت اتاقم رفتم... هر جور شده مریم و از این قبرستون

میبرم و نمیزارم یه تار مو از سرش کم شه... این دفعه خودم

دست به کار میشم!...

ماهک:

با ناز و عشوه بهش نزدیک شدم و نگاهش کردم و خندیدم
که نگاهش از چشمهام سر خورد و به لبهام رسید... آرام
سیبک گلوش تگون خورد... نفسی کلافه بیرون داد که
قدمی بهش نزدیک شدم و دوباره چشمهایش و دوخت به
چشمهام... یک حسی تو چشمهایش بود که رفته رفته لبخند
رو از لبهام پروند و وجودم پر از حس خواستن شد... نیاز از
چشمهایش می بارید... پس منم ناز شدم و دستم رو آرام
روی سینهش گذاشتم... نفسش منقطع و بریده شد و
چشمهایش بین لبها و چشمهام گردش می کرد... حرارت
تنش رو از زیر پیراهنش زیر دستهام، حس می کردم. کرم
گرفت... قدم آخر رو برداشتم و خودم رو بهش چسبوندم....

چشمهای خمارم رو به چشمهایش که دو دو می زد، دوختم...
دستم رو از روی سینهش به سمت بالا و به سمت گردنش
کشیدم که طاقتش رو از دست داد و با دستهایش کمرم رو
چنگ زد و بازدم سنگین و گرمش رو صورتم خالی کرد... با
افسون چشمهام رو خمارتر کردم و لبهامو به دندون کشیدم
که آخ ریزی گفت و پیشونیش رو آروم به پیشونیم کوبوند...
لبهامو از زیر دندون آزاد کردم... سبکش تندتر تکون
خورد... دست دیگم رو هم دور گردنش انداختم و خودم رو
بهش چسبوندم... بینیم رو به بینیش مالیدم که... لبهامو به
اسارت برد...

گرگ خوی وحشی من.... دستهام رو دور گردنش محکمتر

کردم و با همه وجودم همراهیش کردم که وحشی تر شد و
با دستهای کمرم و گرفت و بلندم کرد... ترسیدم و برای
نیفتادن و به خاطر اختلاف قدمون و لبهایش که ثانیه ای ازم
جدا نمیشد، مجبور شدم پاهام رو دور کمرش حلقه کنم...
خودم رو بالاتر کشیدم و عمیق تر لبهایش رو بوسیدم... از
حرارتی که بینمون در جریان بود، عرق کرده بودیم... شروع
کرد به راه رفتن به سمت تخت ... تلو تلو خوران در حالیکه
لحظه ای از هم جدا نمیشدیم تا حتی نفس بگیریم، حرکت
کرد... که پاهایش به گوشه مبل گیر کرد و افتادیم روی
مبل!...

با صدای در بیدار شدم و چشمهام رو باز کردم... خیس عرق

بودم که دیدم جابر در حموم و باز کرد و اومد بیرون و با

حوله کوچیک داره موهایش رو خشک میکنه...

- ا... حموم بودی؟ چرا منو صدا نکردی؟!

دستهایش از حرکت ایستاد و گنگ نگاهم کرد... لبخندی

بهش زدم و آروم بلند شدم و رو تخت نشستم... نگاهی به

خودم کردم که سوییشرتش و لباس ساحلیم رو تنم دیدم!..

کی وقت کرد اینارو باز تنم کنه؟!... چه جونی داره ها...

دوباره بی جون خندیدم که به خودش اومد و رفت سمت

میز کوچیک آشپزخونه و حوله رو انداخت رو دسته صندلی...

- صبح شمام بخیر!...

باز خندیدم از بی حواسیم ولی جوابش رو ندادم!... فقط با

چشمهام وجب به وجب بدن عضله ایش رو با حض نگاه
کردم... از یخچال کوچیک گوشه سوئیت انواع و اقسام پنیر و
وسایل صبحانه رو روی میز چید و با دو تا لیوان و آب
پرتقال برگشت کنار میز..

- تو نمیخوای چیزی بهم بگی؟..

لیوانها رو گذاشت رو میز و نگاهم کرد و همونطور که در
آمیوه رو باز می کرد...

- چی مثلاً؟

ناامید شدم ازش... ناسلامتی با اتفاقی که دیشب بینمون
افتاد، دیگه رابطمون مثل قبل که نیست! یک فرقی کرده
دیگه!... حداقل باید می اومد، بغلم می کرد و من ناز می

کردم و اونم نازم رو می خرید و لقمه می گذاشت دهنم!...

مثل بز نگاهم میکنه!... نکنه چیزی یادش نیست!...

راحت نشست رو صندلی و برای خودش لقمه گرفت!... با

هول از روی تخت بلند شدم و نزدیکش، کنار صندلی

روبروش ایستادم...

- از دیشب چی یادته؟! -

لقمه تو دهنش رو جوید و با شک نگاهم کرد که مطمئن

شدم دو شخصیتیه و چیزی یادش نیست... حالم بد شد و

قلبم شروع کرد به تند تند کوبیدن خودش به قفسه سینم...

یعنی هیچی یادش نیست؟!... اون همه عشق و اون رابطه

پرشورمون!... آروم صندلی رو برگردوندم سمت خودم و روش

نشستم و نگاه ازش برنمی داشتم...

حس کردم رنگ و رویم پریده... به نظر نگرانم شد و لقمش

رو که جوید، آبمیوه تو لیوانم ریخت و بهم تعارف کرد..

گرفتم و روی میز گذاشتم... آبمیوه میخوام چیکار الان؟!

آبروم رفته و طرف هیچی یادش نمیاد!... بدبخت شدم...

- چت شد تو؟ حالت خوبه؟

- تو ... تو فقط بگو چی یادته؟

- چی رو چی یادمه؟

- از دیشب... از دیشب چی یادته؟

نگران شد و ابروهاش تو هم قفل شد.. دستم رو که روی میز

بود برداشت و تو دستهایش قفل کرد..

- یکم فوتبال دیدم و بعدش روی مبل خوابم برد...چطور؟

چی شده مگه؟...

- یعنی... ما... یعنی خواب دیدم؟!... همش خواب بود؟!...

آره دیگه.. همش خواب بود فقط... حیف شد!... چقدر هم

فول اچ دی بود... دماغ شده نگاهش کردم که دیدم داره با

زیرکی و چشمهای ریز شده نگاهم میکنه... گونه هام از هول

گُر گرفت و از ترس اینکه بفهمه چه خواب بی شرمانه ای

راجع به خودمون دیدم، سریع نگاه ازش گرفتم و دستم رو از

تو دستهایش برداشتم...

- چه خوابی دیدی؟

کُپ کردم... لعنتی... گند زدم!... می دونستم تیزه و میفهمه...

تند با دستهای لرزون آبمیوه رو سر کشیدم و دیگه اصلا
نگاهش نکردم و سر به زیر، افتادم به جون صبحانه...
صبحانم که تموم شد آخیش بلندی گفتم و بشاش سرم رو
بلند کردم که دیدم هنوز داره با ریزبینی و موشکافانه نگاهم
میکنه... به روی خودم نیاوردم و آروم پاشدم و میز رو مرتب
کردم.. پنیرها و آبمیوه و خرت و پرتِ صبحانه رو به زور با
یک دستم گرفتم و درِ یخچال و با پا باز کردم و دونه دونه
جاشون کردم... با رضایت از خودم و لبخند در و بستم و روم
رو برگردوندم که...

دیدم جنابِ ستونِ جلوم ایستاده و با سر خم شده راهمو سد
کرد و باز داره بر و بر نگاهم میکنه... بگم غلط کردم خواب

دیدم ولم میکنه؟!... ای بابا... عجب کنه ایه!...

- بله؟!... خوابم و بگم ولم میکنی؟!...

گوشه چشمش جمع شد و لبش یک هزارم درجه به قصد
لبخند، منحرف شد...

چشم از لبهای عوضیش که باز منو یاد دیشب مینداخت
گرفتم و به چشمهای منتظرش کلافه نگاه کردم... نخیر!... تا
عملی نشونش ندادم ولم نمیکنه!... پس در یک تصمیم آنی،
سریع و در حدِ نوک زدن، روی پاهام ایستادم و لبش رو
بوسیدم و سریع فلنگ و بستم و رفتم تو حمام، تا عکس
العملشو نبینم!...

نفسم رو با صدا بیرون دادم و دستم رو گذاشتم رو قلبم که

داشت تند تند درجا میزد... کاش مریم بود پیشم تا بهش
بگم چقدر پررو شدم و یکی رو که خیلی خفنه ماچ کردم!..
از عکس العمل احتمالی مریم که معمولاً این مواقع چشماشو
گرد میکرد و با ذوق و هیجان گوش میداد و تا مو رو از
ماستِ رابطه آدمها در نمیآورد، آروم نمیگرفت، خندم
گرفت...

ماهک:

با ذوق شلوار لی کوتاهم و با تی شرتم تنم کردم و با کفش
کتونی سفیدم که جابر از مغازه ای تو مالدیو برام خریده بود
ستش کردم و جلوی آینه ژست گرفتم.... قراره بریم دوچرخه

سواری دور شهر.... تمام فانتزیم زمانی این بود که شلوار لی کوتاه بپوشم و تو شهر دوچرخه سواری کنم!... نمیدونم چرا ولی خب فانتزیمه دیگه!... که دوست داشتم الان با وجود سردی کم و بیش هوا، انجامش بدم... برای خودم بوس فرستادم و رفتم تو بالکن... تو حمام که بودم جابر تقی زد به در حمام و گفت میره برای اجاره دوچرخه تا به قولی که داده بود عمل کنه، گفت حاضر شم و سر نیم ساعت برم پایین تا بریم دوچرخه سواری... منم سریع خودمو گربه شور کردم و اومدم بیرون تا سر ساعت حاضر باشم... دیگه بعد از گندی که زدم ندیدمش... در بالکن و باز کردم و رفتم تو بالکن پر از گل... سرم رو خم کردم که دیدمش.. کنار دو تا

دوچرخه ایستاده و تکیه اش رو به دیوار مسافرخونه زده... با دیدنش دلم هری ریخت و با ذوق لبخند زدم... تو دلم قربون قد و بالاش رفتم و سریع برای اینکه معطل نشه، در و بستم و رفتم سراغش... یکمی استرس دارم که چطوری الان باید باهاش برخورد کنم... ولی بالاخره تصمیم گرفتم اصلا به روی خودم نیارم و همون ماهک بی خیالِ سابق باشم
بهتره...

جابر:

سرخوش و سرزنده، با خنده اومد سمتم و مستقیم رفت سمت دوچرخه... انگار نه انگار چه ولوله ای تو دلم راه

انداخته!...

- وایی... مرسی... خیلی خوشگله... بریم؟

دستی به موهام کشیدم و با سر علامت آره دادم و بهش تو
اون لباس یک وجبی نگاه کردم!... هر جور شده امروز براش
لباس آدم ایزادی میخرم... دیگه داره خونم به جوش میاد!...
سوار دوچرخه شد و از ذوق جیغ کوتاهی کشید و شروع کرد
به قهقهه زدن وسط کوچه... رسما میخواد دیوونم کنه!...
دور شهر و حتی کوچه پس کوچه ها رو هم پا به پای هم
رکاب زدیم و به همه مردهای شهر، حتی نوجوان ها که
چشم به ماهی می دوختن، چشم غره رفتم و حرص
خوردم... مجبورم کرد تو هر ژستی تو هر نقطه ای ازش

عکس بگیرم...

دو ساعتی از گردش صبحگاهی که گذشت و مغازه ها باز
شدن، بردمش سمت پاساژ تا از شر این لباس های تنگ و
کوتاه راحتش کنم!...

ماهک:

در اتاق پرو و باز کردم و بیرون اومدم...

-جابر...

اولین بار بود که اسمشو به زبون میاوردم و خودم هم برام
تازگی داشت.. حسِ ناشناس ولی خوبی بود، به زبون آوردن
اسمش برای اولین بار... انگار اونم اینو حس کرد که سریع

برگشت و عجیب گرم و پر حس نگاهم کرد که یکم خجالت کشیدم و لبخند محجوبی زدم..

- خوب شدم؟

تازه نگاهش رو از چشمها و صورتم برداشت و لباس رو روی تنم برنداز کرد... لبخندی روی لبهاش نشست و با چشمهایش تاییدشون کرد!... دیگه عادت کردم به این حرکاتش...

میدونم زیاد دوست نداره حرف بزنه و بیشتر با حرکات بدن و صورتش حسشو و حرفشو منتقل میکنه... لبخندم گشادتر

شد و با ذوق برگشتم از تو آینه به تصویر خودم و بعد به

تصویر اون که حالا از پشت بهم نزدیک تر شده بود و خیره

نگاهم می کرد، نگاه کردم... چشم ازش برداشتم و لباسها رو

تو تنم چک کردم... خیلی قشنگن و بهم میان...
بی حرف برگشتم تو اتاق پرو و لباس خودم و تنم
کردم...ولی بیرون نرفتم و شروع کردم با خودم اختلاط
کردن!...
- خیلی از این نگاهاش خوشم میاد!... بهم حس زیبا بودن و
خواسته شدن میده... حیف که هر هزار سال یکبار اتفاق می
افته...به نظرت باید چیکار کنم تا مخشو بزنم؟! خیلی
آکنده!... مطمئنم بسپرم به خودش تا ابد وضعیتمون همین
حالت میمونه و تغییر نمیکنه...
- آره... همین که دستتم میگیره هنر کرده!...
- باید خودم دست به کار شم... آبی از گرگ خانمون گرم

نمیشه... ولی نمیدونم چطوری؟

- از بس عین ماهی ها خنگی!... این که دیگه کاری نداره!...

شعار مریم!..

- شعار مریم؟!... کدومش؟

- هوف... همون که می گفت باید خودتو به طرف قالب کنی

و کنه شی دیگه!... خودتو بزار جای مریم، اون اگه بود تو

همچین شرایطی چیکار می کرد؟!..

- عشوه شتری می اومد!... آره همینه... باید تحریکش کنم و

عشوه شتری پیام تا حس هاش بیدار بشه!...

لبخند خبیثی از تو آینه اتاق پرو به خودم زدم و با یک

بشکن فهمیدم که مقصد بعدیمون باید کجا باشه!... لباس

زیرفروشی!...

از مغازه که بیرون زدیم مستقیم و کشون کشون بردمش

سمت مغازه لباس زیر فروشی روبرو!...

- اِ!.. چیز... من یکم چیز میخوام!...

با نگاهی که به مغازه روبرو انداختم سریع موضوع رو فهمید

و چشم از مغازه برداشت و سری تگون داد... راه افتادم سمت

مغازه ولی وجودش رو کنارم حس نکردم!.. برگشتم عقب،

دیدم آقا گرگه پشت به مغازه کرده و همونجا منتظرم

وایستاده!... شاسکول و ببینا!... من میخوام هواییش کنم،

اونوقت ایشون بیرون وایستاده و اصلا تو نمیاد!...

- جابر...

برگشت سمتم و خیره نگاهم کرد... دوباره خجالت کشیدم و
یکم هول کردم... حالا چجوری بهش بگم بیاد تو؟!...

- چیز... باید تو هم بیای!..

چشمهایش رو درشت کرد و با تعجب نگاهی به مغازه انداخت
که همه خانم ها با شوهرها و دوست پسرانشون تو مغازه بودن
و راحت به اجناس دست میزدن و نظر میدادن... حس کردم
معذب شد ولی به ناچار سری تگون داد و به اجبار راه افتاد
سمتم... با لبخند از پیروزم همراهش وارد مغازه شدم و با
تعجب و ذوق به تنوع و نقش و نگارها خیره شدم... راستش
خودم هم خجالت میکشیدم ازش نظر بخوام!... پس گذاشتم
همونجا بایسته و خودم رفتم چند مدل که چشمم رو گرفته

بود و برای پرو انتخاب کردم... سه تاش از همه بیشتر بهم
اومد...

با استرس ست بادمجونی رو تو تنم مرتب کردم و آروم در
اتاق پرو رو باز کردم... نگاهی به اطراف انداختم... آروم به
خانم فروشنده ای که بیرون ایستاده بود اشاره زدم... با
تعجب نگاهم کرد و به اطرافش نگاهی انداخت.. وقتی
مطمئن شد با خودش کار دارم اومد سمتم و به انگلیسی
شروع کرد به حرف زدن

- چه کاری میتونم براتون بکنم؟

- اممم... راستش من دوست پسرم کنار باجه فروش

ایستاده... باهم حرفمون شده!... حالا من میخوام باهاش

آشتی کنم ولی اون باشه که اول میاد سمتم.. میفهمید

منظورمو؟

با تعجب سری به معنی آره تکون داد و باز با تعجب نگاهم کرد...

- میخوام برای امشب براش جبران کنم ولی حالا رو دو تا

مدل شک دارم، میشه برید بهش یکجوری بگید که رسم

مغازتون اینه که مردها برای انتخاب لباس همسرشون باید

نظر بدن، که بیاد و من و تو این لباس ببینه و ...

آروم با مکاری خندیدم که بالاخره مطلب و گرفت و اونم

خنده مرموزانه ای زد و موافقت کرد و با گفتن مشخصات

جابر رفتم تو اتاق و منتظر شدم ببینم که این پلنگ
خارجکی چه کار میکنه و موفق میشه یا نه؟!...
به خودم تو آینه نگاه انداختم و با دستم خودم رو باد زدم تا
این حرارتی که از بدنم ساطع میشد، کم بشه... خاک به
سرم!... از کی تا حالا انقدر پررو شدم واقعا؟!... با بیچارگی به
خودم تو آینه نظر انداختم... قیافه بی اعتماد به نفس و
آویزونم خودم رو هم حرصی کردم... با کف دستم کوبیدم به
پیشونیم... با صدای تقه ای که به در خورد هول شدم و
دوباره با استرس به خودم نگاهی انداختم و نفس عمیقی
کشیدم و در رو آرام باز کردم..
دیدم سر به زیر ایستاده و با اخم هاش داره موزاییک سالن و

سوراخ میکنه!.. بدون اینکه تنم پیدا باشه، سرم رو بیرون
بردم و با دیدنش لبخند خجولی زدم..

- چیزه... من رو دو تا مدل شک داشتم... بعد به این خانومه
گفتم نظر بده!.. که گفت باید همراهم نظر بده و سریع رفت
دنبالت!.. نموند که بگم ما با هم نسبتی نداریم!.. حالا
میتونی بگی کدوم بهتره؟

در رو آرام باز کردم و خودم رو منقبض کردم و گونه هام
کمی سرخ شد... کمی سرش رو بالا آورد و سری تکون داد و
روش رو برگردوند!..

- حالا الان اینو میپوشم بگو کدوم بهتره خب؟!..

- نمیخواد... هر دوشو بردار زودتر بیا بریم از اینجا!..

با اخم و سر به زیر دوباره راه اومده رو برگشت و از سالن پرو
خارج شد!... با حرص به رفتنش نگاه انداختم و سرم شروع
کرد به دود کردن!... حتی نیم نگاه هم نکرد!.. با عصبانیت
برگشتم تو اتاق پرو....

- ای بابا... این چرا نمیفهمه؟!... از بچه حزب الهی هام صفر
کیلومتر تره... نکنه باید خودم راهش بندازم؟!... خدایی اگه
دیگه بچه بسیجی هم بود تا الان یه حرکتی میزد..

کلافه نفسم رو بیرون دادم و دست از غرغر برداشتم و با
نارضایتی دو تا از ستهای رو انتخاب کردم و لباسهام رو تنم
کردم... در و باز کردم اومدم بیرون... اون اطراف نبود!..

پورخندی کاشته شد گوشه لبم... لابد از مانکن های اینجام

شرمش میشه.. ای خدااا..

با پلاستیک های خریدم پشت پیش خوان منتظرم ایستاده
بود.. با دیدنم لبخندی زد که رو ترش کردم و با ناراحتی
ستهای انتخابی رو به متصدی فروش دادم تا برام تو پاکت
بزاره... خرید و بی حرف حساب کرد و پاکت و به پاکت های
تو دستش اضافه کرد!.. منم تعارفی برای کمک بهش
نکردم!... فعلا ذهنم درگیر بی سیرت کردنش... از همیشه
بیشتر جای خالی مریم و نصیحت های خاکبرسرانه اش و با
همه وجود حس میکنم!...

مریم:

- تکنون نخور بوت میپره!...

- ای بابا... بسه دیگه سه ساعته نشستی رو پام سریال

میبینی!... پام خواب رفت..

- این بچه رو کاشتی دو قورت و نیمت هم باقیه؟... چیکار

کنم شازدتون به باباش و یار داره؟ بوت بپره هر چی خوردم و

باید تا صبح بالا بیارم... همینجوریش هم از صبح تا حالا

نبودی، جونم بالا اومد..

روی پاهاش که دراز شده روی مبل، جابجا شدم و روم رو

برگردوندم سمت تلویزیون و به تخمه شکستنم مشغول

شدم.. نفسش رو با کلافگی، محکم بیرون داد...

- سخته؟ پیرهنتو در بیار بدش به من، خودت به سلامت!..

نشسته هی غر میزنه!.. نداشت بفهمیم چی شد اصلا!..

- هر وقت اون دو تا پیراهنمو پس دادی، بهت پیرهن

میدم... کلِ اتاقت رو گشتم پیداشون نکردم.. کجا

میچپونیشون؟..

شونه ای بالا انداختم و یک مشت دیگه تخمه از ظرف

برداشتم...

- چه میدونم!.. اصول دین میپرسی؟

- تو مثلا دختری؟ چرا انقدر شلخته ای؟..

- تموم شد؟!.. میخواستی چشاتو باز کنی یه خانوم با سلیقه

و شخیص رو مامانِ بچه ات کنی!..

- آخ گفتمی... اگه دستم به رسول برسه... میدونم چیکارش

کنم... کاری کنم که تا خواب اون قرصای سگ مصب و هم

ببینه، تشنج کنه!...

پوست تخمه رو تف کردم رو شلوارش و رو پاهاش جابجا

شدم و برگشتم سمتش...

- چه قرصی؟...

- هیچی... شما فیلمت و ببین ...

شونه ای بالا انداختم و دوباره برگشتم سمتِ ایزل!...

پیام بازرگانی که شد از روی پاهاش بلند شدم و کنارش

نشستم تا پاهاش رو جمع کنه.. راضی به اذیت شدنش

نیستم...

- کی از اینجا میریم عماد؟

دست از پاهای دردناکش گرفت و همونطور با اخم های

ناشی از دردش صورت رو برگردوند سمتم و نگاهم کرد

- چرا؟ سخته اینجا؟ کسی چیزی گفته؟

- به نظرت سخته نیست؟ با این همه نرِ خر و بابای چندشت

که همه جای خونه هستن؟

- باهاش دهن به دهن نشو... ولش کن.. یه مدت دیگه میریم

از اینجا.. قول میدم!..

- خب خودش تنش میخاره!.. هی میگه مراقب نوه ام باش..

انگار خودم حالیم نیست... تازه صبحی که نبودى برگشت

گفت...

صدام رو به تقلید از بزرگ خان کلفت و مکارانه کردم...

- میخوام اسم وارثم رو بزارم عثمان!.. این اسمای یونیک و از
کجاش درمیاره خدایی؟ ساقیش کیه؟ بهت بگم اسم پسر و
بخواد این انتخاب کنم همین الان خودم و این طفل معصوم
و میکشم

خنده اش که از حرص و جوش و خروشم از دست باباش
بود، ته کشید و سریع اخم هاش رو تو هم کشید..

- خب حالا تو هم... چرت نگی نصف شبی نمیشه.. پاشو
بریم بخوابیم.. خستم.. کلی کار داریم!...

از جاش بلند شد و دستش رو سمتم دراز کرد.. دستش و
گرفتم و بلندم کرد و دستش رو دورشونه ام انداخت...

- چیکار داریم مثلاً؟ بهت بگمااااا به من سیخ نمیدی

امشب!.. میخوام برای ماهی انرژی بفرستم... حس میکنم بهم
احتیاج داره!..

- اونوقت چجوری فهمیدی؟

- این چیزا ماوراییه تو حالت همیشه... فکر کردی چجوری

کشوندمت سمت خودم؟! چیزخورت کردم؟!... نه جونم...

انرژی فرستادم برای کائنات، بعد تو خودت اومدی سمتم!..

البته اینا همش تخصص میخواد، کار تو نیست!...

خنده اش شدت گرفت و یکهو محبت خرکی اش گُل کرد و

محکم تو بغلش فشردم!..

ماهک:

همه چمدونم رو خالی کردم تا دوباره تاشون کنم و بزارم تا
برای خریدهای جدیدم جا باز کنم... لباس هایی هم که اصلا
استفاده ام نمیشد هم گذاشتم بیرون تا بدیم به اون حراجی
ای که امروز تو دوچرخه سواری اون سمت شهر دیدیم...
حیاط یکی از خونه های ویلایی رو با میز و رگال چیده بودن
و هر کسی که لباس یا لوازم خونگی داشت که نو بود و دیگه
ازش استفاده نمی کرد و می برد اونجا تا کسی که خوشش
اومده و با ست خونه اش همخوانی داره و یا کسی که توان
مالیش رو برای خرید نداره، به صورت رایگان برداره.. خیلی
ها از مبل تا گرامافون و لباس و حتی لوازم باغبانی شون که
دیگه استفاده نمیکنن رو آورده بودن و خیلی ها حتی زنهار و

مردهای شیک پوش، اومده بودن برای بازدید و هر کسی
چیزی که خوشش می اومد و بر می داشت... خیلی خوشم
اومد... از همون لحظه تصمیم گرفتم چیزهایی زهرا خانم
برام تو چمدون گذاشته ولی من ازشون استفاده نمیکنم رو
جدا کنم و سهمی تو این کار زیبا داشته باشم...
کارم که تمام شد رفتم سراغ پاکتهای خریدم و با وسواس و
لبخند یکی یکی بیرونشون آوردم و اول جلوی خودم گرفتم
و ذوق کردم و بعد تا کردم و گذاشتم تو چمدون... لباس
های جدیدم رو چیدم و دستم رفت سمت پاکتهای لباس
زیر، بازم حالم گرفته شد.. چیدمشون و آخرین پاکت رو باز
کردم... چشمهام تا آخرین حد باز شد... لباس خواب؟!... من

که همچین چیزی نخریده بودم اونم دوتا!...یک لباس خوابِ
نخودی رنگِ توری که خیلی هم خوشگل بود و بعدی یک
لباسِ مشکی رنگ و لَخت و فوق العاده زیبا... یعنی اشتباهی
اومده تو خریده‌ام؟!

ناگهان افکار شیطانی اومد تو ذهنم و لبخند موزیانه ای
نشست کنج لبم... نکنه کار آقا گرگه است؟ بلا شده؟!...
با ذوق از جام بلند شدم و شروع کردم به پوشیدن لباسِ
گرگ پسندِ مشکیم و با لوازم آرایشی که زهرا خانم برام
گذاشته بود و قصد داشتم تو حراجی بزارمشون چون
استفاده نمی کردم و برداشتم و شروع کردم به نقش و نگار
دادن به صورتم!...

جابر:

بعد از دو تا پیکی که تو میخونه کوچیک شهر زدم، حواسم
رفت پی ساعت... نیم ساعتی میشه که هوا تاریک شده...
حتما الان ماهی دل نگران شده... گیلان دستم رو رو بار
گذاشتم و یک ضرب از جام بلند شدم، ولی دلم رفتن نمی
خواست... امشب از اون شبهاست که دلم تنهایی و سکوت
می خواد... دلم غرق شدن و بی جهت بهونه گرفتن می
خواد... تو خلوت گله کردن و فکر کردن به چراهای ناتمام
میخواد... آرام و خسته از هجوم بی رحمانه افکار تو سرم، از
میخونه بیرون اومدم و از کنار مغازه ها رد شدم... کنار یکی

از مغازه ها مکث کردم و دوباره راه افتادم... هنوز زیاد دور
نشده بودم ولی باز پشیمون شدم و راه کمِ رفته رو برگشتم و
یک شیشه مشروب برای خلوت و تنهاییم و پیک زدن تو
بالکن زیر نور ماه و فقط فکر کردن و فکر کردن، برداشتم و
حساب کردم... حالا خیالم از بابت سر شدن این شب
راحتة.... دلِ بهونه گیرم حالا امشب بهونه یادش میره و
مغزم از فکر کردن خلاص میشه ... به هتل که نه مسافرخونه
دنج و نقلی که رسیدم، مشغول و گرفته کلید و از جیبم در
آوردم و تو دست آزادم باهاش بازی کردم... سری برای
صاحب مسافرخونه تکون دادم و پله ها رو یکی یکی طی
کردم... کلید اتاق رو تو دستم یک دور چرخوندم و بعد وارد

قفل در کردم و در باز شد... وارد شدم و در پشتم بستم...
اتاق زیادی ساکت بود!.. سرم رو برای پیدا کردن ماهی بلند
کردم و چرخوندم که با دیدنش تو لباسِ انتخابیم.... اونم
اونطور که پا روی پای خوش تراشش گذاشته و روی تخت
مثل ملکه ها نشسته و صورت بی نظیرش، نفسم تو سینه
قطع شد... میخ زیباییش شدم و پلک زدن یادم رفت...
با لوندی مثل بچه گربه ها خرامان خرامان نزدیکم شد و
بطری رو از دستم کشید...
- برقصیم؟!...

فکر و خیال؟ اسمم هم یادم رفت!... با ناز جلوم چرخ خورد
و دامن پیرهنش، همراهش رقصید... دوباره با ناز و کرشمه

رفت سمت میزی که ازش به عنوان میزِ غذاخوری استفاده می کردیم و دو تا لیوان از روش برداشت و با دلبری و خیره نگاهم کرد... چشمهایی که میگن سگ داره، این چشمها منظور شونه؟! این چشمها گرگ داره!.. آب دهنم رو آهسته قورت دادم و میخ چشمه‌هاش شدم که با ناز ازم گرفت و دو دستی افتاد به جون بطری ای که آوردم... زورش نرسید که اخم هاش تو هم رفت و با حرص با چوب پنبه دست به یقه شد!... شروع کرد به چپ و راست کردن و زور زدن!... با حض از درگیریش با یک بطری کوچیک، بهش نزدیک شدم و پشت سرش ایستادم... دستهامو جلو بردم و روی دستهایش گذاشتم و با یک حرکت چوب پنبه، اون سمتِ اتاق پرت

شد... مشروب مثل فواره، فوران کرد و سریع از خودش
دور شد و با خوشی خندید... با خنده برگشت سمتم و
دوباره ناز نگاهش و دوخت به چشمهام... لیوانها رو تا نصف
پر کرد و بدون برداشتن نگاهش و نگاهم به دستم داد...
خراب و مست از گرگ چشمهای خواستم یکباره سر بکشم
که با دستش مانع شد و با ناز و خنده های شکاری اش،
لیوانشو به لیوانم زد... دوباره خندید و دلم قطره قطره آب
شد و کوبش قلبم تند تر شد... خیره تو چشمهام لیوانش رو
به لبهایش که شراب از اون رنگ میگیره، نزدیک کرد و ذره
ذره با خیرگی نوشید... آب دهنم رو پشت هم قورت دادم و
گیج نگاهش لیوان رو یک نفس سر کشیدم... به تقلید از

من، لیوان رو سر کشید که به سرفه افتاد و چهره اش درهم
شد... خندیدم از ادعای بلدی و این کاره بودنش و با انگشت
کوبیدم به بینی اش... با اخم چشم غره ای رفت و دوباره
لیوانها رو پر کرد!... خواستم جلوش رو بگیرم ولی دلم نیومد
جلوی تجربه اولین هاش با خودم رو بگیرم... اونقدر لیوان پر
و خالی شد و امتحان کرد تا بار آخر بتونه بدون وقفه
محتویات لیوان و سربکشه... با ذوق از پیروزش خندید و
دمای بدنش بیشتر شد... گرگ چشمهای خطرناک تر و ناز
و اداس بیشتر و بیشتر!... منم شیفته تر و خیره تر از قبل
لیوان آخر رو بالا دادم و دیوانه وار تو دلم پرستیدمش...
دختر نابلدم هنوز چیزی نگذشته، حالت مستی گرفته و شل

و وارفته شده و خنده هاش کش اومده... بدون تعادل به میز

تکیه داد که میز تکونی خورد و برای اینکه نیافته با یک

دستم بازو شو کشیدم و با دست دیگم کمرش رو گرفتم...

با خنده ملیحش، بازوم رو تو دستش گرفت و فشرد...

- جابر... مست شدم؟!

باز خندید از حال خودش و از خنده های شیرینش لبخندم

ادامه دار و عمیق تر شد... دستهایش رو دور گردنم انداخت و

به هم لم داد...

- جابر... برقصیم؟! برقصیم؟

- برقصیم توله گرگ! ... برقصیم...

با ناز تو بغلم تکون خورد و خودشو به هم چسبوند...

- آهنگ بزار میخوام برات برقصم!...

در عادی ترین حالت ممکن هم راه رفتن و حرف زدن و
نگاهش پر از ناز و غمزه بود، چه برسه به حالا که خمار و
مست دلم رو از جاش در میاره و حرفهایی رو میزنه که از
خدام بود شنیدنش ازش... وقتی دید فقط دارم با عطش و
آشفته حال نگاهش می کنم، خودش دست به کار شد و در
حالیکه همچنان چشمهای گناه آلودش رو بهم دوخته بود،
دستش رو فرستاد تو جیب شلوار لی ام و گوشی رو آروم
کشید بیرون... با لبخند و سرخوش بهم چشمکی زد و چون
تعادل چندانی نداشت، پشت کرد و از پشت خودش رو بهم
چسبوند... با حض بهش نگاه می کردم که حتی رمز گوشیم

رو هم می دونست و بازش کرد!... توله گرگِ من... از بین
محدود آهنگ هایی که داشتم، گشتی زد و آهنگی رو
انتخاب کرد تا برام برقصه!..

با خنده و دلبری چرخید سمتم و خمار لبه‌اش رو به دندون
کشید و جونم رو به لبم رسوند... آهنگ و اجرا کرد و گوشی
رو روی میز گذاشت و خودش رو تو بغلم آروم و پرناز حرکت
داد... من... من اما فقط محو تماشا بودم... زیباترین تصویر
متحرک دنیا جلوی چشمهام به تصویر کشده میشد و دیوانه
وار لبریز از حسم می کرد... پس با حض به دلبری و
حرکاتش نگاه کردم و به زیباییِ یک پری رقصید و چرخ
خورد...

آتشِ عشقت در جان من افتاد
در دامِ چشمت شدم گرفتار
از تو چه پنهان سر به هوایت شده
دله بیچاره از لحظه ی دیدار
ضربانم تویی وِرد زبانم تویی
جان و جهانم تویی عشق تویی تو
عاشق و شیدا منم محو تماشا منم عشق تویی تو
گیسو پریشان رو برنگردان از روی دلدار
یارا تو ما را در موجه مویت کردی گرفتار

گیسو پریشان رو برنگردان از روی دلداری
یارا تو ما را در موجه مویت کردی گرفتار

آخرش میگشاید جادوی چشمت مرا
منه دل خسته از عشقه تو بیمار

به خدا این همه دلبری انصاف نیست

منه دل خسته را کم بده آزار

ضربانم تویی وِرد زبانم تویی

جان و جهانم تویی عشق تویی تو

عاشق و شیدا منم محو تماشا منم عشق تویی تو

گیسو پریشان رو برنگردان از روی دلدار
یارا تو ما را در موجه مویت کردی گرفتار

گیسو پریشان رو برنگردان از روی دلدار
یارا تو ما را در موجِ مویت کردی گرفتار

نفس نفس زنان چرخید و خندید و با تمام شدنِ آهنگ،
خودش رو تو بغلم پرت کرد... با لبخند و تحسین برایش
دست زدم و موهای چسبیده به پیشونی اش رو کنار زدم... با
لبخند نگاهم کرد و دستش رو به سمت موهام دراز کرد...
روی نوک پاهاش ایستاد تا قدش بهم نزدیک بشه و آرام و

دلبرانه صدام زد...

- جابر...

...

- جابر... دوستت دارم... هیع!...

صدای سکسکه ای که از گلویش خارج شد، منو از بهت در
آورد!.. دوستم داره؟!.. با دو دستش جلوی دهنش رو گرفته
بود و از سرِ مستی به سکسکه اش قهقهه زد...

- جابر... هیع..

دوباره کش دار و بدون تعادل خندید و خودش رو در آغوشم
پرت کرد...

- جابر... دوست دارم... هیع..

از شدت خنده به ریشه افتاده بود... ولی من از شدت بهت
حرکتی نمی کردم... کم کم ساکت شد و نیمه هوشیار
سرش رو از سینه ام بلند کرد و گرگِ بی حالِ چشمه‌هاش رو
به چشمه‌هام بست!... اشکِ نشسته کنجِ چشمه‌هاش آتیشم زد
ولی دست خودم نبود که خشک شده بودم و جوابش رو
ندادم...

- جابر... من خیلی دخترِ بدی ام؟!... هیع... دلم برای
خونوادم خیلی تنگ شده... ولی نمی خوام برگردم
پیششون!... هیع... میخوام پیش تو باشم... تا ابد!... خیلی
دخترِ بدی ام؟!... هیع

- ...

- جابر... با من باش!... میخوام با تو باشم... هیع... جابر؟...
با دستش صورتم رو نوازش کرد و روی نوک پاهاش بلند شد
و آروم لبه‌اش رو به لبهام دوخت... با لمس لبهای داغ و
تَرش، به خودم اومدم و دسته‌ام رو دورِ کمرش حصار کردم
و در جوابِ بوسه آرومش، با حرارت و از سرِ عشق
بوسیدمش... لبهام رو به پیشونی اش رسوندم و با همه
احساسم بوسه به پیشونی اش زدم و دخترکِ مستم رو که
در حالِ بی‌هوشی بود، روی تخت خوابوندم و خودم هم
کنارش به پهلو دراز کشیدم و به پریِ زیبایِ خواستنیم خیره
شدم...

خواب بودم که با صدای آروم و هق هق ماندی بیدار شدم و

چشمم به ماهی افتاد که توی خواب حق حق می کرد و
گوشه صورتش از اشک خیس بود... تب کرده... کم کم زیر لب
شروع کرد به هزیون گفتن و آروم پدرش رو صدا می زد!...
حالم دگرگون شد و بهم ریختم... موهای چسبیده به بدن
سرد عرق کرده اش رو کنار زدم... کلافه بلند شدم و دور
خودم چرخیدم و نگاهم رو به جسم کوچیکِ گریونش
دوختم... رفتم و دستمال و ظرف آب ولرم آوردم و زیر
پاهش نشستم... پاشویه کردم و دستمال نمناک رو به
صورتش کشیدم تا تب و حرارتِ بدنش بخوابه...
نزدیکهای صبح بود که آروم شد و تبِ بدنش فروکش کرد...
تا صبح اسم پدرش رو صدا کرد و ناله زد..

جابر:

تصمیمم رو گرفتم... حس تو دلش رو با همه تار و پودم
درک میکنم و هزار برابر بیشترش تو دل خودم در جریانم!...
ولی این رابطه شدنی نیست!... اون دختر یک مرد حسابی و
سرشناس و من پسر یک آدم کش جانی که همه درآمدش
خلاف و غیرقانونیه... اون تحصیل کرده و با آینده است و من
یک اجیر کرده گرگ زاده... قدر یک دنیا فاصله بینمون هست
که میگن این رابطه نشدنی و اشتباه ست... اشتباه از من بود
که وا دادم و دل این دختر هم هوایی کردم... گرگ و ماهی
هیچ وقت با هم دووم نمیارن.... به محض پیدا شدن مدرک

از طرف عماد و کم شدن شرِ بزرگ خان، دلمو دفن میکنم و
میبرم میسپر مش دست باباش... لعنت به من که عقل و
هوشم رو زایل کردم برای داشتنش... لعنت به دل زبون
نفهمم... که نفهمید نباید با دیدن میوه ممنوعه خودش و به
در و دیوار سینه ام بکوبه.. نفهمید سبب سرخ حوا مالِ آدم،
نه گرگِ بی کس و کار...
با حالی خراب و داغون، روی تخت نشستم و دستش رو
دستم قفل کردم... فقط تا آخرِ این بازی!.. فقط تا آخر این
کار.. بعدش واسه همیشه از زندگیش میرم بیرون... فقط تا
وقتی که ماموریتم تموم بشه و بسپر مش دست خانواده اش...
فقط تا اون زمان، دست گرم و لطیفش تو دستمه... صدای

خوش آهنگ و وراجی هاش تو گوشمه... عطر تنش و
موهاش تو جونمه... و فقط تا اون موقع چشمهای جادوگرش
تو خاطرمه... بعد از رفتنش جابر دیگه واسه همیشه میمره و
میشه همون گرگ وحشی بی کس و کار....

ماهک:

با صدای تق تق بیدار شدم و با چشمهای نیمه باز دنبال
منبع صدا گشتم... جابر داشت صبحانه میخورد... همه جونم
درد میکنه و سرم حسابی سنگینه... نمیدونم چه مرگم شد
که با خودم فکر کردم مستی خوشی و بی خبریه!... اینکه
همش گم شدن تو خاطرات و کسلی و درد داشت برام!...

کشش به بدنم دادم و از درد صورتم مچاله شد...

- بیدار شدی؟... بیا صبحانتو بخور که پس نیافتی... که وقتی

پدرت تحویل گرفت، نگه به دخترم گرسنگی داد!...

نمیدونم من اینطور حس میکنم یا واقعا لحنش تلخ شده؟!...

چی شده؟!... تن دردناک و سرم رو که از درد نبض گرفته

بود و آروم تکون دادم و روی تخت نشستم...

- چرا اینجوری میگی؟

صدام کمی گرفته بودو حال بدم کاملا مشخص بود...

لقمه رو نیمه راه دهنش برگردوند و با تعجب نگاهم کرد...

- چجوری گفتم مگه؟!... بده میخوام چاق و چله شی که

بابات دلش نشکنه که سختی کشیدی؟!...

- نیش دار حرف میزنی!... حالا چرا بحث پدر من و آوردی
وسط!...

- بیا صبحانتو بخور... من جایی کار دارم، دارم میرم بیرون تا
شب بر نمی گردم... غذاتو بخور و همین دورو ورا باش... زیاد
دور نشو که گم شی... مراقب هم باش با کسی جور نشو... تو
اینجا کسی و نیمشناسی... لباس درست حسابی هم بپوش
اینجا پره آدم مست و نیمه مسته!...

- کجا داری میری آخه؟

- گفتم که... کار دارم... تا شب بر می گردم... دو سه روزی
بیشتر اینجا نیستیم... میریم یه وری تا ردمونو گم کنن...
وقتشم برسه صحیح و سالم می رسونمت دست پدرت و

خلاص!... میریم سی خودمون...

ساعتشو رو مچ دستش بست و یقه لباسش رو مرتب کرد و
از تو آینه کنار در، به خودش نگاهی انداخت... دست توی
موهایش برد و چندباری توش دست کشید و رفت سمت
در!...

- میریم سی خودمون؟!... همین؟...

پشت به من، دستش نرسیده به قفل، ایستاد... حرکتی
نکرد...

- همین جابر؟!... میدیم دست پدرم و خلاص؟!...

برگشت سمتم... نگاهم کرد...

- مگه غیر از این بود قرارمون؟!... من فقط بادیگاردتم

دختر!... شر که خوابید دوباره برت می گردونم... از اولشم

قرار همین بود بین من و بابات...

- یعنی این وسط هیچی تغییر نکرد؟

- چرا... قرار نبود جامونو کسی بفهمه و مجبور بشیم از

کشور بریم... ولی شد!

چشمهام تار میدید... بالاخره بغض نشسته تو دلم از گوشه

چشمهام سرازیر شد و رفته رفته سطح بیشتری از صورتم رو

سیراب کرد و به زمین افتاد...

- همین؟ فقط همین بینمون تغییر کرد؟..... هیچ زلزله ای

تو دلت ننشست؟... یعنی هیچ وقت نشد، وقتی با منی، به

این قرار مسخره فکر نکنی؟... هیچ وقت نشد فقط به من فکر

کنی؟.. حتی وقتی بوسم کردی؟ حتی وقتی برام شعر
خوندی؟ حتی وقتی با هم وقت میگذروندیم؟... جابر!... حتی
وقتی اسمتو صدات می کردم و اینطوری نگاهم می
کردی؟!... هیچی تغییر نکرد بینمون؟!...
کلافه نفسی بیرون داد و سرش رو ازم برگردوند... چند بار
نفس گرفت و به من که حالا به حق افتاده بودم نگاه
عجیبی کرد... چرا دیگه نگاهش شیفته ام نیست؟ چرا دیگه
با حض و ستاره بارون نگاهم نمیکنه؟... مگه چی شده از
دیشب و مستی بعدش؟!...
دستی تو موهاش کشید و
- برو صبحانتو بخور... این فکرهای مسخره دخترونه رو هم

از سرت باز کن...

روش رو برگردوند تا بره... ولی نرفت و دستش به دستگیره
نرفت... با صدای آرومی لب زد... انگار داشت با خودش حرف
میزد...

- نه هیچی تغییر نکرد... هیچی!...
در رو باز کرد...

- حتی بوسه هامون؟!... حتی دیشب؟!... حتی چیزی که تو
چشمهاته؟!... حتی چیزی که تو قلبته؟!...
- هیچی!...

رفت و در و محکم پشت سرش بست و ندید چجوری بغض
نشسته تو گلوم راهش رو باز کرد و تنِ تب دارِ مریضم

خودش رو بغل کرد تا فرو نریزه... ندید دختری که بهش دل
خوش کرده بود و از رفتارش پیش خودش رویاها بافته بود و
خواب ها دیده بود، چطور نابود شد... لرز کرد... عرق کرد و
فرو ریخت... با زانو سقوط کرد، هم خودش و هم رویاهش...
من باهات تو رویاهام خونه ساخته بودم!... همون کلبه چوبی
شمالی با مزرعه پر از گاو و گوسفند و مرغ و خروس
دیوونش... که باز ارزن بریزه رو پاهام و خروس دنبالم کنه...
بعد تو بیای و با اومدنت خروس و فراری بدی... رویا ساخته
بودم که با بدجنسی قاشق چوبی رو پنهان میکنی تا
پیداش نکنم و تو با تاسک رو سرم آب بریزی... تو وان لم
بدیم و سرمو بزارم رو سینت و تو برام از سفرهات بگی و بهم

قول بدی بازم میبریم با خودت... از تنهایی هات بگی و قول
بدم تا آخرش باهات بمونم و تو هم بگی محکومم به تو....
آخه من بعد از از دست دادن مادرم، خیلی لوس شده بودم!..
لوس بارم آوردن، چون من خیلی ضعیف و مریض بودم...
مادرم که رفت، من یک دختر ضعیف و مریض و عصبی شدم
که مامانش و می خواست... تو که نمیدونی ولی من دیگه از
از دست دادن میترسم... تو که نمیدونی ولی من شبها خواب
از دست دادن پدرم و خان جون رو میدیدم، میترسیدم و
هق هق می کردم... ولی ... ولی حالا دیگه خواب تو هم بهش
اضافه شد... ولی تو که نمیدونستی...

مریم:

- بیا پایین...

- نمیام... تازه داره حال میده!...

- ا...اه... بیا پایین دیگه کمر واسم نموند!...

- چس ناله نکن!... بالا پایینتو بکن!... مرد گنده، هنوز هیچی

نشده آه و ناله ش راه افتاده!...

- مریم جان مادرت بیا پایین... پاره شدم!... بابا وزنت رفته

بالا!... ۴ ماه حامله ای!...

- ۳ ماه و ۳ هفته و پنج روز... الکی سن بچم و بالا نبر!... بگو

بنیه ام ضعیفه!... بگو ناتوانم... چطور من زیر تو طاقت می

آوردم، تو نمیتونم زیرِ من طاقت بیاری؟!...

- داد میزنم همه بریزن این تو ها!...

- وای مامانم اینا... بزن!... بابات بیاد ببینه پسرش ناتوان...

اونوقت دیگه انقد چس افه نمیاد برام..

- لامصب... یک بار... دوبار ... الان نیم ساعته رو کمرم

نشستی... اصلا من دیگه کاری نمی کنم!...

خودش رو روی کف زمین پرت کرد و مثل بچه ها قهر

کرد!... بچه ننه... گیر چه موجود ضعیفی افتادم... فکر کنم از

این پروتئینی ها باشه!.. گولِ عضله هاش رو خوردم... از روی

کمرش بلند شدم که ناله کنان و دست به کمر بلند شد و

بههم چشم غره رفت!... پررو!... مردی که نتونه وزن زن و بچه

اش رو تحمل کنه و شنا بره، اونم بعدش برات چشم غره بره،
نوبره والا!...

با صدای تقه در من که تازه روی تخت نشسته بودم و عماد
که هنوز صورتش از درد مچاله بود، بهم نگاه کردیم... شونه
ای بالا انداختم

- یعنی کی میتونه باشه؟!...

- قطعاً اونی که درِ اتاق و میزنه، توی این خونه ست!..

- هر هر هر... با نمک!..

خندید و دولا دولا رفت تا در و باز کنه...

بی خیال دوباره روی تخت ولو شدم... لابد عصرانه آوردن...

پوزخندی کنج لبم نشست... اینجا شده زندان پنج ستاره!...

تو این مدت خیلی خوب فهمیدم که ما اینجا زندانی
هستیم... هم من و هم عماد... چی از جونمون میخواد این
پیر مکار، خدا داند!...

عماد در و بست و سمتم راه افتاد... روی تخت نشست و به
دستش لم داد... از حالش معلومه که میخواد چیزی بگه ولی
نمیتونه... نمیدونه چطور... روی تخت نیم خیز شدم و بهش
خیره شدم... سرش رو انداخت پایین و گلوش رو صاف کرد...
مطمئنم یه چیز بدی شده!...

- چی شده؟!... هان؟!.. داری کرم میریزی یا واقعی یه چی
شده؟!... بابات بازم دختر آورده؟ چرا آخه عادت نمیکنی ت..
- مامان بابات اینجا!....

-

- کار بزرگ خان...نمیدونم چی تو سرشه... مریم...

دستشو جلوی چشمهام که کم داشت از کاسه در می
اومد، تکنون داد...

- مریم... حالت خوبه؟ بچه خوبه!... چیزیتون شد؟!...

وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم، با دستهایش شونه هام
رو گرفت و محکم تکنونم داد!..

- مریم... چت شد؟!..

- اگه همینجوری ادامه بدی، قطعاً یه چیم میشه!.. مگه

داری کره میگیری ازم!.. چرا انقد میتکونی منو؟!..

- آخیش باز زبونت راه افتاد!.. چرا یهو هنگ میکنی؟..

- عماد؟..

- جانم؟

- مامان بابام و واسه چی آورده این سگ پدر!..

- ا...!

- آها... نه.. چیز.. عوضی لاشی!! اصلا هر چی!! الان اومده

بود مشتلق بگیره ازم که خبر آورده؟... مرده شورش... من

الان چجوری تو چشمهای مامان بابام نگاه کنم آخه؟... بابات

میمره کرم نریزه و یه جا بمیره؟...

کلافه و شرمنده نفسش رو با فشار بیرون داد و دست توی

موهاش کشید...

- حالا تو حرص نخور!.. واست خوب نیست!... خودم یه

کارش میکنم!..

- چیکارش میکنی؟!... گرفته مامان بابام و آورده اینجا... که

بگه بفرما اینم دخترِ حاملتون!... چه گلی تو سرم بریزم؟!...

- خودم درستش میکنم!... آرام باش... بیا با هم میریم... این

گندیه که خودم زدم، خودم هم درستش میکنم...

دستم رو گرفت و بلندم کرد... انگشتهای دستم رو تو دستش

قفل کرد و با اطمینان نگاهم کرد... دلم بهش گرم شد...

لبخند کمرنگی روی لبهام نشست و راه افتادیم...

جابر:

ساعت از نیمه های شب گذشته بود که با شونه های افتاده و
ذهنی مشغول کلید توی قفل در گذاشتم و در باز شد...دیگه
تحمل این شهر زیبا برام سخت و نفس گیر شده... مطمئنم
دیگه رفتار ماهی باهام مثل قبل نمیشه... دیگه برام نمی
خنده... دیگه برام نمی رقصه... دیگه خبری از دوچرخه
سواری و نظر خواستن تو خرید نیست...
دیگه حتی تحمل کلبه هم تنهایی سخته... دیگه هیچ جا
امان ندارم... دیگه هیچ جا حس آرامش پیدا نمی کنم...
اتاق تاریکه و سرد... آروم در رو پشت سرم بستم و کمی به
در تکیه دادم تا بتونم به جلد سخت و خونسردم برگردم...
از نور مهتاب و چراغ هتل و مغازه ها، اتاق کمی روشن بود و

هیکل ظریف ماهی روی تخت پیدا بود...آروم به سمتش راه
افتادم... از خواب بودنش که مطمئن شدم، کنارش نشستم و
محو صورتش که زیر نور می درخشید، شدم...
- میدونم دیگه نمی بخشیم... می دونم دل نازکت رو
شکستم... ولی چاره نبود ماه قشنگم... ما مال هم نیستیم...
حلالم کن!...

دست به پیشونیش بردم و خم شدم تا ببوسمش که... ماتم
برد... به حدی دمای بدنش بالا بود که ترسیدم... به سمت
پریز برق یورش بردم و روشنش کردم... با دیدن چهره
معصوم و زرد رنگش که تو خودش مچاله شده بود، قلبم به
درد اومد و زیر لب هزار بار خودم و لعنت کردم... من طاقت

دیدن بی حالیش رو ندارم، چطوری تمامِ عمرم طاقت ندیدن
و بی خبری ازش رو داشته باشم!...

به حدی تبش بالا بود که تمام بدنش خیس عرق و سوز
گرما شده بود... موهایش به گردن و پیشونیش چسبیده بود...
رفتم سمتش و دست به زیر زانو و شانه اش بردم و تو بغلم
کشیدم... سریع بدنم از حرارت بدنش گرم شد!... بدون
معطلی به سمت در دویدم و برای اولین بار از خدا چیزی
خواستم.... اینکه ماه کوچیکم دوباره پرنور بشه و بتابه...

مریم:

به پذیرایی که نزدیک شدیم به جز صدای بزرگ خان،
صدایی شنیده نمی شد... پشت عماد سنگر گرفتم و با دلهره
به منبع صدا نزدیک شدیم... وراجی های ناتمام بزرگ خان و
مظلوم نمایی هاش انگاری هیچ وقت تمومی نداره...
-سرتونو درد نیارم جناب بزرگوار!... دیگه گفتم من پیرمرد
که یک پام لب گور.. چرا سد بشم جلوی این جوونا!... اونم
وقتی پای یه طفل معصوم اومده وسط... این شد که وقتی
عماد جان با دختر نازتون اومدن تو این خونه و گفتن تو
راهی دارن و به من پناه آوردن!... نتونستم قبولشون نکنم...
مگه دیگه این بچه ها به جز پدر مادرهاشون کی رو دارن؟!...
راستش شرمم شد، اون دنیا مادر عماد راهمو سد کنه بگه

چرا کمک به این بچه بی مادر نکردی؟ چرا برایش قدمی
برنداشتی؟!... میفهمید دیگه؟!... من هم که آفتابِ دم
غروبم... این زندگی و تشکیلات رو دیگه میخوام چیکار؟!...
همشو گذاشتم برای نقل و نبات تو راهیمون....
با صدای خنده های مضحکِ این روباه، به خودم اومدم و به
عماد که با حرفهای پدرش، کمتر از من شوکه نشده بود و
ماتش برده بود، سیخونک زدم... به خودش اومد و اخمی به
چهره خوشگلش نشست... دستم رو محکم تر تو دستهایش
قفل کرد و گلویش رو صاف کرد... صدای خنده های نکره
روباه مکار خفه شد و مادرم برگشت سمتمون... آخ... مامان
خوشگلم... چقدر دلم برات لک زده... چشمهای اشکیش رو

دوخت به چشمهای اشکیم و شکمم و قفل دستهام تو
دستهای عماد.... گوشه چشمش رو با روسریش پاک کرد و
رویش رو ازم با قهر گرفت... آخ مامان قربونت برم، حرفهای
این گربه نره رو باور کردی؟!... ولی بابام، اصلا برنگشت
سمتم و سرشو پایین انداخته بود و شانه هاش خم شده
بود!... من شونه هاتو خم کردم بابا؟!... الهی بمیرم که سرت
پیش این گفتار صفتها پایین نباشه....
آروم زیر لب با همه حرصم گفتم....
- الهی لال بمیری گفتار پیر...
با اشاره عماد ساکت شدم و با خشم خیره شدم به اون
مردک که باز قفل زبونش باز شده بود...

- اومدین بابا جان؟!... بیاین... بیاین ببینن کیا اینجان...

مریم جان مامان بابات اومدن... بیا باباجان!...

با کشیده شدن دستهام نگاه پر از کینه ام رو از بزرگ خان

که با تفریح بهم زل زده بود، گرفتم و همراه عماد جلو

رفتم... جلوی مامان و بابا ایستادیم و سرم رو از شرم پایین

انداخته بودم... با چه رویی به چشمه‌هاشون نگاه کنم؟ به اون

شکل که عمه خان اون شب خبر حاملگیم رو با آب و تاب،

تحویلِ مامان داده بود و افتضاح الان، مطمئنم دیگه

واسشون مُردم... با صدای سلام عماد و اشاره ای که بهم زد،

به خودم اومدم و آروم لب زدم...

- سلام مامان.... سلام بابا...

طبق انتظارم جوابی ندادن و بابا نگاهش رو از زمین نگرفت و
به‌هم توجهی نکرد... از نادیده گرفتنشون که جانشون به
جونم بند بود، بغض راه گلو رو بست و چشمهام اشک آلود
شد.. مامان سری آروم تکون داد و باز با گوشه روسری زیر
چشمه‌هاش رو پاک کرد و سرش رو ازم برگردوند ... با کمک
عماد روی صندلی روبروشون نشستم و اشک از روی گونه
هام غلط خورد... چقدر شکسته و پیر شدن... با پشت دستم
گونه‌ها و بینیم رو پاک کردم که عماد سریع دستمال دستم
داد و ازش گرفتم و تشکر کردم... سرم رو که بلند کردم
دیدم مامان داره از گوشه چشم رفتار من و عماد و دید
میزنه و دامادش رو سبک و سنگین میکنه... با دستمال

جلوی بینی و لبهام رو که از دید زدن ناشیانه مامان خانم به
لبخند باز شده بود، گرفتم و به فین فین هام ادامه دادم تا
دل بابا برام بسوزه... چون همیشه از گریه هام متنفر بود...
اگه به خاطر دوچرخه های پیزوری دختر خاله هام گریه می
کردم، فرداش قشنگ ترین دوچرخه صورتی دنیا، مال من
بود... کاش بازم مثل اون موقع ها که می دونست همه آتیش
سوزوندن ها و بلاهایی که سر ناظم و معلم ها و بچه
درسخون های مدرسه میاد، کار من ولی ازم حمایت می
کرد، پشتم مثل شیر می ایستاد و نمی داشت کسی کمتر از
گل بهم بگه.... پشتم باشه...

با فشرده شدن دستهام توی دستهای عماد به خودم اومدم و

چشمهای اشکیم رو به چشمهایش دوختم... داشت باهام
حرف میزد ولی من فقط باز و بسته شدن لبهایش رو میدیدم
و تو سرم صدای ممتد سوت می پیچید و متوجه حرفهایش
نمیشدم... سرم رو تکیه دادم شاید این صدای مزاحم لعنتی
از سرم بیرون بره و بتونم صدایشون رو بشنوم... وقتی گنجی
و حال بدم رو دید، چهره اش نگران شد... نفهمیدم چی به
بزرگ خان و خوانوادم گفت... چرا این صدای لعنتی خفه
خون نمیگیره؟!.. نکنه کر شدم؟!... خدایا چه بلایی سرم
اومده؟!... با حجم استرس و فشاری که بهم وارد شد، خیلی
زود دست و پاها بی حس شد و دنیام تیره و تاریک شد...

نفهمیدم چی شد، فقط به آغوش گرم عماد و عطر نفس
هاش سقوط کردم و مریم گفتن عماد رو از دور شنیدم...

ماهک:

با صدای آروم و لرزش چیزی هوشیار شدم و به سختی
چشمهای دردناکم رو باز کردم... صدای گوشیِ گرگ بود!...
داشت با گوشی اش پیام می داد که متوجه باز شدن
چشمهام شد... صورتم رو ازش برگردوندم و به اتاقی که
توش بستری بودم چشم گردوندم... گلویی صاف کرد و دست
به موهای کشید... کلافه است... هر وقت کلافه میشه دست
یه موهای میبره... اصلا به من چه؟!.. بدم میاد هنوز توجهم

و گوشه چشمم به اون و حرکاتشه... بدم میاد نمیتونم مثل

خودش نادیده گرفتن و خوب بلد باشم...

- بالاخره چشمهاتو باز کردی... خیلی منتظر شدم تا

چشمهاتو باز ببینم!...

نه...دیگه گولش و نمیخورم و دل به حرفهаш خوش

نمیکنم... دیگه نه!...

- ماهی!..

لعنت به تو... تو که منو کشتی، دیگه چی از جونم میخوای

آخه؟!... بزار به دردم بمیرم و تو هم همونطور که همیشه

دوست داشتی لال شو..

- ماهی!...

اشک از گوشه چشمهام لغزید و روی بالشت افتاد... لعنت به
تو که انقدر قشنگ اسمم رو صدا میزنی... لعنت به تو...
روی صندلی ولو شد... انگار با نگاه نکردنم، قوت از جونش
رفت و پخشِ صندلی شد...
- کرد!...

از حرف بی معنیش به حدی شوکه شدم که بی تفاوتی یادم
رفت و برگشتم سمتش و چشم به چشمهای بی جان و پر از
غمش دوختم... نگاهش به چشمهام بود ولی انگار اینجا
نبود...

- کرد... تغییر کرد!... حسم بهت بعد از بوسه هامون، بعد از
لحظه هایی که با هم داشتیم، تغییر کرد... نه فقط از اون

وقت، از همون لحظه اول که تو کلبه دیدمت، دوون دوون
اومدی سمتم و نقش زمین شدی، همون موقع که با سرتقی
تو روم وایستادی، همون شب که تو بغلم گرفتمت و تو توی
بغلم خودت و مچاله کردی و خوابت برد... همون وقت حسم
بهت تغییر کرد... شاید هم از اولش، که سپهر با پدرت اومدن
سر قرار و کاری رو که باید در ازاش پول هنگفتی میگرفتم و
بههم گفتن... از همون لحظه که عکستو گذاشتن روبروم،
حسم تغییر کرد... حس کردم آشنایی برام... نزدیکی بههم...
حس کردم قراره بیچاره ام کنی... ولی توجه نکردم و قبول
کردم... پولش چشمگیر بود.. مهمتر از اون به ضرر دشمنم
بود... اگه برگردم عقب، دیگه قبول نمیکنم!... به حس ششم

گوش میدم و میگم نه من نیستم... ولی نه... قبول می کردم
که دست بزرگ خان نیافتی... میبینی؟ از تو گریزی نیست!...
منم به تو محکومم ماهی...نگاهت می کنم میگم این دختر
وصله تنت نیست جابر ولش کن... ولی... ولی نگام نکنی
جون از تنم در میره... گفتم حسی بهت ندارم چون حسم
بهت اونقدر زیاده که میترسم کار دستم بده.. میترسم
شرمنده مردی شم که از روی ناچاری دخترشو دستِ پسرِ
دشمنش سپرد... مردی که تا لحظه آخرش دو دل بود و به
شرفم قسمم داد که امانتیشو مثل جونم نگه دارم... تو
جونمی ماهی!... بودند کنارم خطرناکه، با من نبودنت هم
خطریه... تو بگو چیکارت کنم وقتی هم دردی هم درمان

دختر حاج نواب؟... چی بگم به بابات؟... بگم حاجی نامرد

روزگرم به دخترت چشم دارم؟... احمق بودم تو رو هم

هوایی کردم... لعنت به من...

صداش لرزید... دلم مچاله شد... با بهت دستم رو دراز کردم
و دستش رو تو دستهام گرفتم... نگاهش رو از زمین گرفت و

به چشمهام دوخت... احساس ناتوانی و سردرگمی اش رو
راحت میشد از چشمه‌هاش خوند...

- جابر... چرا فکر کردی از نظر پدرم عاشق شدن جرمه؟...

چون مرد سیاست؟... پدرم عاشق زنی شد که چهار سال از

خودش بزرگتر بود و یک شب که از دانشگاه بر می گشت

خونه، تو خرابه های ساختمون نیمه کاره صدای گریه هایی

رو شنید و زنی رو دید که تمام بدنش از درد ضربه و رد
دستهای کثافت ها، پر از خون و کثافت شده بود... فکرش
هم نمی کرد یک روز عاشق زنی بشه که دیگه از سایه
خودش هم میترسیده و دو سال تو تیمارستان بستری شد و
آخرش هم یک شب تو مریضی تنهامون گذاشت... حالا به
نظرت این مرد که بعد از ۱۹ سال هنوز اسم زنی رو نمیاره،
عشق نمیدونه چیه؟ عاشق رو به جرم عاشقی حد میزنه؟...
از روی صندلیش بلند شد و روی تخت روبروم نشست...
اشکهام رو که نفهمیدم کی روی گونه هام نشست، رو پاک
کرد و پیشونی ام رو عمیق بوسید... پیشونیش رو به پیشونیم
چسبوند که دستهام رو لای موهای بلند و خوش رنگش

کردم و با کج کردن صورتم، لبهای خیس و شور از اشکهام
رو به لبهای چسبوند... از خس خس گلوش و لرزش شونه
های فهمیدم خندید و فهمید بی طاقتم و جواب بوسه هام
رو داد... میدونم نمیخواه شرمنده پدرم بشه و دل، کار دست
عقلش بده... ولی فقط همین یکبار... دیگه کاری نمیکنم که
اذیت بشه... ولی فعلا باید دردهایی که بهم یادگاری داده رو
با بوسه های شفا بده... فعلا باید با تب آغوشش، لرز بدنم رو
بگیره و حالم رو خوب کنه... باید حضورش رو در چند
اینچی خودم حس کنم و قوت قلبم باشه... قول میدم تا پای
جونم به پای این مرد با شرف میمونم و نمیزارم شرمنده
کسی بشه...

به پشت افتادم روی تخت و با خودم کشوندمش پایین... مثل
نفس محتاج بودم بهش و هواشو به ریه هام می کشیدم...
بوسه های داغمون لحظه ای قطع نمیشد که هیچ، بیشتر و
بیشتر گر می گرفت و به آتیشمون می کشید... کامل روی
تخت دراز کشید و روم خیمه زد... دستهام رو روی کمرش
کشیدم و دستها و پاهام رو قفل کمرش کردم و آتیش بوسه
هامون سوزان تر شد... مدتی بعد با کام عمیقی که ازم گرفت
سرشو بلند کرد و نگاهش رو بهم دوخت... آروم لب زد...
- شر به پا نکن توله گرگ...
منم مثل خودش لب زدم...
- همین یه بار فقط...

تو اون فاصله کم، هرم نفس هامون با هم پیوند خورده بودن
و کشش بینمون کاملاً مشهود بود... نگاهش دوباره بی طاقت
شد و دوباره فاصلمون داشت به صفر می رسید که صدای
خنده هایی توجهمون رو جلب کرد... سریع قفل دست و
پاهام رو باز کردم و جابر برگشت به عقب... با دید کمی که
از عقب رفتن جابر بهم داده شده بود، تونستم پرستارهای
بخش رو ببینم که همه جلوی در ایستاده بودن و داشتن با
ذوق به ما نگاه می کردن و می خندیدن!... از شدت خجالت
خودم رو پشت جابر کشوندم و لباسش رو چنگ زدم... و
مشتی حواله جابر کردم که خنده اش گرفته بود و داشت پا
به پای پرستارها به وضعیتمون می خندید...

عماد:

با یک دستم دستش رو گرفتم و با دست دیگه ام موهاش رو
زیر روسری مرتب می کردم که مادر مریم اومد تو اتاق... تا
آماده شدن جواب آزمایشات و سونو و اطمینان از بالا و
پایین نشدن فشارش باید تو بیمارستان می موند... اتاق
خصوصی براش گرفتم که خودم بتونم پیشش بمونم و ازش
مراقبت کنم... مادرش با اصرار و گریه هاش پدرش رو مجبور
کرد تا باهامون بیاد و خودش هم تو بیرون بیمارستان تو
ماشین موند و نیومد.... پدرش بدجور ازمون شاکیه و اصلا
نگاهمون هم نمیکنه.... راستش حق داره... حالا که دارم پدر

میشم حسشو خوب درک میکنم... گردن بی ناموسی که به
ارم بابا چپ نگاه کنه رو میشکونم!... نمیزارم آب تو دل
شاهزاده خانومِ بابا تکون بخوره... مریم میگه پسره... ولی من
دلم گواه داده دختره... یک دختر تپل مپل سفید...
- دوستش داری؟

تکون شدیدی خوردم و یکه خورده به مادر مریم چشم
دو ختم...

- پرسیدم دوستش داری؟

نگاه گرفتم و به مریم که بی حال و لاغر تر از همیشه بود
چشم دو ختم... دوستش دارم؟... معلومه که دارم.... اونقدر
وراج و شیطونه که اگه مثل الان بی حال باشه یا خواب،

حتی اگه کنارت هم باشه، دلت براش تنگ میشه ... مگه

میشه دوستش نداشت؟!

- دارم... خیلی...

با غصه ازم رو گرفت و با دلتنگی به مریم خیره شد...

- لابد اونم دوست داره که همچین گندی زده به زندگیش و

پشت کرده به خونوادش!..

- پشت نکرده... گند نزده... من گند زدم.... من بهش دست

درازی کردم!... حق دارین به خاطر این بی آبرویی از من

متنفر باشین و درشت بارم کنین... درکتون میکنم و حقمه...

ولی اجازه نمیدم کسی حتی شما و پدرش به مریم توهین

کنین و به گناه نکرده مجازاتش کنین... حق میدم بهتون ک

دلتون باهام صاف نشه... چون میفهمم... خودم حالا میشکنم
گردن اونی رو که به زن و بچه ام نگاه بد کنه... پس حق
میدم به شما و پدرش... ولی مریم الان حاملست... دل نازک
شده... بی مهری ببینه حالش بد میشه... خواهش میکنم یکم
مراعاتشو کنین... اون گناهی نداره که بخواد مورد بی مهری
خوانوادش باشه... خواهش میکنم...
- تو اگه خیلی دوستش داشتی و نگران حالش بودی، مثل
بچه آدم می اومدی و از خوانوادش خواستگاریش می کردی،
نه اینکه با آبروش بازی کنی!...
با شنیدن صدای پدر مریم از پشت سرمون، به سمتش
چرخیدم و به احترامش از جام بلند شدم و سرم رو پایین

اندا حتم... چی داشتم بگم وقتی همیشه حتی واقعیت رو
بازگو کرد...

- من شرمندم...

- شرمندگی تو دردی از من و مادرش دوا نمیکنه جوون...
واسه درد ما چیکار میخوای بکنی؟

آهسته و کلافه در حالیکه که از شرایط پیش اومده معذب
بودم، دستم رو لا به لای موهام کشیدم و جواب دادم...

- جبران میکنم

- چطوری؟

- وقتی خوشبختیش رو ببین و ببین نداشتم آب تو
دلش تکنون بخوره، درد شما هم جبران میشه!...

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و به تخت مریم نزدیک
شد و برای اولین بار توی این مدت بهش نگاه کرد... سریع
نگاهش رو ازش دزدید و..

- خانوم دیر وقته... بریم... این شازده هست... بریم صبح
میارم پیشش!

مادرش با دلتنگی و غصه نگاه مریم و کرد و به شوهرش نگاه
کرد و نم اشکش رو با دستمال مچاله تو دستش پاک کرد و
با تکونِ سرِ آقای بزرگوار به نشانه تایید، از صندلی بلند
شد..

- مراقبش باش!...

- هستم... خیالتون راحت...

ماهک:

- بزن بریم به سرعت برق و باد.... بزن بریم از اینجا

بزن بریم عشق و داد و بیداد.... بزن بریم از اینجا

بزن بریم بادا باد عشقه و داد و بیداد...

بزن بریم از اینجا... بزن بریم از اینجا.... یوهوووووووو.....

- بگیر بشین دختر... می افتی...

- خیلی باحالِ جابر... دمت گرم.... تو هم خیلی تیپت

باحال... منم خیلی تیپم باحال... وای خدا مردم از خوشی....

تو خوابم هم نمیدیدم یک روز با این مدل موتور گانگستری

ها بریم مسافرت.... هزار تا عکس از خودم با این کلاه و

موتور گرفتم به مریم نشون بدم....

دوباره از سر ذوق، با سفت چسبیدن به شونه های جابر، از

جام کمی بلند شدم و جیغ کشیدم... سریع نشستم و

دستهام رو روی شونه هاش تکیه دادم و صورتم رو بهش

نزدیک کردم...

- جابر... کجا میخوای ببریم حالا؟ کجا میخوایم بمونیم

شب؟

- مگه نگفتی دخالت نمیکنی، فقط بیهوشت نکنم؟! دیگه

واسه چی میپرسی؟

- خب چی میشه بگی مگه؟

- گفتم که پس اندازم تموم شده... کار گیر آوردم پاریس...

میریم اونجا... منتها با این خوشگله!...

- یوهوووووووووووووووووو... من عاشق این خوشگله ام... من

عاشق پاریسم... وای... جابر..

- چیه؟ چرا جیغ میزنی؟

- جابر چمدونامون!... اونا چی شدن؟!... من از ذوق موتورت،

همه چی رو یادم رفت!...

نمکی و یکوری خندید...

- با قطار فرستادم رفت!..

- کی؟!...

- همون موقع که داشتی از خودت و موتور عکس

مینداختی!

- حالا کجا میمونیم پاریس؟... وای خدا باورم نمیشه.. داریم
میریم شهر عاشقا!...

- برای تفریح نمیرویم خانوم!... من از صبح میرم سرکار شمام
مثل خانوم خوب میشینی تو خونه و غذای گرم و سالم
میپزی تا شب اومدم بخورم!...

- یعنی تعطیلاتم نداری اصلا؟!

- نه!..

- مگه کارت چیه آخه؟

- بادیگارد یه بچه خرپولم!...

از پشت محکم بغلش کردم و خودم رو براش لوس کردم!...

- نمیخوام... تو فقط بادیگارد خودمی گرگ

جونم!...فهمیدی؟...

- من بادیگاردتم... عاشقتم... دیوانتم.. گرگتم!... بازم بگم؟

با دستهام موهایش رو پریشون کردم و خودم رو از پشت

بهش چسبوندم و لبهامو به گوشه‌هایش نزدیک کردم...

- تو بادیگاردمی.. تو عشقمی.. تو جونمی... تو گرگمی...

یوهوووووووووو

- ا... کر شدم دختر... زیر گوشم جیغ زن...

-

مریم:

از درد شدیدی که تو کمرم پیچید اخمی میون ابرو هام
نشست و بیدار شدم... صداهایی که دور و اطرافم می اومد
گوشهام رو تیز کرد و آروم پلکهام رو باز کردم... بیمارستان!...
ترسیده و لرزون چشمهام رو بیشتر باز کردم و به اتاق خالی
نگاه انداختم... سریع دستی به شکمم کشیدم... با حس
برآمدگی دوست داشتنی شکمم، با آسودگی چشمهام رو
بستم و نفس عمیق و بریده ای کشیدم... این درد بی
صاحب پس از چیه؟... قلبم که برای لحظه ای از فکر از
دست دان این طفلکم از تپ و تاپ افتاده بود، باز از سر ریتم
گرفت و آروم چشمهام رو باز کردم و باز به اتاق خالی و
ساکتم چشم دوختم...

پس عماد کجاست؟... هنوز مدتی نگذشته بود که در باز شد
و عماد با چهره خسته و چشم‌هایی که زیرش گود افتاده بود
اومد سمتم و لبخندی به چهره خسته اش نشست...

- بیدار شدی جونم؟... هیچیت به آدم ایزاد نرفته!... هممونو
نگران رها کردی خودت ۱۴ ساعت خوابیدی؟!... نگفتی دق
میکنه این مرد؟...

با لبخند بهش خیره شدم و تو دلم قربون صدقه اش رفتم..
چقدر ماه این مرد... حالا که نازم خریدار پیدا کرده، بی
اختیار ناز می کنم و دلم توجهش رو می خواد... بی جنبه
شده دلم...

- از درد کمر بیدار شدم و ترسیدم خودمو تو بیمارستان

دیدم.. فکر کردم فندقم چیزیش شده...

مهربون کنارم روی تخت نشست و دست به صورتم کشید...

- بمیرم برات... یه لحظه تنهات گذاشتم ترسیدی... از بس

رو کمرت خوابیدی و تکون نخوردی کمرت درد گرفته...

چیزیش نیست پرنسس بابا... میخوای ماساژت بدم؟...

باز گفت!... باز گفت!... آخ!.. تو روحت عماد!... هزار بار میگما

باز فرو نمیره تو گوشش!... با اخم به خنده های موزمارانه

اش چشم غره رفتم...

- عماد... عماد... بزار آروم بمونم و چاک دهنم و باز نکن

پسر خوبم! باشه؟!... میدونی بدم میاد هی میگی پرنسس

بابا!... د میگم این شازده تو شکم ما، پسره... بدش میاد هی

میگی پرنسس لگد پرت میده... میعادم سیب زمینی که
نیست هی بهش میگی دختر.. کاش یه لگدم ول میداد
سمت تا دیگه انقدر سه پیچ نشی...
با خنده خم شد و شکمم رو بوسید...
- الهی قربونش بشه بابایی... چه جذبه ای داره پدرسگ!...
میبینی شاهکارمو خانوم!... میدونه باید ضعیفه حرف گوش
نکن و با لگد تنبیه کرد!... دورت بگردم که انقدر باشعوری!..
- پا میشم خودم با لگد پذیرایت میکنم!... هر هر هر..
خنده هاش اخم هام رو باز میکنه و از ذوقش تو بوسه بارون
کردن شکمم، حس میکنم رو ابرهام و پروانه ها تو شکمم
دارن پرواز میکنن...

چیزی از پروازم رو ابرها نگذشت که با صدای سرفه مردونه و
صدای در زدن، از خلسه بیرون اومدم و به کمک عماد
سرجام مرتب نشستم... با بفرمایید عماد در باز شد و دکتر با
مامان اومد تو اتاق و بعد هم... بابام که دم در ایستاده بود و
صورتش و نگاهش رو به بیرون دوخته بود، نگاهم نمی کرد و
با تسبیحی که قبلا تو دستهایش ندیده بودم و حالا از
دستهایش جدا نمیشه و مرتب ذکر می‌گه، مشغول بود...
ناراحت از بابا چشم برداشتم و با لبخند به مامانم که باز
چشمهای خوشگلش اشکی شده بود و به سمتم می اومد
نگاه دوختم... الهی قربونش بشم که موهای سفیدش بیشتر
شده...

آروم صداش زدم و خودم رو تو آغوشش پرت کردم و

دستهایش نشست رو کمرم...

- آقای دکتر... حالش چطوره؟... جواب آزمایش هاش چطور

بود؟

- خوبه جوون... نترس... حال هر سه تاشون خوبه!...

با بهت از تو بغل مامان چرخیدم سمت دکتر و همزمان با

مامان و عماد گفتیم...

- هر سه تا؟

دکتر سری تکون داد و با لبخند نگاهمون کرد... از تو بغل

مامان جم نخوردم و فقط چشمهام رو به لب های دکتر

دوختم تا زودتر منظورش رو بفهمم!...

- هم مادر خوبه هم دو قولوهای نازش!...

- دو قولو؟!... یا خدا... مامان...

نالان مامان و صدا زدم که بیشتر تو بغلش فشردم و با

خوشحالی زیر گوشم لب زد:

- مبارکت باشه مامان جونم... این که غصه نداره قربونت

برم... الهی به سلامتی دنیا بیان...

- آقای دکتر جنسیتشون چیه؟

- ا.. عماد..

- خب چیه؟ میخوام بدونم لباس چه رنگی بگیرم براشون

دیگه!...

خنده های مامان و دکتر و ذوق نشسته زیر پوست عماد،

حالم رو بهتر کرد و لبخند روی لبم بیشتر کش اومد...

- با توجه به عکس سونوی خانمتون... یکیشون دختره... ولی

اون یکی رو نشد تشخیص بدیم... خودشو با دستهایش

پوشونده...

با صدای قهقهه عماد با حرص نگاهش کردم و براش پشت

چشم نازک کردم...

- بفرما خانم... دیدی گفتم پرنسس... هی میعاد میعاد کن

برام حالا!...

با حرص لب چیدم و فارق از خنده های شاد مامان و عماد و

دکتری که زیر رگبار سوالات عماد قرار گرفته بود، چشم به

بابا دوختم که چشم ازم برداشت و از اتاق بیرون رفت...

لبخند روی لبهام خشکید و پتو رو از تنم کنار زدم و بدون
توجه به صدا زدن های عماد و مامان به سمت بیرون و به
دنبال بابا رفتم...

دورتر از اتاق روی صندلی تو راهرو نشسته بود و با
تسبیحش ذکر می گفت... آروم آروم رفتم سمتش و کنارش
رو صندلی نشستم و به روبرو و تقلاهای دکترها، بیماران و
همراهاشون چشم دوختم...

- سلام بابا!...

بین ذکرها لبش از حرکت ایستاد و با مکث و آروم جوابم رو
داد... دوباره ذکرهاشو از سر گرفت و بهم بی توجهی کرد...
چقدر سخته سر صحبت رو با پدرها باز کردن!...

- این... تسبیح و نداشتی قبلا مگه نه؟...

دوباره لبه‌اش از ذکر گفتن ایستاد و بی حرف تسبیح رو تو
مشتش جمع کرد...

- برای من نذر کرده بودی؟!... من... شرمندتم باباجونم... منو
بخش بابا... دق میکنم نگاهم نکنی... تو رو خدا..

- گریه نکن!... براتون خوب نیست!...

گریه هام شدت گرفت و دستش رو که تسبیح توش بود و
گرفتم و بوسیدم... دستش رو از زیر لبهام بیرون کشید و
صورتش رو ازم برگردوند...

- بابا جونم ...

- خوشبختی باه‌اش؟!...

- باب...!...

- خوشبختی؟

با پشت دستم اشکهام رو پاک کردم و سرم رو زیر انداختم و
اصوات نامفهومی به نشونه بله از دهنم خارج شد و سرم رو
تکون دادم...

- خوبه!.. با پدرش صحبت کردم!... همین یکی دو هفته ای
براتون مراسم میگیریم!... دیگه نمیخوام پشت سرت حرفی
باشه... میری سر خونه زندگیت!... بد یا خوب باید بسازی
زندگیتو... چون انتخاب خودت بوده!... برگشتی ازش نداری...
- بابایی... شما چی؟... شما...

- ما چی؟... تو اگه من و مادرتو میخواستی که آدم

حسابمون می کردی!... انتظار نداشته باش دلم باهات صاف
شه حالا حالاها... سرم و پایین آوردی تو سرها دختر...
- غلط کردم بابایی... تو رو خدا... من دق میکنم نگاهم نکنی
ها...

- هنوز واسم سواله که چرا؟!... چرا مریم؟!... میتونی بهم
جواب بدی؟ بهم بگو چرا؟!...
سرم رو پایین انداختم... از شدت گریه آب بینی ام راه افتاده
بود و مثل بچه ها با آستین لباسم پاکش کردم!... حالش از
این حرکت منزجر کننده ام بهم خورد و صورتش مچاله
شد... از توی جیبش دستمالی در آورد و دستم داد... تشکر
زیرلبی کردم و صورتم رو پاک کردم...

- مثل بچه ها می مونی... انگار نه انگار داری مادر میشی!...
اونم مادر ۲ تا بچه!... دیگه باید اخلاقای زشتتو فراموش کنی
و عاقلانه رفتار کنی...

- باشه باباجونم تو باهام خوب بشو من آدم میشم قول
میدم!... خانوم میشم به خدا!...

حس کردم گوشه لبهات چین خورد و لبخند زد... ولی
نداشت پررو بشم و سریع مخفیش کرد!...

- پاشو پاشو برو اتاق، بزار منم به کارم برسم...

- چشم بابایی

دوباره ذکر رو از سر گرفت و منم از رو صندلی بلند شدم و
خوشحال از دلجویی تقریبا موفقیت آمیزم به سمت اتاق راه

افتادم....

- خدا عقل بهت نداده... هر چی داده شانس!...

- وا... مامان...

- والا... مادر به این کدبانویی و خوشگلی یکی عین بابات

گیرش اومده، دختر به این شوتی یکی عین اون مادر مرده!...

- چی شد؟!... نیومده من شدم دلآزار؟...

- نیومده؟!... بچه هاشم دارن میان، اونوقت میگی نیومده...

- ماما...ن خب حالا تو هم میخوای اذیتم کنی؟!...

- وول نخور بچه... سوزن میره تو تنتا...

- حالا قرآن غلط میشه من چادر سفید سوغات مکه نزارم

سرم سر عقد؟

- آره میشه!... تو که شوهر کردنت به آدم ایزاد نکشید لااقل

اینو داشته باشی... رسمه...

- هووف..

چشمهام رو یک دور تو حدقه چرخوندم... حوصلم سر رفت

خب!..

- مامان به ماهی خبر دادی بیاد؟... دلم براش پر میکشه به

خدا!... بی معرفت!...

با آوردن اسم ماهی، سوزن تو دستهای مامان وسط راه

خشک شد و بعد از مکشی نسبتا طولانی دوباره اندازه گیری

پارچه رو شروع کرد... سکوت مامان اونقدر واضح بود که
یکهو تمام تنم یخ کرد!... چی شده؟!... نکنه پدر ماهی، رفت و
آمد با منو براش قدغن کرده؟!... یعنی طبل رسواییم
اینجوری از بوم افتاده که صمیمی ترین دوستم هم دورم و
خط کشیده؟!....
- وای... وای.... مامان...

مامان با هول بلند شد و سوزن و تو جا سوزنی کنارش پرت
کرد و زیر بغلم و گرفت تا پس نیافتم...
- هیچی نیست مریمم.... انشالا که حالش خوبه مادر!... بد به
دلت راه نده!... هر روز سر نماز برای سلامتیش دعا میکنم
قربونت برم... دلم برات شده حالش خوبه.... بی تابی نکن

جونِ مامان!....

با چشمهای از حدقه در اومده و مغزی که کاملاً قدرت
استدلالش رو از دست داده فقط خیره شدم به لبهای مامان
که حرفهایی رو به زبون می آورد که درکی ازشون نداشتم و
چشمهایش که هول و نگران به نظر می رسیدن!...

- چی شده مامان؟!... ماهی طوریش شده؟!....

حرف رو دهنش موند و بیشتر هول کرد!... سریع دمای بدنم
بالا رفت و رنگ صورتم به قرمزی رسید که باعث شد مامان
دست و پاهاشو گم کنه و دور خودش بچرخه و زیرلبی
چیزهایی بگه که کاملاً شنیدم و بیشتر حالم بد شد...

- خاک به سرم نمیدونستی مگه تو؟!.... معلومه نمیدونستی

دیگه زن... چرا زبون به دهنت نمیگیری!... الان پس می افته
بچم... خدایا طوریشون نشه!... بیا بیا مادر بشین اینجا من
برم آب بیارم برات....

به صندلی کنارم اشاره کرد و صندلی رو کشوند پیشم... با
هدایت دستهایش نشستم. در حالیکه تمام فکرم درگیر ماهی
بود و انواع و اقسام بلاهایی که ممکن بود سرش بیاد رو
تجسم می کردم، مامان به دنبال آب بیرون رفت... کاش نمی
رفتی مامان... کاش بیای بگی چه بلایی سر دوستم اومده؟...
من دارم دق میکنم...

- وای وای... وای

باز با دستهام کوبیدم تو سرم و گریه زاری رو از سر گرفتم
که عماد مثل فنر از جاش پرید و دوباره بغلم کرد که
خودزنی نکنم!...

- خاک تو سرتون!... دختر دزدهای بیشعور!... خونوادگی
دزدین پس!...

با مشت هام کوبیدم به سینه اش...

- چرا بهم نگفته بودی ماهی رو هم دزدیدین؟!... کجاست؟
کجاست میگم... هی بغلم میکنه زارت و زورت ... حرف بزن
به جای اینکارا... من دارم دق میکنم عماد...

- بابا به پیر به پیغمبر سالمه... پیش جابر... حالشم خوبه...

- پس چرا پس نیاوردینش هان؟ فکر میکنی خرم؟!...

لرزش شونه هاش تو بغلم، که نشونه خندیدنش بود حرصم
رو در آورد!...

- کثافت نخند!... می‌گم چه بلایی سر دوستم آوردین؟ می
خندی؟

- داستان‌ش طولانیه.. چیشو بهت بگم؟...

- همشو... همشو بگو... ماما می‌گفت یک هفته بعد از من

ماهی رو از تو خونشون دزدیدن... آره؟!... کار تو هم بود؟...

شماها چرا همتون دزدین آخه؟!...

- د بسه دیگه.... گفتم که می‌گم بهت...

چنان دادی زد که نطقم کور شد و چشمه اشک‌هام خشکید...

- انقد خودخوری نکن... بچه هام چیزیشون بشه گیساتو

میبرم گیس بریده!...

- خفه شو... سرم داد زدی الان؟!.. میترسیدم بچه هام پس

می افتادن چی؟!...

- تو انقد گریه زاری نکنی اونا هیچیشون نمیشه... حالا زبون

به دهنهت میگیری بگم یا نه؟!...

- آره آره... بگو فقط کجاست؟!... حالش خوبه؟ اصلا واسه

چی ما رو دزدیدین؟!... مرزتون چی بود؟!...

- بخوای باز ننه من غریبم بازی در بیاری و گریه زاری راه

بندازی و خودتو بزنی، هیچی از ماجرا و نقشه الانم بهت

نمیگم... دیگه خودت میدونی!... میخوای بفهمی ساکت

شو!...

سریع با پشت دستم اشکهامو پاک کردم و با چشمهای گشاد
شده ام زل زدم به عماد که با دیدن قیافه مشتاقم که به کل
گریه رو فراموش کرده بودم، پقی زد زیر خنده... وا... شوهرم
دیوونه شد رفت!... با انگشت دستم زدم به سرش که خنده
رو تموم کرد و فهمید الان وقت اطلاعات دادن نه دلچک
بازی!... مثل جاسوسها خودش رو بهم نزدیک کرد و از اول
ماجرا تا نقشه کبرا ۰۰۱۱ رو با جزئیات زیر گوشم پیچ پیچ
کرد!... به نشونه موافقت سر تگون دادیم و مشت هامون رو
کوبیدیم بهم...

در حال کلنجار رفتن با پیرهن شب تو تنم بودم و به زور می
خواستم دستم رو به زیپ پشت سرم برسونم که صدای تقه
در بلند شد... همونطور که بلند بلند با فروشنده خانم مزون
از پشت درحرف می زدم، دست از تلاش بیهوده کشیدم و
در رو باز کردم تا ازش کمک بخوام...
-آخیش بالاخره اومدین؟! من که مردم از بس صداتون کردم
خانم!... بیا این لامصب و ببند، دستم نمی...
با باز شدن در و دیدن قامت عماد که در یک حرکت جهش
زد تو اتاق پرو و در رو محکم پشت سرش قفل کرد، دهنم
باز موند و کلمات از مغزم پرید...
- چته؟!... مگه دنبالت کردن؟!..

- هیش...

دست به زانو برد تا نفسی تازه کنه!... کماکان هنگ کرده
خیره نگاهش می کردم که زد زیر خنده!...

- تو اصلا اینجا چیکار میکنی؟... اینجا بخش خانم هاست
ها... چجوری بزرگ خان و پیچوندی، اومدی تو؟... هان؟

- هیش.. غر نزن خاله پیرزن!... برو عقب ببینمت تو رو!...

- ببینی ام منو؟!... کجا برم عقب تو این چس مثقال جا؟!...

- عیبی نداره!... با لباس کاری ندارم!...

- وا... پس واسه چی اومدی؟... اومدی برام نظر بدی دیگه...

- نه... اومدم وقتی داری درش میاری دیدت بزنم!...

- تو هم مخت گوز سوز شده ها!... خیلی دیدنی ام با این

شکم که دو پله ازم جلو زده!... دیدن هم دارم!..

- تو چی میفهمی چه کیفی داره با این شکم میبینمت!..

- بروووو..... خر نکن پدر سگ!...

- به جون تو... حالا زود باش لخت شو ببینمت!...

- برو بابا من کامل نپوشیدمش هنوز...

بعد در حالیکه برگشتم سمت آینه و خودم رو تو آینه با

لباس برانداز می کردم، چپ و راست چرخیدم و با دکمه باز

به شکم برآمده ام خیره شدم...

- به نظرت خوب شدم تو این؟!... اصلا خوشم نمیاد شکمم تو

چشمه... همه شب جشن به جای من، شکمم و رصد

میکنن... همه ووی گولنزجگ که دختره با شکم بالا اومده

داره عروس میشه... دختر نیستی که بدونی چقدر ستمه...
از تو آینه با چشمهای غمگین به چشمهایش نگاه کردم که
تکیه از در اتاق گرفت و از پشت بغلم کرد و تک بوسه
سریعی روی موهام کاشت...

- ما داریم خانواده میشیم و دو تا شیطان بهمون میگن
مامان و بابا، اونوقت داری غصه و راجی مردم و میخوری!...
همه عشق من دیدنت تو لباس به خاطر این شکمه! به خاطر
خونوادم!... چی میگی دیوونه؟ فکر تو مسموم میکنی و
خوشی و بهمون زهرمار!.. در بیار به جای این حرفا!...
با خنده با آرنج کوبیدم تو شکمش که شروع کرده بود به
شیطونی...

با تقه ای که به در خورد از ترس جیغی زدم و خودم رو تو
بغل عماد قائم کردم!... از رسوایی که تو اتاق پرو مزون در
حال به بار آوردن بودیم، تو اون موقعیت خندم گرفت و ریز
شروع به خنده کردم...

- خانم؟... پسند شد؟... میخواید کمکتون کنم؟!...

با خنده نگاهی به عماد کردم که انگشتشو به بینیش
چسبونده بود و اشاره میزد که نخندم... آروم زیر گوشم پچ
پچ کرد..

- هیش نخند دختر خوب... بگو بهش کمک نمیخوای و الان
میای بیرون...

با خنده سرمو بالا تگون دادم و قبول نکردم که دوباره با تقه

ای که به در خورد و فروشنده کنه، زبونم به سختی باز شد و
سعی کردم خنده هام رو کنترل کنم و جواب درستی بدم...
- اوهوم... نه عزیزم ممنون... کمک لازم نیست!.. خودم چند
دقیقه دیگه میام بیرون...

- باشه عزیزم... پسندتون شد؟.. میخواید چندتا مدل دیگه
هم بیارم برای پرو؟... مدلهای زیبای دیگه ای هم داریم!..
دوباره عماد زیر گوشم خم شد و لب زد...

- ردش کن بره دیگه!..

- چیکار کنم خب؟...

گloom رو صاف کردم و...

- ممنونم... میام بیرون راجع بهشون فکر میکنم... مرسی...

- خواهش میکنم ... وظیفست... اگر کمکی لازم بود من

همینجام میتونید صدام کنید!..

- ای بابا... خب ردش کن بره دیگه!..

- خب چیکار کنم؟!.. کنه ست دیگه... ولش کن.. دکمه هاتو

ببند، من میرم بیرون سرشو گرم میکنم با لباسها تو بزن

بیرون...

- کجا برم دلت خوشه؟!... با این چیکار کنم؟

با اشاره اش به سمت پایین، کم مونده بود چشمهام از جا در

بیاد...

- لعنتی.. چقدر زود وا میدی تو؟!... یه چیزی بگیر جلوت تا

دیده نشه، برو بیرون دیگه... میخوابه خودش کم کم!...

- چی چی رو میخوابه؟!... چی بگیرم جلوم؟!.. یه چیزی

میگی ها...

- خب میگی چیکار کنم الان؟!...

با طرز نگاهش و خنده موزیانه اش، چنان حرصی شدم که تا

بناگوش قرمز شدم و مثل کارتن ها دود از سرم بلند شد...

مرتیکه فرصت طلب!.. آنقدر با مشت کوبیدم به شکمش که

بالا زدن، از سرش بیرون!.. با خنده های آروم مشت هام رو با

دسته اش خنثی کرد و دسته هام رو پشت سرم قفل کرد و زیر

گوشم پیچ زد...

- همین یه بار...

با چشم غره ساکتش کردم و به اجبار تو اتاق پرو تسلیمش
شدم!...

یک مشت پفک تو دهنم چپوندم و یک مشت دیگه تو دستم
آماده کردم تا به محض فرو رفتن پفک های قبلی، اینها رو
جایگزین کنم و بخورمشون. خوشمزه های نارنجی عوضی!...
هنوز دهنم پر بود و مشت پفک هام آماده و پر و پیمون، که
در بدون در زدن باز شد و با عماد و دو سه تا دختر و لنگ باز
پشت سرش، چشم تو چشم شدیم!...

دهنم از جنبش ایستاد و با لب و لوچه نارنجی و لپ پف
کرده و مشتی پفک های خوشگل، چشمهام گرد شد و به

چشم های گرد شده عماد و عروسک های موطلایی پشت
سرش که هر کدوم نیم کیلو آرایش چشم داشتن، خیره
شدم و پفک ها رو به زور و تند تند جویدم و پایین دادم و
پفکهام رو پشتم قائم کردم!...
عماد سریع داخل شد و در رو روی پلنگ های چشم قشنگ
بست و رویش رو به سمتم گردوند....
- تو داری چه غلطی میکنی؟!...

تا این حرف از دهنش در اومد سریع همه پفک های توی
مستم رو چپوندم تو دهنم و سریع باقی پفک های مشما رو
توی مستم گرفتم و به زور تو دهنم فرو بردم!... تا عماد
سمتم خیز برداره و پفکها رو بخواد ازم بگیره، همش رو تو

دهنم فرو برده بودم و این حجم از پفک رو با اشکی که از
چشمهام اومد، فرو بردم!...

با دیدن این حرکتش، صورتش جمع شد و با تأسف سری
تکون داد و با کف دستش یکی کوبوند پشت سرم!...

- خاک!... چرا انقد تو سرتقی آخه بچه جون؟!... نمیگی بچه

ها کم خونی میگیرن؟!... هزار بار باید برات توضیح بدم که

نخور این بی صاحبا رو، بعد دور از چشمم می شینی مشت

مشت فرو می کنی تو خندق بلات؟!... خیر سرت تازه عقد

کردی و لباس سفید تنته و امشب هم جشنمونه!... یکم از

عقلت استفاده کنی به جایی بر نمی خوره به خدا مریم!...

با اخم با دهنی پر چشم غره ای بهش رفتم و با همون

دستهای نارنجی رنگم، پشت سرم رو مالیدم که سریع عکس
العمل نشون داد و دستم رو از موهام جدا کرد ولی دیگه دیر
شده بود و موهام پفکی شده بود!... مثل باباها با حوصله
بلندم کرد و بدون توجه به اخم هام، دستهام رو گرفت و برد
تو روشویی سرویس، دستهام رو با صابون شست و با خیسی
آب روی دستش، لبهام رو پاک کرد و تیکه های نارنجی
موهام رو تیمز کرد!...

- مثل بچه ها میمونی به خدا مریم... موندم تو کار خدا که
تو، دوقلو میخواستی چیکار؟ خودت جای دو تا بچه
دردسری!... خدا به داد من برسه از دستت!... قشنگ به دو
سال نمیکشم!... سکت میدی آخرش!...

تمیز که شدم برم گردوند سمت خودش، با ناز لب و لوجه ام
رو آویزون کردم و با قهر ازش رو گرفتم!... از حرکت که
دیگه خوب میدونه هر وقت بخوام خودم رو لوس کنم، این
حرکت رو میزنم، زد زیر خنده و لپم رو بوس کرد!...
- دخترها کرک و پرشون ریخت وقتی دیدن عروس
امشبشون تا آرنج تو پفک فرو رفته!...
بیشتر لب چیدم و با لوس بازی حال به هم زنی با اشاره به
شکمم گفتم...
- خب به من چه؟!... اینا دلشون میخواست!...
- اینا غلط کردن با تو!... اینا حالیشون نیست واسشون پفک
خوب نیست، تو باید به حرفشون گوش بدی؟!...

با پرویی سرم رو به نشونه آره، بالا و پایین تگون دادم...
باز با دستش آروم کوبوند تو سرم و نچ نچی گفت و زیر لب
خدا بهم صبر بده ای زمزمه کرد و بیرون رفت.. مثل جوجه
اردک دنبالش رفتم که در رو روی زیباهای خفته در آرایش،
باز کرد و من رو مثل بچه ها سپرد به معلم های مههم! و
خودش رفت بیرون تا برای شب و جشن آماده شه...
خواهران ناتنی سیندرلا با لبخند یخی و مصنوعی سلامی
دادن و منم با لبخندی یخ تر و مصنوعی تر نیشخندی زدم و
خودم رو سپردم دستشون بینم قرار مثل خودشون دلک
شم یا نه؟!...

دو روز پیش با هر دردسری بود به سلامت و بدون رسوایی از

اتاق پرو بیرون زدیم و برای تنبیه عماد، گرون ترین و
خوشگل ترین لباس شب اونجا رو بدون توجه به قیمتش و
شکم بیرون زده ام خریدم برای جشن امشب... خدا بخیر
کنه متلک های فامیل رو امشب!... من که میدونم آخرش
هم گیس و گیس کشی راه میندازم!... مامان با گفتن اینکه
بهشون فکر نکنم و تا میتونم با عماد بهشون پز بدم، راضیم
کرد که آروم بگیرم!... اگه قرار نبود امشب چشمشون و با
شوهرم در بیارم، حتما برخورد فیزیکی رو تو گزینه هام قرار
می دادم!...

همونطور که روی صندلی نشسته بودم و خودم رو به دخترها
سپرده بودم، رفتم به امروز و عقد محضریمون.... فقط مامان

و بابا و عمه خان، با بزرگ خان و دو سه تا از اقوامش که
نمیدونم اصلا کی بودن، و من و عماد بودیم... هنوز عقد
شروع نشده بود که مهیار و رسول هم بهمون اضافه شدن و
من از دیدن مهیار بعد از دو سه ماه، با ذوق و بدون توجه به
چشمهای در اومده مامان و بابا و عمه خان و نگاه اقوام
بزرگ خان و حاج آقا و شکم بزرگم، آژیر کشون پریدم تو
بغل مهیار و با دستهام موهای فوکولیش رو که به زور مدل
داده بود رو نابود کردم!... آخیش... چقدر دلم براش تنگ
شده بود!... خدا رو شکر که سالمه... عماد و رسول فقط با
خنده نگاهمون می کردن و تلاشی برای جدا کردنم از مهیار
مادر مرده نکردن!... بعد از گند زدن به تیپش، دستم رو

حلقه دور بازوش کردم و با نیش باز بردمش سمت بابام و
مامانم که لبش رو گاز گرفته و بهم چشم غره می رفت!...
عمه خان با دیدن مهیار باز سرخ و سفید شد و دستش رو
سمت روسریش برد و با لبخند ژکوندی، سلام داد!... با
دیدن دلبری عمه خان چنان زدم زیر خنده که با چشم غره
بابا خفه شدم و مثل آدم ایستادم سرجام و لبخندم رو
خوردم!...

چه عقدی شد!... با افسردگی رفتم تو محضر ولی با دیدن
مهیار و رسول، به حدی باهاشون گرم گرفتم که حاج آقا
نتونست تشخیص بده داماد کیه!... مامان تا مرز سرخ شدن،

حرص خورد از سبکی و جلفیم و عمه خان تا تونسست عشوه
زیرزیر کی اومد!...

مریم:

عمه خان در حالیکه سیب گاز میزد و دورم می چرخید و
دخترها رو با دستش یکی یکی پس میزد و از نزدیک نگاهم
میکرد، روبروم ایستاد و گاز بزرگ دیگه ای از سیب زد و
قرچ قرچ کنان صورتش رو کج و کوله کرد...
- ای... بدک نشدی!... یه صد تومنی آمد روت دختروم!...
بعد با دستش به پلنگ های دورم اشاره کرد و گفت...
- خوب کردی گفתי صورتت و ساده درست کن، شکل

اجنه میشدی اونجوری!...

با چشمهای درشت به عمه خان نگاه کردم و اشاره زدم که
زشته و این حرف و بهشون نزنه!... در جواب چشم غره ای
بههم رفت و آشغال سیب رو تو سطل آشغال پرت کرد و گره
روسریش رو محکمتر کرد...

- لباس خودوم که خوشگلتر از ای لباسو بود!.. انقدر افه
آمدی برامون که ایها رو نمیخوام و الا و بلا همی خوشگله!...
الکی خرج میکنین فقط... به نظرُم که همو لباس عروسی
خودوم بیشتر بهت می آمد!... حالا عیب نداره... خوب تور
کردی، مایه داره پسرو، برات هر چی بگی میخره... خدا
شانس بده!... آقوی خدا بیامرزم، منِ با ای همه کمالات یه

ماه یه لنگه پا نگر میداشت تا یه کفش بخره برام!... حالا
بماند که انقد دوست بازی کردی با او پسروی طفل معصوم
که هممان فکر کردیم مهیار بابای بچته!... جوونای امروزه
دیگه حیا ر خوردن هسته شِ تف کردن والا... شوهر یکی
دیگس.. جاس فرن یکی دیگو.. بابای بچهو یکی دیگو... تو
باعث شدی ما به ای طفلو خیلی سخت گرفتیم!...
دوباره دو طرف روسریش رو با قر کشید و سفت کرد..
- انشالا جبران کنیم براش... چقد آقوس ای پسرو...
- انشالا انشالا... خودم یه دختر جوون و آفتاب مهتاب ندیده
براش میگیرم، شما خیالت تخت عمه خان!...
- بیخود بیخود... نمیخواد شوما زحمتت بشه!... دخترهای

جوون الان هالا هیچ کدامشون قدر ای جوونای خوبِ
نمیدانن که... باید برایش یه خانومِ با شخصیتِ جا افتاده
بگیری ننه!... که تر و خشکش کنه...
بعد با اشاره به دخترهای پشت سرم گفت
- چیه ای دخترهای هفت رنگ والو!... قدر نمیدانن که...
همشان کلی خرج چسان فیسانشان...
- والا من که همچین گزینه ای نمیشناسم اطرافم... شما
گزینه ای هم مدنظرتونه عمه خان؟!...
با چشم غره ای که بهم رفت زدم زیر خنده و عمه هم با قهر
رو گرفت و از اتاق رفت... هنوز قهقهه هام گوش فلک و کر
می کرد که در باز شد و یک عدد شاخ

شمشاد...شاخ...شم...شاد...چی؟ وای خدا...وای خدا...

فشارم افتاد....

دست و پاهام شروع کرد به گز گز کردن و عمادِ مو کوتاهِ
جلوی روم سیاه و سفید شد... خاک به سرم شد!... موهایش
کو؟!...

چنان جیغ فرابنفشی از گلوم خارج شد که داف ها سریع از
اتاق فلنگ و بستن و عماد هول کرده اومد کنارم رو دو تا
پاهاش نشست و دستم رو فشرد... با باز کردن چشمهام و
دیدن دوباره موهای نازنینش که نیست و نابود شده بود،
چنان بغض کردم و زدم زیر گریه که ترسید و با هول و ولا
بلند شد و دور خودش چرخید... با دو رفت بیرون اتاق... حالا

من چه کنم با موهایی که دیگه کوتاه شده؟!... نامرد بعد از
بله دادنم رفت کوتاه کرد که دیگه نتونم تهدیدش کنم!... من
به عشق موهاش زنش شدم آخه....!

همونطور زار زار گریه می کردم و گند زده بودم به آرایش
چشمهام که باز در بدون در زدن باز شد و این بار لشکری با
سرکردگی مامان و پشت بندش عمه خان و عماد آب قند به
دست، ریختن تو اتاق....

- زهرمار!... ببند فکتو بی ریخت!... خرس گنده صدات تا
هفت کوچه اونورتر میاد.. چته؟!... چنان جیغ زدی که این
بچه هفت دور دور خودش چرخید و دست و پاشو گم کرده
بود نمیدونست دنبال چی میگرده اصلا!... شانس آوردی

بابات اینجا نبود و گر نه حسابی آشتو می پختم...

- اوهوم... مامان نرگس... فکر کنم مریم ترسیده اجازه بدین
من آرومش کنم... لطفا..

- نخیر آقا عماد!... دست شما درد نکنه، این شربت و بدین
من بهش میدم... شما برین آماده جشن و تدارکاتش بشین،
من میدونم و این مریم خانوم!...

- نه... عماد نرو!... نرو عماد بری نمیگن مریم بار شیشه
داشت!... منو میکشه!... عماد نروووو...

نامرد... جدیم نگرفت و مسخره گویان و خندان با عمه رفت
و من موندم و مامان که داشت با چشم های ریز شده
جادوگرانه نگاهم می کرد و لیوان شربتم رو که عماد مو

کوتاه، با عشق و هولش برام درست کرده بود و با بدجنسی تا تهش سرکشید!...

- مامان... اون مال من بود!...

- آخیش... حالا بنال ببینم چه مرگت بود؟!... بیچاره دخترها چنان دوییدن تو حیاط که داشتن از هول بدون وسیله های آرایشیشون می رفتن... به زور نگهشون داشتم که زار زدنت که تموم شد، باز قیافه قهوه ای تو درست کنن!...

- خب مامان.... آخه موهاشو کوتاه کرد!...

- آره دیدی چه خوشتیپ شده پدر سوخته!... خوابشم نمیدیدم کسی مثل عماد توی خل و چل رو بگیره!... همش میترسیدم و نذر میکردم برات... خوب شد یادم اومدااا، یادم

باشه فردا نذرت و ادا کنم تا چشمش نکنن امشب، یه وقت
زبونم لال طلاق نده!... هر چند با این اخلاق خوست و ورور
کردنات حتم دارم به هفته نمیکشه میای ور دل خودم!... قلم
پاتو خورد میکنم مریم!... گفته باشم!... مثل بچه آدم، خفه
خون میگیری زندگی تو میکنی!.. بخوای کاری کنی طلاق
بده عاقت میکنم!... تازه بعد شوهر کردنت دارم نس
میکشم!... باباتو پختم که بریم سفر، یکم دلمون وا شه!...
بهش گفتم به یک ماه هم راضی نیستم باید منو ببری خارج،
ببری ایرانگردی.....

چنان از مهر مادریش ماتم برده بود که عماد و موهاش رو به
کل از یاد بردم و با حیرت به مامان که گاهی با من و گاهی

با خودش حرف می زد و روی صندلی آرایشم پا روی پاهاش
گذاشت و با پرهای شالش خودش رو باد می زد و از آزادیش
بعد از ازدواجم و اینکه خیالش راحت شده و حالا میخواد با
بابا برن سفر نگاه می کردم و به ذهنم رسید نکنه منو از تو
جوب پیدا کرده بودن!... هر چند خیلی شبیه مامانم...
احتمال این مورد خیلی کمه....

عماد:

شیشه عطر و رو خودم خالی کردم و دوباره تو آینه به خودم
نگاه انداختم... چشمم خورد به موهام و از کولی بازی های
ظهر مریم لبهام به خنده باز شد... خودم هم حس عجیبی

دارم از نبود موها روی سرم، بهش عادت کرده بودم... ولی
دیگه وقتش بود که تغییر کنم و چهارم کمی مردونه تر و
پدرانه تر بشه... نس عمیقی کشیدم و کت رو از روی صندلی
گرفتم و تنم کردم... روی تنم مرتبش کردم و نگاه آر رو هم
به خودم تو آینه کردم و به سمت در اتاق راه افتادم...
با باز شدن در، صدای آهنگ و ارکستی که بزرگ خان برای
اسم در کردن تو اقوام و آشنا آورده بود و برای پسرش
حسابی تو خرج افتاده بود، به گوشم خورد!... طبق عادت
دستم رو توی موهام کشیدم و با حس خالی بودنشون کلاه
دستم رو انداختم و به اتاق مریم که اتاق بقلی و سمت چپ
اتاق خودم بود، وارد شدم... با برگشتنش به سمتم ماتم

بردا!... مثل فرشته ها شده... بعد از گریه های ظهرش
آرایشش خراب شد و دوباره آرایشگرها روی صورتش کار
کردن و با این لباس و تاج دیدنی شده بود... ارزش خریدن
داشت وقتی مامان و بچه ها شکل فرشته ها پرستیدنی شدن
تو این لباس...

- نه... بد مالی هم نشدی با این مدل موها!... میشه هنوز
باهات پز داد و چشم در آورد!... یه چیزی میگم ولی پررو
نشو... یکم بهتر از اولت شدی حتی... ظهري شوکه بودم
خوب ندیدمت!... حالا دیگه به من میای!...
از پررویش نیشم باز شد و خندیدم و آرنجم رو به سمتش
گرفتم... با لبخند و ذوق اومد سمتم و دستم رو گرفت و به

سمت سالن پایین که جشن اونجا برگزار میشد و اونقدر
بزرگ و جادار بود که مناسب همچین مراسمی باشه،
رفتیم...

- تو چرا ازم تعریف نکردی؟!... خوب نشدم؟...
به لبهای آویزونش و چشمهایش نگاه انداختم و همونطور که
رویم رو برمی گردوندم به روبرو گفتم
- با این لباس گرون اگه انقدر هم تو چشم نمی اومدی،
امشب واسه خودم یه زن دیگه میگرفتم حتما!...
- چی شد؟... راه افتادی تو هم؟!... گفته باشم عماد!...
چشاتو در میارم به غیر من کسی و نگاه بندازی... اصلا سرتو
بنداز پایین!... من خیلی غیرتی ام ها!...

با خنده برگشتم سمتش و حالا دیگه روی پله ها رسیده
بودیم، به قیافه طلبکار و حریف طلبانه اش خندیدم و بینی
اش رو بوسیدم که فلشی که افتاد رومون، سرمون برگشت
پایین... مهیار شکار لحظه ها کرده بود...
توجه مهمان ها هم بهمون جلب شد و صدای دستها بلند
شد...

مریم دستم رو محکم تر گرفت و زیرلبی همونطور که پله ها
رو هماهنگ و دونه به دونه طی می کردیم شروع کرد به
حرف زدن...

- وای... عماد همه دارن نگاهمون میکنن.... وای... آروزم بود
از بچگی این شکلی مثل تو فیلما، دست شوهرم و بگیرم و از

پله ها بیایم پایین و چشم نوشین و نیلو رو از کاسه در
بیارم!... خدایا شکرت به آرزوم رسوندیم!...
با سرفه ساختگی دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا لبهای کش
اومدم، توی دید قرار نگیره...

مریم:

از برگ گل های سفید , از سبزی باغ امید
الههء عشق مریمو, به خاطر من آفرید
با هیجان و التهاب با زردی طلای ناب
عکس قشنگ مریمو خدا برای من کشید
مریم گل ناز منه
غنچه گلباز منه

ترانه ساز زندگی برای آواز منه

مریم گل ناز منه

غنچه گلباز منه

ترانه ساز زندگی برای آواز منه

مریم صدای پاش میاد

اهسته و یواش میاد

به لطف ناز قدمش

بهار عشق باهاش میاد

مریم صدای پاش میاد

اهسته و یواش میاد

به لطف ناز قدمش

بهار عشق باهاش میاد

مریم گل ناز منه

غنچه گلباز منه

ترانه ساز زندگی برای آواز منه

مریم گل ناز منه

غنچه گلباز منه

ترانه ساز زندگی برای آواز منه

مریم قد و بالاش تکه

بار نگاهش نمکه

نگاه پر صداقتش

دشمن دوز و کلکه

دشمن دوز و کلکه...

زمستونش برف نداره

قشنگیاش حرف نداره

طاق بلند ابروهاش

نیازی به سقف نداره

مریم گل ناز منه

غنچه گلباز منه

ترانه ساز زندگی برای آواز منه

مریم گل ناز منه

غنچه گلباز منه

ترانه ساز زندگی برای آواز منه...



آنچنان از آهنگ انتخابی عماد برای رقص دو نفرمون خوشم

اومده بود و ذوق زده بودم که بعد از پایان آهنگ، ناغافل

لپش رو بوسیدم و صدای سوت و دست جمعیت بلند شد...

خاک به سرم!.. همه هوش و حواسمو این پسره کاربلد تو دل

برو برده بود، جمعیت حلقه زده دورمون رو پاک فراموش

کرده بودم!... آروم دستش رو دور کمرم حلقه زد و به سمت

جایگاه خودمون رفتیم...

- نگفتم بهت شیطونی نکن خانوم؟!... نباید قر میدادی

مریم... میترسم واسه این طفلکها، تو اصلا رعایت نمیکنی...

- یعنی تو عروسیم نمی رقصیدم؟!... حالشون خوبه عماد به

خدا... انقدر وسواس نداشته باش...

- تو خیلی سر به هوایی... میترسم اصلا یادت بره حامله

ای!... تا آخر مراسم میشینی دیگه نمی رقصی عروس

خانوم... باشه گل دختر؟!...

- اوف... حوصلم سر میره که!... داداش دزدتم ماهی مو برد!

نذاشت تو جشنم باشه... نامرد...

- گریه کردی نکردی مریم!... جشنمونه... انقدری که تو گریه

زاری راه انداختی این یکی دو ماه، میترسم بچه ها مثل
خودت نق نقو شن...

- اه... حالمو دیگه داری بهم میزنی عماد.. هی چپ میرم
بچه ها.. راست میرم بچه ها... اصلا منو میبینی تو؟...
- ای بابا... این چه حرفیه مریم... الان دوستت پشت نیست
عصبانی هستی... بیا این شیرینی رو بخور کامت و اخلاقت
شیرین شه...

- عماد دلم براش تنگ شده... اگه بود کلی با هم قر میدادیم
و به قیافه اسکل فامیلات می خندیدیم!... باز خیالم راحت
شماها ژنی قیافه تون خوبه، بچه هام خوشگل میشن!...
- آها حالا داری بر می گردی به تنظیمات کارخونت!... با

همین دیوونه بازی هات شیرینی شما...

- زبون نریز فکر نکن یادم رفت اون دختر فس فسو افاده ای

هه رو که تا دیدت پرید تو بغلت و دم از دوران خوب

دوستیتون زد که با هم لخت عکس مینداختین!...

بعد صدام رو با حرص مثل دختره نکبت تو دماغی کردم...

- وای عماد جونمم... داری هنوز عکسامونو؟!... همون عکسا

که تو حیاط خونمون لب استخر تو بغل هم انداخته بودیم!...

من که هنوز به یادتم!.... زنیکه هزار داماد، منو بغل دستت

میبینه با دو پله شکمما، باز از رو نمیره.. من چشای تو رو از

کاسه در میارم بزار جشنمون تموم شه!...

- باز فاز و نولت قاطی کرد که!... بیا اینو بخور آروم شی...

بعدم مگه من ادعای قداست کردم پیشته؟ گفته بودم بهت
که تو اولین دختر زندگی‌م نبودى و از این بابت خیلئ
ناراحتم که چرا پای این دخترای بی ارزش و به زندگی‌م باز
کردم... ولى دیگه حالا گذشته و خودت میدونى چه
جایگاهی برام دارى و یه تار موت رو به صدتای این دخترا
نمیدم... چرا بی خود جوش میزنى خوشگله؟.... بزن روشن
شى...

شیرینی رو از دستش گرفتم
- خیلئ زبون بازی ها!... پدر سوخته!...

خندید و شیرینی شو خورد...

- نو کرتتم...

با دیدن منظره روبرم چنان بهت زده شدم و خندم گرفت که
بلند زدم زیر خنده و با دست روبرو رو نشون عماد دادم که
عمه خان دور از چشم مامان و بابا داشت با بزرگ خان می
رقصید!... بعد از اینکه سر شب مهیار با دوست دخترش اومد
به جشن، عمه خان دیگه نگاهش هم نمیکنه و الان هم داره
با بابای عماد می رقصه!...

ماهک:

با دو تا لیوان نسکافه اومد سمتم و روی نیمکت کنارم
نشست... یکی رو گرفت سمتم با مکث اشکهای روی گونه
هام رو پاک کردم و لیوان تو دستش رو با تشکر زیرلبی و

آرومی گرفتم...

- نوش جونت... بخور خوشگله.. اینو بخور، غصه نخور... دنیا
دو روز... دیروز و امروز... دیروز که گذشت، امروزش رو
اینطوری طی نکن... به جای خودخوری و گریه و زاری برو
باهاش رو در رو حرف بزن... بپرس شاید اصلا داری اشتباه
میکنی!... این که دیگه غمباد گرفتن نداره... میدونی چقدر از
این زندگی های عاشقانه و رویایی با این شک و تردیدها
نابود شده؟... اینو بزن تا سرد نشده و بشین به حرفهام گوش
بده... میخوام نصیحت کنم آدم شی!...
با چشمهام که هنوز اشک آلود تار بود لبخندی بهش زدم و
نگاهش کردم... بی خیال همه دنیا داشت نسکافه اش رو

میخورد و نگاهم رو که کرد صورتش رو سمتم چرخوند و
چشمکی حواله ام کرد...

- چیه خوشگله؟!... خاطر خواهم شدی؟!...

از پرویش خنده ام گرفت و بهش خندیدم..

- پروو...

- چرا پروو؟!... والا بهت حق میدم اگه عاشقم شده باشی!...

من خودمم خودمو تو آینه میبینم به خودم شماره میدم...

بلند بلند خندیدم و جرعه جرعه از نسکافه ام خوردم...

- از خودراضی مغرور... من دارم از تب عشق یکی دیگه

خودمو کباب میکنم تو میگی عاشقت شدم؟!... خوبه والا...

اعتماد به نفست ستودنیه...

- از بس خری... من جات بودم یه لحظه هم یکی مثل صابر
خان و میدیدم، شک به دلم نمیدادم و سریع جفت پا می
رفتم تو دلش!...

- اوه... صابر خان... نچایی برادر؟!...

خندید و با شونه هاش ضربه آرومی به شونه ام زد...

- دیدی از دپرسی درت آوردم؟!... ما اینیم دیگه...

- تو منو یاد مریم می ندازی؟!... دوستم... البته وقتی عاقله و
نزده به سیم آخر!... واسه همین باهات راحتم!... خیلی سخته
تنهایی... راستی صابر... تو چرا تنهایی؟!... این همه سال تو
کشور غریب... تک و تنها!... دلت نمیگیره؟!... اینجا هواش هم
گرفته و غریب...

جرعه ای از نسکافه اش رو هورت می کشه و تمومش
میکنه...

- کی گفته تنها بودم؟!...

- نبودی؟

- نه... این همه دختر خوشگل، تنهایی کجا بود؟!..

با خنده بیشعوری حواله اش میکنم که حالا دست هاش رو
باز کرده و به نیمکتی که روش نشستیم تکیه داده و داره به
پارک زیبای روبرومون نگاه میکنه...

- چشمهات خیلی تنهاست صابر!... یه چیزی تو نگاهته که
خوشم نمیاد ازش...

نیم رخش رو به سمتم می گردونه و تو چشمهام دنبال

چیزی می گرده..

- پس چرا هنوز باهامی؟!...

- چون تنهایی! چون تنهام!... چیزی که تو چشمهاته تو دلت

نیست!... تودار و مرموزی... نگاهت سنگینه... با خودت چیکار

کردی صابر؟!...

- اون چی؟!... از تو نگاه شوهرتم میخونی درداشو؟!... یا فقط

چشمهای من واسه خودشون طبل رسوایی میزنن خانوم

فالگیر؟!... اومدی فالوم ببینی؟!...

- مسخره!... آخه من یه نیروی جادویی دارم!...

- هوم... چه ترسناک!... با این نیروت میتونی تا فیهاخالدون

آدم و ببینی یعنی؟!..

- اوم... میتونم چشمهاشونو بخونم!...

کامل برگشت سمتم و چشمهای سیاهشو رو خیره به
چشمهام دوخت...

- خب بگو خانم فالگیر... میخوام بدونم چی از چشمهام
میخونی؟! خوب دقت کن...

خیره شدم به چشمهای عجیبش که دلم رو شور می
انداخت... اخم نشست روی پیشونی ام از شدت انرژی منفی
ای که ازش سمتم اومد و سریع سرم رو برگردوندم ازش... و
با دستهام پیشونی ام رو ماساژ دادم...

- چی شد؟ انقدر ترسناکه چشمهام که به دقیقه نکشیده
کشیدی کنار؟!...

- چی رو داری پنهون میکنی؟...

به وضوح دیدم جا خورد و ابروهاش رو بالا داد...

- من؟!... جدی جدی داری ازم میترسی؟!... بابا بی خیال

خانوم فالگیر... من فکر کردم داری ادا میای!... واقعی از

چشمهام میترسی؟!... چت شد ماهک؟ چت شدی؟!...

- صابر.. سرم درد میکنه... فکر کنم از گریه زیادی، سرم

نبض گرفته!...

- پاشو پاشو ببرمت دم آپارتمانتون که استراحت کنی...

نمونی رو دستم... کور کردی خودتو از گریه...

بی حرف پا شدم و بی حوصله باهاش راه افتادم... سوز

زمستون رو حتی گرمای نسکافه هم تسکین نداد و از تنم

سرمای رخنه کرده نمیره انگار....

- یادت نره ها حتما باهاش حرف بزن... تا دلیشو نشنیدی
قضاوتش نکن!...

آروم سرم رو تکون دادم و دم در آپارتمان با لبخند بدرقه
اش کردم و باهاش خداحافظی کردم و خودم رو تو ژاکتم
بیشتر پیچیدم و رفتم داخل... ایستادم و سرم رو برگردوندم
و به رفتنش که همونطور دست به جیب شلوارش، با پاهاش
سنگ ها رو به اطراف می پروند، چشم دوختم....

پارک کوچک نزدیک آپارتمان شده پاتوق هر روزه من و
دوست جدیدم که مدتی باهاش درد و دل می کنم و با
نصیحت های دوستانه اش آرومم میکنه و کمکم میکنه!...

ولی من نمیتونم کمکی برای چشمهای پر از رازش بکنم... نه
تا وقتی که خودش نخواد و دست کمک سمتم نگیره!... بی
خیالِ آسانسور شدم و دونه دونه پله ها رو با فکری مشغول
طی کردم... صابر رو از یک ماه پیش که اومدیم تو این شهر
می شناسم... تو یکی از روزهای شکل امروز که تک و تنها تو
پارک نشسته بودم و به بازی بچه ها نگاه می کردم، صدای
فحش های فارسی مردی نظرم رو به خودش جلب کرد و
نگاهم رو به سمتش کشوند... بی اعصاب و خسته نزدیکی
من، روی نیکمت کناریم نشست و اخم هاش رو کشید تو
هم و تمام مدتی که نشسته بودم خیره و فکری به روبروش
زل زده بود... این اتفاق روزهای بعد و بعدتر تکرار شد... هر

روز که می رفتم جای همیشگیم تو پارک، دوباره همونجا و
همونطور می دیدمش... تا این که یک روز با دو تا لیوان
نسکافه رفتم کنارش و روی نیمکتش نشستم و به فارسی
بهش تعارف کردم... دوستیمون اینطوری شکل گرفت... تو
یک روز ابری مثل امروز... توی پارک و با دو تا لیوان
نسکافه.... دوباره پا به آپارتمان کوچک و تاریک و ساکت
این روزهام میزارم و با اندوه دیوار به دیوار کوچک و
غمبارش رو رصد میکنم و آه میکشم از حجم خالی مردونه
هایی که دلم براشون پر میکشه... دلم برات تنگ شده گرگ
من!...

مریم:

- راستش مریم جون اونقدری که ما دلمون برات شور میزد
و خون گریه می کردیم تو نبودی، تمام صورتم شد جوش!..
مامان می گفت ولش کن دختر، مریم هر جا باشه حالش
خوشه تو داری خودتو نابود میکنی!... دکترم که نگم برات!..
همین که پامو گذاشتم تو مطبش سرم داد زد که ای وای
چی شده خانم فلاحی که عصبی شدی و خودتو داغون
کردی؟!... ولی خب خدا رو شکر مثل اینکه چندان بهت بد
نمی گذشته!.. توی کلک هم شوهر پولدار تور کردی هم
سریع میختو کوبیدی تا جای پات محکم شه!... حق با مامان
بود که می گفت مریم بلده نگرانش نباش!..

- زندایی لطف دارن نیلو جون... درس پس میدیم ازشون!...
ایشون استاد این کاران!... دیگه خودت در جریانی که چرا ۵
ماه بعد از عقد مامان و بابات دنیا اومدی دیگه!...
چنان کیش و مات شد که از قیافه زرد کرده اش، بلند زدم
زیر خنده... بیشعور گویان از کنارم رفت... حقش بود نفله!...
فکر می کنه لال میمونم هر چی لایق خودشو مادرش رو بار
من کنه!... نه نه... چقدر خندیدم به خاطر این موضوع به
زنداییم آخرش خودمم ۴ ماه بعد از عقدم بچه هام دنیا
میان!... ولی خدا ازم راضی باشه، خوب شوهری تور کردم!...
چشم این در و داف پندارهای فامیل حسابی در اومد!... خاک

به سرم!... برای شوهرم تور پهن نکنن یک وقت!... کجاست
این آقای شوهر؟!...

هر چی چشم گردوندم ندیدمش... سریع دنبال دختر
استخري دماغ عملی گشتم و با پیدا نکردنش، تمام جونم
استرس شد... بیچاره شدم!... شوهر نکرده، شوهرمو از چنگم
در آوردن!... چشاتو در میارم عماد!...

عماد:

توی راه پله منتهی به طبقه اول که کتابخونه، اتاق کار و
اتاق خواب بزرگ خان و اتاق مادرم توش هست، ایستاده
بودم.... منتظر مهیار و رسول بودم تا با نقشه ای، حواس

ناظرای دوربین طبقه رو به خودشون جلب کنن و من بتونم
وارد اتاق کار بزرگ خان که اولین اتاق این طبقه هست،
بشم... درسته نقشمون خیلی ناقص و ریسکی هست ولی
تنها فرصت موجود همینه که امشب وقتی همه درگیر رقص
دو نفره هستن بریم سراغ مدارک... قبلا محل مدارک با
نفوذی ای که اینجا داشتیم پیدا شده بود، منتها لحظه ای
که جاسوسمون خواست برای گرفتن مدارک اقدام کنه، صابر
سر رسید و کار نصفه رها شد... امشب تنها فرصته...
با دستی که از پشت بهم زده شد، برگشتم عقب و با دیدن
مریم که دست به کمر و با قیافه قرمز نگاهم می کرد، چند
تا سخته ریز زدم!...این اینجا چیکار میکنه؟!...

- منتظر کسی بودی؟!... همون دختر استخری دماغ عملی
نبود احياناً؟!...

سرم رو گردوندم و همه جا سرک کشیدم و آروم کشیدمش
کنار...

- تو اینجا چیکار میکنی؟!... چرا تو جشن نیستی؟!...

- تو اینجا چیکار میکنی آقا داماد؟!... دخترِ قالت گذاشته؟! یا
تو یکی از این اتاق هاست که بست ایستادی اینجا تا بید
شفات بده؟!... هان؟!...

از گوشه چشم مهیار و رسول رو دیدم که دارن میان این
سمت و با دیدن مریم سرعتشون رو بیشتر کردن... ولی
مریم بدون توجه به من و استعثالم گردن کشان راه افتاد

توی راهرو و شروع کرد به داد و هوار...

- کجاست اون بی ناموسِ ناموسِ دزد؟!... دخترِ هیچی ندار

کجایی بی شرف؟ کوری ندیدی من و با این شکم؟ اومدی

شوهر دزدی فلان خانم؟!...

- چیکار میکنی مریم؟!... چته؟..

- کجا قائمش کردی هان؟!...

راه افتاد سمت اتاق بزرگ وسط راهرو که جلوش رو گرفتم و

بدون توجه به دست و پا زدنهاش، با دهنم دهنش رو بستم...

وسط بوسه های عمیق، بوسه ریزی به لبش زدم و با دستهام

صورتش رو قاب گرفتم...

- چته دختر؟ مگه نگفتم نقشمو بهت؟ چرا داری با داد و

هوار خراباش میکنی؟!... میخوای همه بریزن اینجا؟!...

- نقشه؟!...

- بله نقشه... بهت گفته بودم که قراره امشب انجامش بدیم...

- ای وای!... خراباش کردم؟!... پس چرا قبلش بهم اشاره

ندادی؟ من دیدم تو و اون دختر عملیه نیستین فکر کردم

فیلِت یاد هندستون کرده!.. اومده هندستونِ تون رو

قبرستون کنم!... چه میدونستم داری کبرا ۱۱ بازی

میکنی!... حالا چرا منو اینجوری نگه داشتی ول کن صورتمو

له کردی که!...

- نمیخوام اینجوری حرف میزنی لبات قلوهِ ای میشه، ویو

بهتره!...

با دستهایش چند تا ضربه بی جون بهم زد که بیشتر به خنده
ام انداخت!...

- بیشعور... تو وسط پلیس بازی مگه نیستی؟!... به قلوه های

من چیکار داری پس؟ برو به کارت برس دیگه!...

- اوف... قلوه های تو خوراک منن جوجو!..

- بی تربیت...

- نقشه عوض شد!... حالا که تو اومدی بهتر از این نمیشد

حواسشونو پرت کرد!...

- حواس کی رو؟

- اونایی که دارن تو دوربین مارو دید میزنن دیگه!... یه

صحنه براشون درست میکنیم تا حواسشون پرت شه و مهیار

و رسول برن تو اتاق و مدارک و بگیرن بیان!...

- خاک تو سرت!... میخوای تن و بدن منو حراج کنی، این

چشم دریده ها دیدم بزنی؟!...

با جابجا شدن، کمرش رو آروم چسبوندنم به دیوار و حالا

فقط خودم تو دیدرس دوربین بودم...

- حالا واسه دید زدن حسابی زوم میکنن و کنجکاو میشن!...

- خیلی بیشعوری... لپام درد گرفت ول کن صورتمو...

- نمی خوام... شما بوس بده!... کاریت نباشه...

با میل و رغبت جلوی دید دوربین رو پوشوندم و لبهای

نازش رو به دهن کشیدم و آروم، جوری که دوربین دیدی

نداشته باشه، با دستم به مهیار و رسول اشاره زدم برن تو...

رسول:

در حالیکه کل گاو صندوق پشت تابلو رو جز به جز گشتیم و

به جز کمی پول و سکه و سند ملک و املاک چیزی پیدا

نکردیم، مثل مهیار، ناامید نشستیم و هر جایی که ممکنه

مکان مخفی مناسبی برای پنهان کردن مدارک باشه رو

سرکی کشیدم... مهیار اما در حالیکه روی صندلی میز کار

بزرگ خان لم داده بود و دستهایش رو پشت سرش قلاب

سرش کرده بود، به سقف خیره شده بود...

- رسول... میگم... دیگه از اون قرصا نداری؟!...

- از کدوما؟

- از همونا که دادی به خورد عماد و دو تایی رفتن تو اتاق و
چهارتایی برگشتن دیگه!...

چنان از بی ربطی حرفه‌اش به تکاپوی الانم، جا خوردم که
از حرکت ایستادم و حرصی نگاهش کردم... جواب ندادنم
باعث شد چشمه‌اش رو از سقف بگیره و برای ثانیه ای بهم
خیره بشه... دوباره چشمه‌اش رو به سقف دوخت...

- میگم این ناتوانی تو هر چقد واست بد بود واسه مریم لوپز
نون کردا!... نه؟!...

در کسری از ثانیه به سمتش حمله کردم که از هول و به
قصد فرار، نیم خیز شد و خورد به میز و با صندلی و روی
آرنج پرت زمین شد...

- آخ.... تو روحت...

با لگدی که به پاهاش زدم، حقت بودی نثارش کردم و بعد
سمتش خم شدم تا کمکش کنم سرپا بشه...

- نمیخواد، ولم کن برو گمشو.... پلید...

پلید منم یا تو که تو هر موقعیتی از چیزی که راجع به
خودم بهت گفتم، سواستفاده میکنی؟!...

- اوف... آرنجم خورد شد رسول....

زیر بغلش رو آروم گرفتم و کف دستش رو به سرامیک های
مربعی کوچک سالن گرفت تا از جاش بلند بشه که با
صدای تیکی که بلند شد و بعدش دست مهیار که فرو رفت
تو سرامیک، بی حرکت شدیم و تمام توجهمون به لقی

سرامیک های اون قسمت جلب شد... یک جای مخفی زیر
میز بزرگ خان که کاملاً طبیعی پوشیده شده بود... سریع
دست به کار شدم و با کمک مهیار سرامیک های شل اطراف
رو با چاقوی تو جیبیم و همون سرامیک لق، برداشتیم و با
دیدن جعبه ای که توش یکسری دفتر و مدارک پنهون بود،
چشم هامون برقی زد و با لبخند به هم خیره شدیم!...

مریم:

دستمهام رو حلقه گردنش کرده بودم و سخت در هم گم شده
بودیم ... طوری همو می بوسیدیم که انگار سالهاست از هم
دور مونده بودیم و حالا به هم رسیدیم... نمی دونم چقدر

گذشته که با صدای سرفه ای از خلسه بیرون اومدیم و با

جیغ خفه ای خودم رو پشت عماد قائم کردم....

- اوهوم...

....-

بعد خطاب به بادیگاردش گفت

- یه بی سیم بزن به اون بی عرضه های تو دوربین بگو بیان

اینجا کارشون دارم!...

چنان بازوی عماد رو فشار دادم از استرس و اینکه لو رفته

بودیم که اخم هاش تو هم فرو رفت و بالاخره به خودش

اومد...

- اینجا چه خبره؟... کلی مهمون دعوت کردیم اون پایین،

اونوقت شما اینجا مشغول همین بدون توجه به

مهموناتون؟!...

عماد طبق عادتش دستی به موهای کوتاهش کشید و کلافه

و با چشمهایی که کم و بیش به سمت در اتاق بزرگ خان

کشیده می شد، جوابش رو داد...

- خب حالا مگه چی شده؟!... الان میایم پایین...

- تو نمیدونی اینجا دوربین داره؟... این کارا رو بزارین برای

بعد... بیاین تو جشن... نمی خوام مراسم امشب چیزی کم و

کسر داشته باشه... مخصوصا عروس و داماد!...

هر دو سرمون رو سریع تگون دادیم که بادیگارد بزرگ خان

با دو تا مرد که هیچ از نگاه کثیفشون خوشم نمی اومد، سر رسیدن...

- بزرگ خان... اینجان

بزرگ خان نگاه از چهره وحشتزده من و عماد با تاخیر گرفت و سرش رو به سمت اون دو تا که ناظرهای دوربین بودن، چرخوند و کم کم کامل به سمتشون چرخید و به ما پشت کرد...

- چند دقیقه است من تو بی سیم دارم اعلام میکنم که عماد و عروزش کجان.. میخوام بدونم دقیقا شماها کدوم گوری بودین که اطلاع ندادین تو این طبقه هستن؟!... اینجوری دارین از عمارتم محافظت میکنین؟!... سرتون به

کجا گرم بود که به خودتون زحمت ندادین دوربین های این
طبقه رو چک کنین؟! هان؟!...

دلم خنک شد!... مردکانِ هیزِ دیو سرشت... به تته پته افتاده
بودن و جوابی نداشتن... بزرگ خان هم حسابی شاخ و شونه
کشید براشون و تنبیه در نظر گرفت و اونها هم سرشون رو
انداخته بودن پایین و دیگه هیز بازی یادشون رفته بود که
ناغافل بزرگ خان برگشت سمتمون....

- شما هام سریع برگردین تو جشن... دفعه دیگه هم از
اتاقتون استفاده کنین نه راهروها!...

درست قبل از اینکه بخواد برگرده به سمت عقب و راه اومده
رو برگرده، در اتاق بزرگ خان به آرومی باز شد و صورت

مضحک مهیار و رسول از لای در پیدا شد!... چنان استرس

گرفتم از دیده شدنشون و لو رفتن نقشمون که با جیغ

بنفشی خودم رو روی دستهای عماد پرت کردم و چشمهام

رو خمار کردم و شروع کردم به ناله...

- وای خدا... عماد..دد... وای... بچه هام... بچه هام

عماد..دد....

- چی شده؟ چت شد قربونت برم؟!... تو که تازه خوب

بودی!...

با حرص غریدم...

- خفه شو...و... وای... مردم... خدا ... بابات که یهو اومد

ترسیدم، همون موقع دردم شروع شد الان دیگه نتونستم

تحميل كنم.... واى خداااا... بچه هام طوريشون نشه عماد؟!...
چنان كولى بازى در آوردم و اشكهام روان شد كه علاوه بر
عماد ببو گلابى، بزرگ خان هم به تكاپو افتاد و گيج دور
خودش مى چرخيد و زير لب وارثم وارثم زمزمه مى كرد!... با
جيج بلند ديگه اى كه زدم، عماد بغلم كرد و بزرگ خان به
همراهش دستور داد، منو تا اتاقم، طبقه دوم، همراهى كنن
و سريع دكتر خبر كنن...
چشمهام رو گرد كردم و دور از چشم بزرگ، به اون دو تا ابله
كه هنوز سرشون از لاي در كمى پيدا بود و با زبان اشاره،
صندوق كوچيكى رو از لاي در با نيش باز نشونم مى دادن،
اشاره زدم كه در اولين فرصت از اتاق دور بشن... رفتن تواتاق

و سریع در رو بستن....

عماد ابله تر هم که کلا اون دو تا پت و مت رو یادش رفته
بود و منو مثل بچه ها بغل گرفت و برد سمت راه پله و اتاق
تا دردم ساکت بشه!... من آخرش هم از دست این ابله ها
سکته می کنم!...

ماهک:

- ماهی به خدا برات توضیح میدم... اونطوری که فکر میکنی
نیست...

- چی رو میخوای توضیح بدی؟ چی رو توضیح بدی جابر؟
این چیه رو پیرهنت؟ هان!...

- گفتم میگم بهت لعنتی یه لحظه گریه نکن گوش بده...
- نه این بار تو گوش بده جابر... دلم ازت خیلی پره... یک
ماهه اومدیم تو این خراب شده هر شب ۵ غروب میری ۵
صبح بر می گردی خونه اونم هربار با یه بوی عطر زنونه... هر
شب دارم موهای رنگی رنگی از روی لباسات جمع میکنم
لال میشم به روت نمیارم ولی تا برگردی میمیرم که امروز
چه بویی میده تنت؟... امروز موی چه رنگی رو لباسته؟... تا
برگردی نصف عمر میشم و خون گریه میکنم همش میگم
چرا؟ آخه چرا؟ من که حاضرم براش بمیرم، چرا داره با من
این کارو میکنه... هیچی نمیگم... هر روز دارم خودمو عین
دلقک سیرک با آرایش خفه میکنم منو ببینی و دیگه این

ریختی برنگردی... همش میگم کمم براش... بازم خودمو

خفه میکنم تو رنگ و آرایش... لال میشم ببینم تا کجا

میخوای پیش بری... ولی این بار دیگه نتونستم خفه خون

بگیرم.. دارم دق میکنم جابر... چی شد اون همه عاشقتم

دوست دارم هات؟ چی شد جابر؟ چی شد؟

- د میگم گریه نکن لامصب

با صدای دادش حق هقم تو گلو خفه شد و با پیرهنی که رد

رژ روی یقه اش بهم دهن کجی میکرد، فرش زمین شدم و

نفسم تنگ شد...

دوید سمتم و خواست بازوم رو بگیره که خودمو کنار کشیدم

و نذاشتم دستی که معلوم نیست به تن کیا خورده، به تنم

برسه!... به روبروم خیره شدم و حق حق خفه ام داشت نفسم
رو می برید... کلافه از کنار کشیدنم، دو زانو نشست و دست
تو موهایش برد...

- بهم بگو!... چیم کم بود؟... من که خودمو سپردم دستت...
خودت گفתי بی شرفم دست به ناموس کسی بزنم!.. چی
شد پس؟.. این دختر خارجی ها ناموس کسی نیستن یا بی
شرف شدی جابر؟!..

- خفه شو!... خفه شو!...

شروع کرد به داد زدن و با دستهایش تو سرش کوبیدن... از
حالتش ترسیدنم و خودمو عقب کشیدم.. چی به سرمون
اومد؟.. چشم شور کی افتاد بهمون؟!..

یکهو از جاش بلند شد و مثل دیوونه ها افتاد به جون مبل و
عسلی و آینه و هر چی که دم دستش بود... از ترس جیغ
کشیدم که برگشت سمتم و نگاهم کرد.. با همون چشمهای
به خون نشسته و قرمزش... ترسیدم ازش... از کسی که جونم
بود... عشقم بود... می دونم باید خفه شم، دوست نداره
صدای گریه ام رو بشنوه ولی دست خودم نیست که صدای
هق هقم بلند میشه و با دیدن حالم می دووه سمتم... از
ترس عکس العملش خودمو چنان می کشم عقب که
میخورم به دیوار و می بینمش که میاد روبروم رو دو تا پاش
میشینه و حالا دیگه چشمهایش ترسناک نیست، نگرانمه... از
ترسم ترسیده...

- ماهی... من دوست دارم به خدا... نترس ازم زندگیم...

کاریت ندارم...

با نفس منقطع و صورت قرمز شده از گریه و فشاری که روم

هست، می لرزم و خودمو بیشتر جمع میکنم و می کشم

عقب... انگار می خوام از دیوار رد شم ولی اینجا نباشم...

دیوونه شده... مثل دیوونه ها پیراهن رژی رو از دستم می

کشه که دوباره جیغ می زنم و پاهام رو تو خودم جمع می

کنم...

- میگم ازم نترس نمیفهمی؟!... نترس بیشعور... نترس

نفسم!... من جابرم... ماهی...

به قرآن بهت میگم... میگم.. فقط بیا بغلم آرومم کن... بیا

آرومت کنم... نلرز، بدم میاد از خودم... بیا اینجا...

به دستهای بازش اشاره میکنه... به جایی که هر روز که از سرکار بر می گشت خودمو توش پنهان میکردم و باز هم خوم رو می زدم به خواب تا با تکون خوردنم خوابش بهم نریزه... دیگه کم کم خودم هم خوابم می برد... از بس تو نبودش به عطر زنونه پیرهنش که همش تو مشامم بود و موی شرابی رو شلوارش فکر می کردم، که وقتی سحر می اومد و منو تو بغلش می کشید و می خوابید، بی صدا گریه می کردم و خوابم می برد وسط آغوشش!... حالا بازم دعوت شدم تو اون حجم گرم که لابد بازم بوی عطر گرون زنونه دیگه ای روش نشسته... پیرهن رژی دیروزش هم که پرت

کرد اونور اتاق!...

از معطلی و دو دلیم حرصش گرفت و دوباره دیوونه شد...
ناغافل دستم رو کشید و منو میون حجم تنش که درست
حدس زده بودم و بوی یک عطر گرون زنونه دیگه می داد،
اسیرم کرد... جیغ زدم، دست و پا زدم ولی حصار دستهایش
سفت تر شد و هق هقم میون بازوهایش خفه....
- ازت متنفرم جابر!... ازت متنفرم...

- هیش...

- ازت بدم میاد... منو برگردون خونمون... دیگه نمی خوام
بینمت خائن...

تو بغلش محکم حبسم کرده بود و آروم شروع کرد به تگون

دادنم و دستش رو دورانی به کمرم می کشید تا آروم شم...

- تنت بوی عطرشو میداد!... بوی همون زنیکه ای که دیشب

باهاش بودی!... ولم کن تو رو خدا... نمی خوام بوی تنش و

رو تنت بو کنم... داره حالم و بهم میزنه... داری حالمو بهم

میزنی... کثافت...

- بهت میگم.. گفتم میگم دیگه... آروم باش تو... باشه اصلا

ولت میکنم تا بوی عطرش اعصابتو بهم نریزه!... تو آروم باش

تا بگم... به امام حسین راستشو میگم این بار.. فقط گریه

نکن دیگه... خب؟!... ولت میکنم ولی دیگه گریه نکن، گوش

بده خب؟!...

- ولم کن...

آروم حصار دستهایش رو باز کرد و سریع از حجم معطر و
غریبه تنش خودم رو بیرون کشیدم و دوباره عقبی رفتم و
خودم رو به دیوار تکیه دادم و خیره با چشمهای اشک آلود و
پر از بغض خیره اش شدم... باز کلافه شد و سرش رو پایین
انداخت و دستهایش رو توی موهایش به حرکت در آورد...
- چی میخوای بگی؟... چی داری بگی اصلاً؟.. میخوای بگی
اشتباه میکنم و بوی عطر زنونه رو تنت نیست؟..
- هست... حق با توه!... بوی عطر زنونست... موهای رنگی رو
لباسها هم درست میگی!... رد رژ هم رو لباسم هست
کف دستم رو روی لبم گذاشتم تا صدای گریه ام خفه شه و
شونه هام با شدتی بیشتر از هر زمان لرزید... ناباور نگاهش

می کردم در حالیکه هنوز دستم برای خفه کردن گریه هام
دهنم رو چنگ گرفته بود و چشمهام هی پر و خالی میشد...
نابود شدم... نابودم کرد...

- گریه نکن دورت بگردم!... بزار حرفمو بزنم من سگ
مصوب... ماهی به سرت قسم خیانت نکردم بهت!... کارمه!... به
خود خدا قسم... به جز تو زنی به چشمم نمیاد!... به خودش
قسم... به خودت قسم تو عشقمی نفسمی گریه نکن داری
دیوونم میکنی یه کاری دست خودمو خودت میدم... دیوونم
نکن... به علی واسه کارمه... به حسین واسه کارمه!...
- ای... این اص... اصلا این چه کاره که از شب تا
صبحه؟ هان؟ چه... چه کاریه که باید تنت بوی تن زنونه

بده؟... این دیگه چه کار کوفتی ایه که بوی عطر و رد رژ و
تار مو زنونه توش داره... فک... فکر کردی خرم نمیفهمم داری
بهم خی.. خیانت میکنی؟!... جابر نمی بخشمت... دلمو بردی
که اینجوری بسوزونیم نامرد؟!...
باز دیوونه شد!... قاطی کرد و از جاش بلند شد و شروع کرد
به داد زدن... چرا نمیتونم زبونم و نگه دارم وقتی میدونم
دیوونه اش میکنم و بعدش از کاری که میکنه به خودم می
لرزم؟!...

- به درک.... به درک نمی بخشی!... د زبون نفهم میگم گریه
نکن!... میگم کارمه... نمی فهمی؟!... مگه نگفتم آس و پاسم؟!
مگه نگفتم باید کار کنم دیگه شپش ته جیبم داره بالانس

میزنه؟... چرا حالت نیست؟... کدوم خری بهم کار میده
ندیده و نشناخته؟.. همینم از صدقه سری یکی از دوستانم که
سفارشمو کرده بهم دادن... هم پولش خوبه داری مثل
پرنسس ها زندگی میکنی هم دارم پس انداز میکنم ببرمت
از این خراب شده... دیگه میگی چیکار کنم؟!...
- گفתי بادیگاردی... دروغ گفתי بهم...
- به موت قسم بادیگاردم... به جونت که برام از قسم خدا
بارزش تره، بادیگاردم ماهی...
- بازم دروغ نگو بهم!... بادیگارد چی هستی تو؟ پورن
استارها؟!...

از نفس افتاده و وا رفته سری تکنون داد و روش رو برگردوند

و با پاهاش به زمین لگد زد...

- آره!... یه همچین چیزی!...

- چی؟!...

مثل سگته ای ها فقط خیره نگاهش کردم و گریه و ناله و
نفرین یادم رفت... اصلا همه چیز یادم رفت... حتی خودم!...
چی گفت؟ بادیگارد کیا؟!...

- جابر... جابر... چیکار کردی؟!...

- تو دیسکو خصوصی مرکزی شهر، بادیگارِ زنهای اونجوری
ام!... خودشون میگن پورن استارن!... یه مشت دلچک خود
فروش پولین... من میبرمشون و میارم!.. نمیزارم بعد از
ساعت کاری کسی بهشون دست بزنه و اونایی رو هم که

زیادی خوردن و مست کردن و می برم بیرون!... این جای رد
هم مال یکی از همین زن‌هاست که مست کرده بود و
نمیتونست راه بره!.. زیربغلش و گرفتم تا بندازمش تو ماشین
که این شاهکارو کاشت رو گردنم منم پرتش کردم تو ماشین
و یکسره تا خونش روندم و پرتش کردم تو حیاط و رفتم...
حواسم نبود به این رژ کثافتش که رو پیرهنم مونده بود و تو
هم فهمیدی!... به جونت ماهی من به این زنهای هرزه نگاهم
نمیدازم اصلا... این آشغالو رو میبینم میگم ماهی منم زنه،
این هرزه های پاپتی هم زنن!... درسته شاید فرهنگشونه یا
هر کوفتی... ولی خودم بیشتر از همه از بوی عطرشون بدم
میاد... تا بوی تنت نیچه تو تنم خوابم نمیره ماهی... به

خدا بهت خیانت نمیکنم... من اصلا نگاهشون هم نمیکنم...

عارم میاد شأن خودمو با دیدن این پتیاره ها پایین بیارم...

توله گرگ خودمو با دنیا هم عوض نمیکنم...

بهت زده و ناباور از حرفهایش، افتان و خیزان از جام بلند

میشم و بدون توجه به پاهای خواب رفته و دردناکم مثل

مسخ شده ها آرام و لنگان میرم سمت تخت...

- ماهی چیزی نمیخواهی بگی؟!...

وسط راه ایستادم... برنگشتم سمتش هنوز از کارش شوکه

هستم...

- واقعا فکر میکنی اگه میگذشتی کار بهتری پیدا میکردی؟!...

فکر میکنی پولی که داری برایش زحمت میکشی و میریزی

تو شکمم رو راضی ام بهش؟... کاش میمردم از گرسنگی و
این پولها تو حلقم نمی رفت... جابر چیکار کردی تو؟
چیکار؟...

- مگه چیکار کردم؟ ماهی برگرد تو... برگرد منو ببین... باور
نمیکنی میگم حتی تو روشن نگاهم نمیکنم؟ باورم نداری
ماهی؟..

- نمیدونم... باورهام ازت شکست... نمیدونم دیگه چی رو
باور کنم!... گرگ با شرف و ناموس پرست من داره نون بی
شرفی و هرزگی یه عده رو میریزه تو شکمم... نمیدونم...
نمیدونم.. بزار میخوام بخوابم... من هیچی نمیدونم...
رفتم تو رخت خواب و خودم رو مثل جنین مچاله کردم...

چشمهام رو از درد فشردم و خودم رو مجبور کردم بخوابم...
باید بخوابم...

مریم:

آبنبات چوبیم رو از این سمت دهنم هول دادم به اون سمت
و همونطور که روی تخته نشسته بودم و آبنبات خوشگلم رو
می خوردم به اون سه تا شنگول و منگول و حبه انگور خیره
خیره نگاه می کردم... وقتی دهنم کاملاً از حس شیرینی
آبنبات اشباع شد، با حض فراوان از دهنم بیرون آوردمش و
به حجمش که حالا نصف شده بود، نگاه دوختم و دوباره
انداختمش تو دهنم!...

- باز چه طعمی خریدی؟!....

- همش که پیش خودته، یه نگاه بندازی میفهمی!...

با چشم غره ای که نصیبش شد دهنش رو بست و کلافه
گفت:

- لاقل یکیشم به ما بده کنس!، هی ملچ ملوچ میکنه....

داداش داشتی میخریدی چرا بیشتر نخریدی؟!... میدونی
زنت بنده شکمه هیچی به ما نمیده دیگه!...

عماد کلافه و خسته نگاهی به من و مهیار انداخت و خنده
کم جونی تحویل مهیار داد...

از حرص مهیار دوباره آبنباتم رو از دهنم در آرودم و نگاه
عاشقانه ای بهش انداختم و به به گویان دوباره انداختمش تو

دهنم!... که با اخم و چشم غره عماد دست از جلف بازی

برداشتم و با قهر ازش رو گرفتم و گفتم...

- نمیخوام... شماها خنگین لیاقت این آبنباتای خوشگل و

ندارین... فقط باهوش گروه باید تشویقی بگیره!...

- حالا نمردی و یکبار نبوغ به خرج دادی شما... سوراخمون

کردی از منت!...

- بسه دیگه... بیاین این بی صاحب و باز کنیم ببینیم چه

خبره این تو... بخواین چرت و پرت بگین از اتاق پرتتون

میکنم بیرون... کاملاً خسته و بی اعصابم...

چنان با تحکم و اخمو خط و نشون کشید که نطقمون کاملاً

بسته شد و چهارتایی سرهامون و آوردم جلو و خیره شدیم

به صندوق کوچیکی که حالا وسط میز قرار داشت و مثل

علامت سوال بهش نگاه می کردیم...

ماد دستش رو سمت رسول دراز کرد...

- کلید؟

- درش بازه!... قفل نبود!...

با تعجب نگاهش کردیم که شونه ای بالا انداخت... چقدر

عجیب! جعبه ای رو با هزار مکافات جایی مخفی میکنن و

درش باز میزارن!...

- مشکوکه...

ماد سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد...

- چیش مشکوکه؟!..

- این که صندوقی رو جایی مخفی کنی که عقل جن هم
بهش نرسه و اونوقت درش باز بزاری مشکوک نیست؟...
سری تکون دادن و عماد کمی تو فکر رفت... بعد سرش رو
به نشونه منفی تکون داد...

- نه... بزرگ خان جدیدا زیاد رو مود نیست... یکم حواس
پرت و فراموشکار شده... احتمالا یادش رفته باز!...
در حالی که هنوز ذهنم درگیر بود و آرام نمی گرفت، لب
چیدم و شونه ای بالا انداختم... من که میگم مشکوکه، حالا
خودشون میدونن...

عماد صندوق رو کشید سمت خودش و آرام درش رو باز
کرد... سرهامون بیشتر به سمت صندوق کشیده شد... حال

عماد با دیدن محتویات صندوق چنان به هم ریخت که
هممون رو متوجه ناراحتیش کرد و کنجکاو تر شدم برای
دیدن داخل صندوق...دسته‌هاش رو قفل موهاش کرد و سرش
رو پایین انداخت... دلم میخواست ببینم چی براش انقدر
دردناک بود و چی توی این صندوق بود که حال شوهرم رو
دگرگون کرد....

سریع دست به کار شدم و صندوق رو برگردوندم سمت
خودم... تعدادی برگه و عکس...

اولین عکس که با باز شدن صندوق حسابی جلب توجه می
کرد، عکس قدیمی از زنی بسیار زیبا بود که دختر بچه‌ای
شبه فرشته‌های موطلائی تو آغوشش داشت و دو تا پسر

بچه تقریبا هم سن و سال موطلائی به پاهای مادرشون
چسبیده بودن!... تو نگاه اول میشد از شباهتشون فهمید که
این زن مادر عماد و اون دو تا پسر عماد و برادرش... اون
عروسک خوشگل هم خواهری هست که تو نوجوانی از
دستش دادن.... زیبایی زن به حدی مسحورم کرده بود که
محو صورتش شدم.... چند دقیقه ای مات تصویری بودم که
هیچ کس تو اون قاب لبخند روی صورتشون نداشتن!... به
خودم که اومدم دیدم عماد همچنان تو حال خودش و
رسول و مهیار هم مثل من مات عکس بودن... عکس رو
برداشتم و به عکس های بعدی که متعلق به همون دختر
عروسکی، زن زیبا که مادر عماد و پسر بچه ها بود، نگاه

انداختم... عکس بعدی تصویر زنی چشم ابرو مشکی بود که
سیاهی چشمهایش خیره کننده و از طرفی پر از رمز و راز
بود... انگار حرفی تو چشمهایش پنهان بود که باعث میشد
وقتی بهش نگاه میکنی حس بدی به سراغت بیاد!...

- اون صبا ئه... مادر صابر...

عماد بود که این حرف و زد... تو همون حال و دردی که از
صورتش دیده میشد، سرش رو کمی بلند کرده بود و به زن
چشم و ابرو مشکی توی عکس چشم دوخت و بعد نگاهش
رو به من دوخت...

- زن بابام....

- صابر داداشته؟!...

سرش رو آروم تگون داد و انگار جایی دور از اینجا سیر می
کرد جواب داد...

- من ۸-۹ سالم بود و جابر ۱۰ سالش و زیبا تازه یک سالش
شده بود که یه روز بزرگ خان که رفته بود سفر، دست صبا
و صابر که ۷-۸ سالش بود و گرفت و آورد تو این خونه!...
دختر یکی از تاجرای ایرانی مقیم دبی بود... به مادرم خیانت
کرده بود و حالا یه حروم زاده داشت که چون خودش هم
مهر حروم زادگی رو پیشونیش داشت، خواست براش پدری
کنه!... دستشون و گرفت آورد تو این خونه... درست همین
طبقه اتاق های انتها شد اتاق صبا و صابر... بزرگ خان خیلی
بد کرد با زینت و صبا... زن بدی نبود ولی ما که ناراحتی

زینت مادرم رو میدیدیم، هیچ وقت بهشون نزدیک نشدیم....
شاید اگه صابر ما رو کنار خودش داشت و اونقدر تنها
نمیشد، الان یکی لنگه بزرگ نمیشد... ما هم مثل هر
خونواده اصیل دیگه ای سنمون که رسید که ۱۴-۱۵ سالگی
فرستاده شدیم اونور آب.... منتها خوانواده های دیگه بچه
هاشون رو برای درس میفرستادن خارج از کشور... بزرگ
خان ما سه تا رو برای آموزش های رزمی و آدم کشی
فرستاده بود!.... من دلرحم بودم... به زینت کشیده بودم نه
بزرگ خان... استعدادی تو بی رحمی و آدم کشی نداشتم...
زودتر برم گردوندن و جابر حسابی سفارش زینت و زیبا رو
بههم کرد که مثل چشمهام مراقبشون باشم.... منم تو جوونی

و غرور کلی با تو غبغم انداختم و گفتم خیالت تخت!... مثل
شیر بالا سرشونم!... رسیدم ایران و به محض رسیدنم برای
تنبيه فرستادنم شرق لب مرز ... حتی فرصت نکردم برای بار
آخر زینت و زیبا رو ببینم!... آموزشی که تموم شد اومدیم
خونه ولی نه زینتی بود، نه زیبایی و نه صبا!... با جابر
خودمون و زدیم به در و دیوار تا بفهمیم چی به سر مادر و
خواهرمون اومده، بعد یه مدت فهمیدیم زینت و زیبا رو
بزرگ خان کشته و هیچ ردی هم از صبا وجود نداره... انگار
اصلا زنی به این اسم هیچ وقت پاش به این عمارت باز نشده
بود!... جابر زورش به بزرگ خان می رسید همیشه سر نترس
داشت، بزرگ بهش می گفت گرگ... می گفت دیگه نباید

بهش بگم داداش یا جابر... باید بهش بگیم گرگ خان!... ولی
جابر دلش با بزرگ هیچ وقت صاف نشد... از خونه زد بیرون
و برای خودش کاسبی راه انداخت و اسم گرگ خان اومد رو
زبونا!... ولی من هیچ وقت عرضه جابر و نداشتم که از زیر
سایه بزرگ خان بیرون پیام... موندم پیشش ولی دلم ازش به
جز کینه چیزی دریافت نکرد... چند سال طول کشید تا
بفهمم دل جابر هم ازم پر از کینه ست!... به خاطر قولی که
بهش دادم تا مثل شیر پشت مادر و خواهرم باشم و نبودم....
من اون موق انقدر بچه و بی زبون بودم که نتونستم جلوی
بزرگ در پیام و بمونم پیش زینت... نتونستم جلوش بایستم
و نرم شرق... نتونستم...

ناراحت از حال پریشونش، از جام بلند شدم و جام رو با
رسول عوض کردم و پیشش نشستم... دستم رو حلقه دورش
کردم و بوسه ای روی موهایش کاشتم...

- تقصیر تو نبود... تو اون موقع بچه بودی.... قدرتی
نداشتی... ولی حالا ماها پیشتیم... با هم جلوی بزرگ خان
می ایستیم...

خنده آرومی کرد و با محبت نگاهم کرد...
- ولی دیگه زینت و زیبا زنده نمیشن...
- ولی دیگه زینت و زیبا ی دیگه ای کشته نمیشن...
- راست میگه این مریم لوپز... بیچارش میکنیم داداش!...
غصه نخور...

با صدای رسول به خودمون اومدیم و از فاز محبت خارج شدیم....

- این تو هیچ چیز به درد بخوری نیست!... یه سری عکس و خاطره... فقط همین...

- یعنی چی؟ پس مدار کا چی؟
- هیچی!..

عماد سریع سر صندوق رو به سمتمون کشید و با عجله همه محتویات رو دونه دونه خارج کرد... عکس ها، دفتری قدیمی، یکسری سند ملک و املاک مادری عماد و دیگه هیچی!... مثل شکست خورده ها و کشتی غرق شده ها صندوق رو روی میز رها کردن و به مبل تکیه دادن و به افق

خیره شدن....

پکر و ضد حال خورده نشسته بودیم و حرفی از کسی بلند
نمیشد.... حوصلم سر رفت و از بیکاری دوباره به عکس ها
خیره شدم... عجیبه که هیچ عکسی از صابر نیست!... پسر
مورد علاقه بزرگ خان جایی تو صندوق خاطراتش نداشته!...
شاید هم این صندوق متعلق به کسانی هست که از زندگی و
قلب بزرگ خان کنار گذاشته شدن!... دفتر قدیمی تو جهم رو
به خودش جلب کرد... چند دقیقه پیش عماد تند ورقش زد
و ازش چیز به درد بخوری پیدا نکرده بود و گوشه میز
انداختش!... تو دستم گرفتمش و آرام شروع کردم به ورق
زدنش.... دست خط بزرگ خان و خاطرات روزانه ش...

جالبه!... هیچ وقت فکرش هم نمیکردم بزرگ خان علاقه ای
به ثبت خاطرات روزانه اش داشته باشه!... از خاطرات
جوانیش شروع کرده بود و از علاقه اش به دختر همسایه می
گفت که تو صفحه های بعد اسمش رو آورده بود... زینت!...
از زمانی خاطراتش شروع شد که اون هم طبق رسوم
خونوادگیشون تو ۲۰ سالگی از آموزش خارج از کشور
برگشت و زمانش رسیده بود تا جای پدرش رو بگیره و کار
خونوادگیشون رو به دست بگیره... کاری که به ظاهر قانونی
و شرعی بود ولی فقط پوششی برای کار اصلی و غیرقانونی
شون بود... از زمانی که برگشت عاشق دختری شد تو
همسایگی شون... یک دختر شبیه فرشته ها که بعد از چند

مدت فهمید اسمش زینتِ زینت توکل!... دختر عموی
بزرگ خان!... دشمنی خوانوادگی دو برادر سالها باعث شده
بود که از حال هم بی خبر باشن و از نسبت هم بی اطلاع!...
با مرگ پدر بزرگ بزرگ خان، دو برادر دشمنی رو کنار
میزارن و برادر کوچکتر حشمت خان از شهرستان به تهران
میاد.... نصف ارثیه پدر بزرگ که شامل خونه کناری حبیب
خان، پدر بزرگ، بود به حشمت خان میرسه و حشمت از سر
دشمنی خونه ای که حبیب طالب خریدش هست رو
نمیفروشه و برای زندگی به تهران میان.... اینطوری میشه که
دو برادر و دو دشمن خونی، با هم همسایه میشن و دل
بزرگ خان برای روسک حشمت خان، زینت میره!....

اه... چه باحال... ساعتی گذشته بود و مهیار و رسول روی
مبل تو همون حالت خوابشون برده بود!... عماد هم تو حال
خودش بود و به سقف خیره مونده بود...

- عماد... فامیلی مادرت چیه؟...

با تاخیر چشم از سقف گرفت و نگاهم کرد... صورتش رو به
نشونه نمیدونم جمع کرد ...

- چه میدونم؟!... زیاد ندیدیمش که بتونم بپرسم!... بزرگ
خان هم که حرف زدن ازشون و ممنوع کرده بود!... فقط
اسمشو میدونم چون بهش میگفتیم مامان زینت... اونم
جواب میداد جون زینت!...

- فامیلیش توکل... زینت توکل!... دختر عموی بزرگ خان!...

هوشیار تر شد و با تعجب و کنجکاوی برگشت سمتم، حالا

دیگه چرت مهیار و رسول هم پاره شده بود و گوششون

سمتمون تیز شده بود...

- تو از کجا میدونی؟!...

- این تو نوشته... دفتر خاطرات بزرگ خان... از زمانی

خاطراتش شروع شده که عاشق دختری به اسم زینت میشه

و میفهمه که دختر عموشه... خیلی باحاله... هنوز ادامشو

نخوندم... عماد... ددد... این دستم بمونه؟!... خیلی

داستانش کنجاوم کرده!...

- تو این از مامان من نوشته؟!...

- اوهوم... تازه ۱۵-۱۶ صفحشو خوندم... همه روزه نیست

خاطراتش... مثل اینکه خاطرات مهمشو با تاریخ نوشته... آخر

خاطرات دفترشم مال ۵-۶ سال پیشه... فکر کنم تو این

نوشته باشه چه اتفاقی برای زینت و صبا افتاده... پیشم

بمونه؟!...

متفکر و سردرگم با سر تاییدش کرد و به مهیار و رسول

خیره شد...

- بعیده از بزرگ خان!... عاشقی و دفتر خاطرات!... انگار دارم

از یه بزرگ خان دیگه می شنوم!...

هممون حرف رسول و تایید کردیم با سر... و من دفتر و به

خودم چسبوندم تا مهیار از زیر دستم نکشه بیرون!... آخرش

هم نتونست از دستم بگیره!...

- میگم مریم پلوپز تو هم از حاملگیت به اینور خوب مغزت
کار افتاده ها!... قبلا شفته برنجی بودی الان شدی شفته
برنجی به اضافه چس گرم مغز!... فکر کنم حاملگی رگ های
مخچه ت رو باز کرده!...

- ببشعورِ گاو....من از قبلش هم مغزم کار می کرد که
همچین شوهری تور کردم! تو برو بمیر که عمه خان عاشقت
شده!...

- برو دعا کن به جون رسول که باعث شد یکی بگیری
ترشیده جون!...

خنده سه تاشون بلند شد و من گیج از بی معنی بودن
حرفش نگاه مهیار و رسول و عماد کردم!... اینا خیلی

مشکوکن...

- چه ربطی به رسول داشت؟!....

- هیچی... ولش کن... تو فقط دعا کن براش شفا بگیره!...

- کوفت

با کوفت گفتن و ضربه ای که رسول نثارِ مهیار زشتِ بی

ادب کرد، دلم خنک شد و بهش بی توجهی کردم و سرگرم

دفتر خاطرات بزرگ خان شدم!....

ماهک:

از شدت گریه تمام تنم می لرزید، خودم رو بغل کردم و

همچنان می لرزیدم... هنوز بعد از یک ماه برام دردناک و

تلخ...

- باورت میشه؟ من ازش دلخورم بابت کارش و این که ازم
پنهون کرد، اونوقت اون انگار باهام قهره و منو نمیبینه
اصلا!... یک ماهه از غصه و گریه کور کردم خودمو، لاغر و
زشت شدم... ولی اون انگار نه انگار... کارشو عوض کرده و
دیگه روزی ۳ ساعت هم نمی بینمش... تازه منت هم سرم
میزاره که حالا که شغل شریفش عوض شده و مثل قبل پول
در نمیاره، مجبوریم بیشتر تو این خراب شده بمونیم....
نمیدونم لرز بدنم از این سرمای نشسته تو تنم هست یا
سرمای برف نشسته روی زمین... توی دلم هم مثل این شهر،
برف نشسته و یخ زده...

دستش رو دور تنم حلقه زد و اعتراضی نکردم!.... محتاج
محبت بودم و کسی که ازش محبت گدایی می کردم، مدتی
منو نادیده میگیره!...

- همیشه شما زنا رو شناخت به خدا.... تا حالا می گفتی چرا
کارش اینطوریه... خب کارشو عوض کرده... حالا کارش چی
هست؟

- نجاری... همونی که همیشه دوست داشت

آروم زیر لبش زمزمه کرد

- اوهوم... باید حدس می زدم!...

- از کجا باید حدس می زدی؟

- همینجوری!... الان مشکل چیه باهاش؟ کارش یا ندید

گرفتنش یا چی؟... مگه از اولش درست نمیشناختیش؟

- من چیکار به کارش دارم... خیلی هم عالیه... کار مورد
علاقشه...

- آها پس دردت مورد دومه... شما احتیاج به نصیحت
داری... بیا لم بده بهم تا ارشادت کنم... یک ماهه داری با
غرغرهات و ننه من غریبم بازی هات، سرمو می بری...
تکیه ام رو که با دستش منو به سینه اش چسبونده بود،
گرفتم و با مشت آرومی بهش کوبیدم
- خیلی بیشعوری... تو مثلاً دوستمی؟!!

- نه کی گفته دوستتم؟!!

- نیستی؟

- نه... اگه بودم باهام میومدی بیرون!... حالم دیگه داره از

این پارک بی روح به هم میخوره...

- چرا بر نمی گردی ایران؟ کاری هم نداری صبح تا شب ور

دلم تو پارک نشستی...

- کار من شمایی دیگه خانوم!!!

چنان از حرفش زد زیر خنده که نگاه پرستارهایی که بچه ها

رو آوردن برای بازی پارک و پیرزن ها و پیرمردهای ورزشکار

که توجهی به برف و سرمای هوا ندارن، رو سمت خودش

کشوند... کوفتی نثارش کردم و چشم غره ای رفتم... کم کم

خنده اش جم شد ولی لبخند از کنج لبش نرفت....

- چی شد بالاخره؟ دوستیم یا نیستیم؟... اگه دوستیم

میخواوم دعوتمو قبول کنی و فردا باهام بیای میخواوم ببرمت
یه جای توپ!

بی میل و رغبت نگاهش کردم که بازدمش رو سنگین بیرون
داد و چشمهایش رو تو کاسه چرخوند...دستش رو از پشتم
روی نیمکت جمع کرد و تو بغلش گرفت...

- یعنی هنوز بعد از دو ماه درخواستمو رد میکنی؟... بعد فکر
میکنی با هم دوستیم؟... دوستی بدون اعتماد، چیزی نیست
که بتونم هضمش کنم یا بلدش باشم ماهک...
دستش رو سمتم دراز کرد و گفت

- دوستیم؟

آروم ولی بدون لحظه ای تردید دستش رو تو دستم گرفتم و

سرم رو تکنون دادم.... لبخند دوباره مهمون لبش شد و
چشمهای سیاهش مثل سیاهچاله پرکشش و جذاب شده
بود....

- خب فردا همین ساعت همینجا... اوکی؟
دوباره تردید به جونم نشست... ولی برای اینکه فکر نکنه
بهش اعتماد ندارم، لبخند کم رنگی زدم و باشه ای زیرلب
زمزمه کردم...

- خب حالا برگرد تکیه بده بهم میخوام این نیم ساعت آخر
قرارمون و یکم نصیحت کنم آدم شی!...
از لحنش خندیدم و آروم ولی با فاصله به بازوش تکیه دادم

که دوباره با دستش منو چسبوند به سینه اش و به قول
خودش نصیحتم کرد....

ماهک:

تو راه برگشت از پارک به آپارتمان بودیم و سخت مشغول
صحبت، صابر سعی داشت به قول خودش با نصیحت هاش و
گفتن از اخلاق مردها، به رابطه من و جابر کمکی کنه و
همین اخلاقش هم باعث شده که اعتمادم بهش جلب بشه و
تو تنهایی هام بهش پناه ببرم و از مشکلاتم براش بگم.....
حرفهایش مجابم کرده بود که تو محبت کردن و رابطمون
این بار من پیش قدم باشم، داشتم به حرفهایش گوش می

دادم که از روبرو ماشین وانت تک کابینِ گرگ خان که به
خاطر ابزار نجاری و لوازم مورد استفادش، با پس اندازی که
داشت و پول موتور اجاره اش کرده بود، رو دیدم... چنان از
دیدنش اون وقت عصر اونم بعد از یک ماه دیر به دیر
دیدنش و دلتنگی شدیدی که بهش داشتم، ذوق زده شدم و
به سمتش رفتم و منتظر شدم تا پیاده بشه که متوجه نبود
صابر کنارم نشدم....

این بار میخوام خودم اوضاع بینمون رو درست کنم و پیش
قدم باشم... می خوام به جابر نشون بدم فقط اون مشتاق به
حفظ رابطمون نیست و به قول صابر حالا که اون تمام
تلاشش رو کرده و شغلش رو عوض کرده و با تمام سختی

هاش و کم خوابیدن ها داره برای خوشی من پیش قدم
میشه، منم باید ثابت کنم که دختر لوس و قدرشناسی
نیستم و پای رابطمون همه جوهره ایستادم و براش تلاش می
کنم...

با خستگی ار ماشین پیاده شد و با دیدنم با تعجب نگاهم
کرد... آخه این مدت اونقدر از هم دور شده بودیم که بهش
در مورد اینکه این دو ماه اقامتمون تو پاریس و تنهایی هام
هر روز این ساعت رو با دوست جدیدم تو پارک گپ می
زنیم، نگفته بودم...

- سلام...

- سلام... اینجا چیکار میکنی؟

- پارک بودم....

برگشتم عقب و یکم سر چرخوندم ولی صابر و ندیدم...

لبخندی زدم و بوسه ای روی گونه آفتاب سوخته اش

نشوندم و خودم رو تو بغلش جا کردم.... تعجبش رو کاملا

حس می کردم... حق داشت این مدت زیادی از جابر و

زندگیمون دور شده بودم و افسرده و بی انگیزه شده بودم

ولی حالا همه جوهره براش تلافی میکنم...

- خسته نباشی عشقم!...

- درمونده نباشی... چیزی شده؟

- نه... مگه باید چیزی شده باشه؟... بریم تو خسته ای بعد از

چند وقت زود اومدی خونه... میخوام امشب برات یه شام

توپ بپزم که خستگیت بپره!...

- شب خاصیه؟!...

- مثلاً چی؟!...

- نمیدونم... ولنتاینی چیزیه؟!... آخرین باری که برام غذا

درست کردی و یادم نمیاد...

با سقلمه زدم به پهلوش و با ناز چشم هام رو ازش گرفتم...

- حالا بیا بریم تو سرده بیرون ولی دارم برات گرگ خان!...

- نه تو رو خدا... هنوز مزه اون شامی زهرا گینت تو دهنمه!...

با اسیدم پاک نمیشه...

چنان چشم غره نثارش کردم و چنان قهقهه ای زد و منو تو

بغلش چلوند که تازه فهمیدم چقدر دلم برای خنده هاش و

حس بودنش تنگ شده بوده... با تمام وجودم ممنون صابرم
که بهم رسم عاشقی رو یادآوری کرد... با یادآوری صابر در
حالیکه دوش به دوش جابر داشتیم از ورودی آپارتمان رد
می شدیم، برگشتم عقب و پشت درختچه تزیینی خیابون
دست تو جیب دیدمش و برام دست تکون داد و رفت...

-به به چه بویی... منو یاد خاطره بدی میندازه!...
با نیش باز به جابر بدجنس نگاه انداختم که تازه دوش
گرفته بود و با حوله داشت موهای بلندش رو خشک می
کرد... فکر کنم هزار سال هم بگذره طعم اون شامی تو کلبه
از ذهنش پاک نشه!... راستش خودم هم نمیدونم کدوم ماده

انقدر بدطعمش کرده بود!... با حض قد و بالاش رو طی کردم
که با چشمکی که زد خجالت کشیدم و دوباره مشغول تزیین
شامی با جعفری و چند مدل میوه و گوجه شدم... قصد دارم
امشب خاطره و مزه اون شامی رو با این پاکش کنم... بعد از
چیدن زیتون، کارم تمام شد و تمام مدت بالای سرم ایستاده
بود و باعث دستپاچگی ام شده بود... تمام که شد سرم رو
بلند کردم و نگاهم رو به چشمهایش دوختم که به صورتم
خیره بود و اونقدر سریع بوسه ای روی گونه ام کاشت که
هنگ کردم و مات بهش خیره شدم... خندید. موهای سرم
رو که با بدبختی مرتب کرده بودم رو به هم ریخت...
صندلی رو بیرون کشید و با بو عمیقی که کشید نشست و با

دستش اشاره زد تا بشینم... نشستم و با عشق به دولپی
خوردنش نگاه کردم... نمیتونم حتی تصورش رو هم بکنم که
چقدر دلم براش تنگ شده بود.... نمیتونم دلتنگیم رو اندازه
بگیرم... بی نهایت... این اندازه ی دلتنگی من برای این گرگ
چشم آبی روبروم هست که محوش شدم و با لقمه ای که
برام درست کرد و به سمتم گرفت، منم شروع به خوردن
کردم...

- این بار اونقد عالی شده که تا تموم نشه از جام بلند نشم...
بهت امیدوار شدم...

خندیدم و پررویی زمزمه کردم...

- کارت چطوره؟ آفتاب سوخته شده پوستت!... عذاب وجدان

دارم که انقدر سختی میکشی...

- بیا اینو بخور انقدر حرف نزن... اگه هر روز اینجوری ازم

استقبال کنی واسه کار تا جهنم هم میرم و بر می گردم

خانوم!... غصه نخور... کاریه که دوستش دارم و ازت بابتش

ممنون هم هستم... خودم اونجا معذب بودم و کارش رو

دوست نداشتم... اینجا داریم خونه های فرسوده و بافت های

قدیمی رو تعمیر می کنیم... نمیدونی چه حس خوبیه وقتی

اون خونه قدیمی و فرسوده تبدیل به خونه های شیکی

میشه که یه خانواده با ۲-۳ تا وروجک توش مقیم میشن...

با ذوق دستم رو زیر چونه ام زده بودم و به حرفهایش گوش

می دادم که با نوک انگشتش به بینی ام زد ...

- مگه دارم داستان میگم برات دختر... خطری شدی

امشب!...

- دوست دارم... به تو چه؟!... گرگ خودم... میخوام زل بزنم

بهش...

- اوف... بزار غدامو بخورم شیطون نشو... خیلی وقت بود

اینجوری پیش هم نبودیم ماهی...

- ببخشید... من خیلی لوس بازی در آوردم!... ولی از این به

بعد پا به پای تو برای زندگیمون کار میکنم... هر شب واست

غذاهای خوشمزه سرچ میکنم و میپزم تا خستگی در بره

حسابی...

- لعنت خدا بر شیطان...

نون تو دستش رو پرت کرد رو میز و بلند شد و دستم رو
گرفت و به چشمهام خیره شد و دستهام رو بوسید... چنان
یکهوویی مثل بچه ها و انگار وزنی ندارم بغلم زد و برد سمت
تخت که از ترس و هیجان شروع کردم به دست و پا زدن و
جیغ کشیدن... قهقهه زنان از تلاش بی نتیجه ام پرتم کرد
رو تخت و خودش هم با زانو اومد رو تخت و خیمه زنان، از
پیشونی شروع کرد به بوسه زدن تا نقطه نقطه صورتم.....
قفل هم لبهامون در گردش بودن و بوسه پشت بوسه
لبهامون رو به هم دوخته بود... مک عمیقی به لبم زد و با
لبه‌اش لبم رو کشید.. با لذت به چشمهام و بعد به لبهام نگاه
کرد و لبه‌اش رو تر کرد که طاقتم طاق شد و دوباره به

سمت لبهاش یورش بردم... تو گلو خندید و صدای نامفهومی
از گلوش خارج شد... دستهاش پیشروی می کرد و دستهام
رو از شکم نوازش وار به سینه هاش و به گردن ستبرش
کشیدم که محکم تر بوسیدم و آرام دستش رو به سینه هام
فشار داد... به خودم اومدم و با دستهام به سینه هاش فشار
آوردم که از کارم تعجب کرد و روی زانوهایش نشست روی
تخت... من هم روی زانوهایم نشستم و روبروش قرار گرفتم...
به چشمهای خمارش چشمهای خمارم رو دوختم و سرم رو
به گردنش فرو بردم و بوسه های عمیقی به گردن حساسش
زدم... سرش رو عقب برد و چشمهایش رو بست... خوشحال از
اینکه همون حسی که بهم میده رو میتونم بهش منتقل

کنم، بوسه ها رو به سمت سینه و بدنش کشیدم و با دستهام
بدنش که حالا تو آفتاب برنزه شده بود، نوازش کردم و
دستهام رو آورم بردم سمت کمر بند شلوارش...
آروم زیر گلویش لب زدم...
- آخه چرا تو خونه شلوار لی میپوشی؟!...
شونه هاش از خنده تگون خورد ...
- دوست نداری؟!... دیگه نمیپوشم قول!... ولی این کارات
عواقب خوبی برات نداره ماهی کوچولو... گرگ ماهی خیلی
دوست داره... خورده میشی توله!...
همونطور که با شلوارش کلنجار می رفتم تو گوشش پچ پچ
کردم...

- ماهی هم دوست داره خورده بشه!..

دسته‌اش به کمکم اومد و لباس های من هم بعد از شلوارش

گوشه ای پرت شد... مثل خودم زیر گوشم پیچ پیچ کرد...

- برگرد پشت ماهی کوچولو...

خودم رو بهش چسبوندم و با ناله و دلبری زمزمه کردم...

- نه... پشت درد داره... لطفا گرگ...

با دستش برم گردوند و دسته‌اش رو شکمم قفل کرد و با

خودش خمم کرد...

- مگه اون سری درد داشت؟!...

- اوهوم....

- قول میدم این دفعه خوب باشه ماهی کوچولو.... دختر

خوبی باش...

موهام رو سمت دیگه گردنم جمع کرد و سرش رو تو گردنم
فرو برد و بوسه هاش شروع شد...

مریم:

ول کن این بی صاحبو پاشو بیا بخوابیم!...

- دست به دفتر خاطرات بزنی چنان جیغی میزنم که همه
بریزن تو اتاق!...

- مریم لوس نشو بیا بخوابیم!... خمارم بدجور...

- بخواب... به من چیکار داری تو...

- د میگم خمارتم لامصب بیا دیگه

دستم رو کشید سمت خودش و آروم پرتم کرد رو تخت... تا
اومد مثل مار بوآ چمبره بزنه دورم، حالت تدافعی گرفتم و با
دستهام هلش دادم عقب...

- بی خود ... بی خود!... مگه نگفتم تا دنیا اومدن این وروجکا
از این کارا ممنوعه؟!...

- سر جدت ول کن مریم... آخه اینا چی حالیشون میشه... تو
هم مشنگ میزنی ها...

- گفتم نه یعنی نه... چرا حالیشون نمیشه؟!... بچه های من
ها!... وقتی آهنگ میزارم یا فیلم میبینم یا باهات حرف
میزنم پس چطور حالیشون میشه لگد ول میدن؟!.. میخوای
چشم و گوششون از همین الان وا بشه؟!... وای به حالت

عماد... وای به حالت اینا رو پررو و بیشعور بار بیاری... دختر
بچه ان... نباید که پیششون هر کاری کرد... کجا انداختی
دفترمو؟!...

پش زدم و با اون شکم گنده قصد خم شدن داشتم تا زیر
تخت رو برای پیدا کردن دفتر خاطرات بزرگ خان بگردم که
دستی دور کمرم حلقه شد و دوباره مثل سیاهچاله منو
درون خودش کشید... سیاهچاله زبون نفهم!... به هیچ
صراطی مستقیم نیست!... من که میدونم از دست این بالا
زدنای آقا، چشم و گوش این طفل معصوما باز میشه و چی
بار بیان خدا میدونه... اگه یک درصد به من بکشن، فاتحه
تربیت صحیح و هر چی کتاب تربیتی خوندم تا حالا، خونده

ست... اگه به عماد هم برن که ... چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است...

- آخ آخ... عماد دارن لگد میزنن به خدا فهمیدن... برو کنار زشته!...

- بر پدر پدرشون!... نمی فهمن بابا... قدِ چس مثقالن چه میدونن....

- آخ باز لگد زدن پدر سوخته ها!... دیدی میفهمن عماد خان؟!... تا فارغ نشدم پرهیزکاری پیشه کن!... قشنگ دارن عکس و فیلم میگیرن، دنیا اومدن اجراش کنن و من و تو رو دنبال خودشون فلان دادگاه و پاسگاه بکشونن!... فکر کنم به من رفتن عماد! خودم هم خیلی مچ مامان و بابامو گرفتم!...

عاصی شده بودن... از دستم یه شب جمعه راحت نداشتن!...
باورت میشه انقدر شاکی بودن از دستم که واسه راحتیشون،
چند شبی رو بردنم خونه خالم، بعد من حوصله ور ور کردن
نوشین و از همون بچگی نداشتم... انقدر با شعور بودم از
همون موقع می دونستم این بشر آدم نیست!... می رفتم بین
خاله و شوهر خالم می خوابیدم!... خلاصه این شد که دیگه
نشد منو ببرن خونه خاله و به جای شب جمعه از روزهای
طول هفته استفاده می کردن!...
عماد همونطور که یکوری لم داده بود و یک دستش رو به
سرش تکیه زده بود، نگاهم می کرد و به شیطنتهام می
خندید، دستش در حال اکتشاف و چرخش بود...

- پس با این وجود کارمون زاره!... تو یکی بودی و اینا
دوتان!... نظرت چیه بفرستیمشون خونه مامانت گاهی وقتا؟
چشم غره ای بهش رفتم و دستش رو از ناکجاآباد بیرون
کشیدم....

- نظرت چیه از همین حالا برای روزها و شبهای سخت
خودتو آماده کنی و زهد و تقوا پیشه کنی ای مرد پارسا؟!
- خب من اهل تقوا نیستم... میتونیم از عموهاشون هم
استفاده کنیم... مهیار و رسول و جابر هم گزینه خوبی ان....
- عمرا بچه هامو بدم دست مهیار... گودزیلا تحویلمون
میده!...

دوباره با حالت شیطانی کجکی خندید و دستش رو شروع به

هدایت کرد!...

- خب کجا بودیم؟...

- اگه دستتو برداری، به گزینه عموها فکر می کنم قطعاً!...

- خب من ترجیح میدم الان فقط به من و دستم فکر کنی

نه بچه ها و عموهاشون!...

- تف بهت شیطانِ وسوسه گر... لااقل شکممو بپوشون نبینن

مارو!...

باز خندید و شونه هاش کنار سرم، تکون خورد...

- احمق جونِ من... به من فکر کن فقط!...

ماهک:

فرصت نشد راجع به دوست جدیدم و قرار امروز عصر چیزی
به جابر بگم... صبح که داشت می رفت غرق خواب بودم و
بوسه رو پیشونی و زمزمه ای که زیر گوشم کرد رو یادمه...
گفته بود دوستم داره و امشب دیروقت میاد خونه... دلم
میخواست بگم من قدر تمام دنیا دوست دارم ولی اونقدر
خسته بودم که نفهمیدم کی دوباره خوابم برد... ساعت رو
میزی که برای نیم ساعت مونده به قرار کوک کرده بودم،
شروع کرد به زنگ زدن... این یعنی فقط نیم ساعت مونده...
وای گویان دویدم سمت ساعت و از کوک درش آوردم... اون
روز هر کاری کردم نگفت قصد داره منو کجا ببره ولی گفت
لباس شیک و راحت بپوش... برای همین به نیم بوت قهوه

ای، پالتوی قهوه ای، ساپورت و پیراهن مشکی ساده ولی
شیک و آزاد بسنده کردم... موهام رو صاف و ساده باز
گذاشتم ولی تمام توانم رو برای جلوه دادن به چشمهام با
مداد و خط چشم به کار گرفتم... دیشب بارها جابر از
چشمهام تعریف کرد و بهم این حس رو داد که من زیباترین
زن دنیام و چشمهام زیباترین چشمهای دنیا...
لنگون لنگون نیم بوتم رو پام کردم و با نگاه آخری که به
آینه انداختم، خودم رو مرتب کردم و راه افتادم سمت پارک

....

- کجا داریم میریم؟

- صبر کنی میفهمی... سورپرایزه!...

- سورپرایز؟ اینجا؟... بیشتر شبیه خرابه هاست یا جایی که

پر از دزد و جیب بر!.. تازه ساعت ۶ شده ولی اینجا کاملاً

تاریک و خلوت...

- میترسی؟

- آگه بگم نه دروغ گفتم...

- نترس... من باهاتم...

دستهام رو تو دستش قفل کرد...

وارد یک کوچه تنگ و تاریک شدیم که چند نفری توش

ایستاده بودن... از ترس خودم رو به صابر نزدیک تر کردم...

فهمید و دستش رو دورم گرفت...

- نترس کوچولو... اینجا ظاهرش غلط اندازه... تا منو داری از
هیچی نترس!...

لال شده بودم... فقط با تردید نگاهش کردم و دوباره صورتم
رو سمت راهروی زیرزمینی روبروم که چند نفری اونجا
بودن، برگردوندم... با حواس جمع چشم به حرکاتشون
دو ختم تا اگه تهدیدی از جانبشون حس کردم، سریع فرار
کنم!... عجب غلطی کردم باهاش اومدم بیرون... درسته دو
ماه میشناسمش و دوستمه ولی

راهرو کم کم بزرگ تر و شلوغ تر شد و روبرومون دروازه ای
آهنی قرار داشت که از پشتش هیاهو و صدای خفه موزیک

می اومد... ما کجاییم؟!... توجهم رو به آدم های دوروبرم

دادم... دختر پسرهای نیمه برهنه و نیمه مست...

- اینجا کجاست صابر؟!...

چشم از نگاه منتظرم گرفت و کارت طلایی رنگی رو به
نگهبان دم در آهنی نشون داد... مرد درشت اندام کارت رو
پس داد و سری تکون داد و با کارت مخصوصش در رو باز
کرد....

بوی دود مصنوعی و باریکه های رنگی رقص نور و صدای
بلند موزیک و جمعیتی که بعضی دور رقصنده های روی
سکو جمع شده بودن و بعضی دو به دو وسط سالن در حال
رقص و شادی بودن... سمت چپ هم بار بزرگی بود که

تعدادی میز و صندلی برای نشستن و نوشیدن وجود
داشت....

- بار؟... سورپرایزت این بود؟!...

نگاه از دور و برش گرفت و به چشمهام دوخت... خنده ای
کرد و اونم مثل من بلند داد زد تا صداش بهم برسه ...

- دوست نداری؟... گفتم این مدت زیادی گریه زاری کردی
و تو سر خودت زدی... بیارمت یکم از اون حال و هوا بیای

بیرون و خوش بگذرونی... بیا نایست اینجا... بیا بریم یه
چیزی بزنیم و یکم جیغ بزنیم!

- چی رو یه چیزی بزنیم؟ حالت خوبه؟ تو کشور غریب
همینم مونده مشروب بخورم و مست کنم...

خندید و منو دنبال خودش کشوند...

- مگه اینجا فقط مشروب داره؟... تو آب بخور... نوشابه بخور..
پاستوریزه خانم!...

**

- چگونه؟ خوش میگذره؟...

- زیاد خوشم نمیاد از اینجور جاها... اولین و آخرین باری که
رفتم پارتی البته به غیر امشب، خاطره چندان جالبی نبود...
اون شب با دوستم مریم رفتیم پارتی و وقتی برگشتیم خیلی
چیزها عوض شد... میدونی با اینکه برای من این اتفاقا اصلا
بد نبود و باعث شد با جابر آشنا بشم... ولی... خیلی دلم برای
پدرم و خان جون تنگ شده.. برای مریم... جابر میگه حالش

خوبه ولی نمیدونم برای دلگرمی من اینو میگه یا واقعا
خبری ازش داره... چی دارم میگم؟ تو که نمیشناسیشون!...
- بیا بزن.... امشب بیشتر از هر وقتی به این کوفتی احتیاج
داری... میخوام هر چی تو دلته رو بریزی بیرون و بعدش
بریم یکم قر بدیم هالالا...
تو اوج دلتنگی خنده ام گرفت و یکم از لیوانش سر کشیدم
تا این افکار از سرم بیرون بره و به قول صابر امشب به هیچی
فکر نکنم و فقط قر بدم...
بیشتر از دو جرعه نخوردم چون خیلی سنگین بود و اصلا
دلم نمیخواست وقتی بر می گردم مست و پاتیل باشم و
جابر بفهمه با یک پسر رفتم پارتی!... اونم وقتی اصلا روحشم

خبر نداره من امشب کجام و فکر میکنه تو خونه با غذای
گرم منتظرشم!... باید زودتر برم خونه... فقط یک ساعت
میمونیم!...

غرق فکر بودم که دستم کشیده شد و خندان دنبال صابر
کشیده شدم وسط جمعیت... اونقدر چشمگیر و جذاب بود
که توجه همه دخترهای بار رو به خودش جلب کنه... ولی
بی توجه به همه روبروم ایستاد و با چشم و ابرو علامت داد
شروع کنم... نگاهی به اطراف انداختم و من هم به تقلید
ازشون شروع کردم به بالا و پایین پریدن!... صابر هم شروع
کرد به تخلیه انرژی و کم کم مثل دیوونه ها شروع کردیم به
جیغ زدن و خندیدن... درست مثل همه اونهایی که امشب

اینجا بودن و انگار مثل ما اومده بودن برای خالی کردن
ذهنشون...

مدتی گذشت و متوجه نگاه های صابر به دری پشت سرم
شدم... برگشتم عقب و به در قهوه ای رنگ که بادیگارد های
درشت هیکلی دو طرفش و اطراف اتاق ایستاده بودن نگاه
انداختم و به دخترهایی که خودشون رو بهشون میچسبوندن
و به خاطر هیکل بی نقصشون سعی داشتن نظرشون رو به
خودشون جلب کنن!...

- به چی نگاه میکنی؟ اون درِ کجاست؟
از فکر بیرون اومد و نگاه از در گرفت... لبخندی زد و دوباره
شروع کرد به تکون دادن خودش...

- هیچی... ولش کن...

- خب بگو دیگه... میخوام بدونم... چرا انقدر بادیگارد داره
اینجا؟!...

- اونجا اتاق بازی... بچه پولدارا و مردها و زنهای سرشناس
که عشق قمار و پوکر هستن جمع میشن اون تو و شروع
میکنن به بازی.... راستش منم از معتادای این بازییم... دارم
مقاومت میکنم با وجود خانم زیبایی که باهامه، نرم
سمتش....

- آره.... بهتره فکرش هم نکنی!...

خندید و بینیم رو با نوک انگشتش کشید...

- تو داری به چی نگاه میکنی؟...

- به دخترهایی که برای جلب توجه مردهای دوروبرشون
دارن زیاده روی میکنن... این همه بادیگارد برای یه بار
لازمه؟...

- بار نه... کلاب مرکزی شهر!... باشگاه شبانه... همونجا که
شوهرت یه ماه پیش کار میکرد!... این پله ها رو میبینی که
میرسه به طبقه دوم؟... اونجا مال هرزه ها و استریپ دنسرها
ست.... میخوای بریم بالا؟...

با حال دگرگون سرم رو به نشونه نه تکون دادم و سعی
کردم به این فکر نکنم که تا یک ماه پیش جابر هم اینجا
بین این زنهار کار می کرده و اونهار برای جلب توجهش
خودشون رو بهش می مالیدن و دستمالیشون می کردن....

حالم بد شد... سرم شروع کرد به نبض زدن و خوشی از
وجودم رخت بست....

- میشه زودتر از اینجا بریم؟... میترسم دیر شه... به جابر
قول دادم براش شام آماده کنم!...
آشفتم به قدری بود که سریع از حالت متوجه شد...
- ماهک حالت خوبه؟...

لبخند مصنوعی روی لبهام کاشتم و با همون حال پریشون
نزدیک گوشش بلند گفتم..

- چیزی نیست فقط بریم از اینجا!... میترسم دیر کنیم...
- آره... باشه.. میریم....

تو راه خونه بودیم و سوار ماشینش... به بیرون و تاریکی شب

خیره شده بودم و تو ذهنم هیاهویی به پا بود... با دستم برای
بار چندم صورتم رو مالش دادم و پلک هام رو ماساژ دادم...
- فکر کنم با بردن اسم شوهرت و جایی که کار می کرد،
گند زدم تو سورپرایزی که امشب برات داشتم و میخواستم
ذهنت رو آرام کنم!...

- نه صابر... اینطوری نیست!... امشب شب خوبی بود... واقعا
میگم... خوش گذشت بهم... برای ساعتی از همه مشکلاتم
رها شدم و اینو مدیونتم... ولی خب باید برای جابر غذا
درست کنم و منتظرش باشم... نمیخوام وقتی میاد خسته و
خواب آلود باشم!...

سری تگون داد و سرش رو به روبرو برگردوند...

- میفهمم... خوشحالم که رابطتون و دارین از سر میگیرین و
برای زندگیت داری تلاش میکنی... بهت افتخار میکنم...
لبخند خسته ای بهش زدم و ارزش تشکر کردم... درسته
واقعیت شغل سابق جابر امشب حسابی اذیتم کرد ولی از
صابر به خاطر تلاشش برای سرپایی زندیگم و رابطم با حرفها
و کمکهایش و تلاش برای شاد کردنم با سورپرایز امشبش،
حسابی ممنونم... اون بود که باعث شد دوباره به ارزش جابر
تو زندگیم فکر بکنم و بفهمم چقدر زیاد دوستش دارم و
حاضرم براش چه کارهایی بکنم... باعث شد چشمهام باز بشه
و بفهمم دارم با کارهام از دستش میدم.... باعث شد برای
حفظ عشقمون همه تلاشمون رو بکنیم... من از این بابت

حسابی ازش ممنونم...

با ایستادن ماشین جلوی آپارتمان، با لبخند و یک دنیا تشکر
که تو چشمهام ریخته بودم، نگاهش کردم و فقط به مرسی
اکتفا کردم، اون هم بی حرف چشمه‌هاش رو آروم بست و باز
کرد... پیاده شدم....

گاهی اوقات همیشه همه حس‌ت رو به زبان و به کلمه جاری
کنی و تنها باید حس‌ت رو، با چشمهات فریاد بزنی....

مریم:

- خب حالا چرا داری مثل جغد نگامون میکنی؟!... بنال
دیگه!... این همه راه کشوندیمون آوردی اینجا ریخت

نحس....

- ا... عماد ببین چی میگه بهم...

اخمی که عماد به مهیار کرد باعث شد نیشش رو باز کنه و

جمله ناتمامش رو طور دیگه ای کامل کنه...

- ریخت نحس بزرگ خان و ببینیم!... بنال دیگه عزیزم!...

- خیلی بی خودی... خب.... جونم براتون بگه که....

- مریم!.. زود باش بگو چی پیدا کردی که گفتی هممون دور

هم جمع شیم... میدونی که ما الان تو خونه بزرگ خان و

تحت نظرش هستیم درسته؟

- میدونم... اگه مهم نبود نمیخواستم دور هم جمع شیم...

راجع به دفتر خاطرات بزرگ خان....

-آهههه.... بازم دفتر خاطرات؟ مگه چی میتونه تو دفتر
خاطرات بزرگ خان باشه که انقدر مهم باشه آخه؟!...
- عماد جان!... دو دقیقه سکوت کنین میفهمین.... گفته
بودم که خاطرات از جوونی بزرگ خان شروع میشه، یعنی
زمانی که دختر همسایه شون رو میبینه و عاشقش میشه و
بعد میفهمه دختر عموش هست... و آخرین تاریخ ثبت
خاطراتش مربوط میشه به ۵-۶ سال پیش که راجع به کشته
شدن یک زنه.... و جعبه اسناد مهمی که باهاش دفن شد....
حالا حدس بزنین تو اون جعبه ای که اون شب پیدا کردین
و عکس و دفتر خاطرات توش بود دیگه چی پیدا کردم؟
- دیگه چیزی توش نبود... خودم جز به جز گشتمش...

چیزی نبود...

- خوب نگشتی عشقم... بود... لای درز جعبه پیداش کردم....

- کلید چی هست این؟!

- سوال خوبی بود رسول جان... کلید ستاره ای.... این ستاره

حک شده روش رو میبینی؟!... اسم این کلید تو دفتر

خاطرات بزرگ خان اومده... کلید جعبه مدارک مهمی که با

صبا دفن شد...

- صبا مرده؟ مادر صابر و بزرگ خان کشته؟

آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم...

- یعنی اون مدارک چین؟...

- من حدس میزنم این مدارک همانایی هستن که ما

دنبالشیم... مدار کی که اونقدر مهم بوده که تو غیرمحمتمل

ترین جای ممکن پنهانش کرده... قبرستون!...

- راجع به مادر من و زیبا هم چیزی توش نوشته شده بود؟

آروم سرم رو به نشونه مثبت تگون دادم و از نگاه کردن به

صورتش خودداری کردم که بیشتر به هم ریخت و دوباره

پرسید

- چی نوشته بود؟

- عماد... بزار برای یه وقت دیگه... الان تو موقعیتی نیستی

که...

- چی؟ چی نوشته بود؟ میگی یا خودم بخونم؟...

- خیلی خب باشه... توی اون دفتر همه چیزهای مهم زندگی

بزرگ خان تا همین چند سال اخیر نوشته شده... این که
چطوری برای به دست آوردن زینت تبدیل به حیوونی که
هست، شده!... برای به دست آوردن قدرت و زینت چه
کارهایی کرده و بالاخره به دستش آورده ولی با بهایی....
بهاش هم کشتن پدر و عموش و اداره کردن شغل خانوادگی
بوده که می بایست برای حفظش معامله بزرگی با یکی از
تاجرای بنام می کرده.... تاجری که بعد ها با وجود دونستن
اینکه بزرگ توکل همسر و بچه داره، دخترش رو به هم
پیمانش داده... برای تحکم روابطشون!... بزرگ توکل هم مثل
هر مرد نمک شناس دیگه ای عاشق تجربیات جدید بوده و
عشق بازی با زن صیغه ای زیبایی مثل صبا، چیزی نبود که

ازش بگذره....رابطشون فقط همون شب بود و بزرگ خان با
توجه به نوشته هاش، از کارش پشیمون بوده و برای
جبراناش با زینت رفتن سفر و توجهش رو معطوف به
همسرش کرده بود... تا اینکه یک سال بعد، وقتی از شریکش
جدا شده و خودش صاحب تشکیلاتی شده، میشنوه که صبا
ازش پسری داره.... اولش فکر میکنه فقط شایعاتی از سمت
دشمناش ولی بعد میفهمه واقعیه و صابر پسر خودشه...
برای مدتی از دور حمایتشون میکنه تا اینکه پدر صبا گیر
می افته و کشته میشه.... صبا میمونه و پسرش ... تنها....
بزرگ خان هم برای حمایت ازشون، اونا رو میاره پیش
خودش... علاقه ای به صبا نداشته ولی نمیخواسته اونا رو

تنها رها کنه... این باعث میشه روابطش با زینت سرد بشه و اخلاقش برای همیشه عوض بشه...

- اینا رو خوب میدونم... از جایی که میخوام بدونم و بگو
- زینت نتونست تغییرات بزرگ خان و دوری بچه هاش و وجود زن دیگه ای رو تحمل کنه... به دو تا از بادیگارد ها پول و جواهراتش رو داد تا بدون اینکه بزرگ خان بفهمه از عمارت فراریشن بده و بفرستنش جایی که دست بزرگ خان بهشون نرسه... یک روزی که بزرگ خان قصد کرده بوده بره جنوب برای معامله ای، چمدونشو جمع میکنه و با کمک بادیگاردا میزنه بیرون

- خب؟!... پس چی شده؟...

- بزرگ خان از جایی بهش خبر میرسه که تو بادیگارد هاش
موش داره، قرارشو کنسل میکنه و با اعصابی داغون بر می
گرده عمارت و میبینه زینت و زیبا و دو تا از بادیگاردها
نیستن... میره دنبالشون و یک روز بعد با جنازه چهارتاشون
بر می گرده!.. فقط همین نوشته شده... صفحه ای که در
مورد مرگ مادرت نوشته، کنده شده... هیچ چیز دیگه ای در
این مورد نیست!..

- یعنی خودِ بزرگ خان کنده؟!..

روبه رسول که این سوال و پرسیده شونه ای بالا میندازم و
به سکوت مهیار و حال پریشون عمادم خیره میشم... برای
قوت قلبش دست روی دستش میزارم که پسم میزنه و با

صورتی قرمز و حال پریشون بلند میشه و روبه پنجره و پشت
به ما می ایسته...

- دیگه چی میدونی؟...

- چند ماه بعد صبا به صورت اتفاقی مدارکی از بزرگ خان و
معاملاتش و کارهایی که کرده پیدا میکنه و باهاش بزرگ
خان و تهدید میکنه که لوش میده و اتفاقی که برای زینت
افتاده و به همه میگه.... بزرگ خان هم بدون رحم و لحظه
ای تأمل به صبا شلیک میکنه و جعبه مدارک رو باهاش دفن
میکنه... تو یک قبرستون تو یکی از روستاهای اطراف تهران
.... باید بریم اونجا و مدارک و پیدا کنیم... این مرد به زنی که
به خاطرش پدر و عموش رو کشته هم رحم نکرده... نباید

بیشتر از این اینجا بمونیم عماد... من نگران خودم فقط
نیستم... نگران این بچه هام... نمیخوام دیگه لحظه ای اینجا
پیش همچین حیوونی باشن... نگران تو هم هستم... بیا از
اینجا بریم و مدارک و تحویل پلیس بدیم... اینجوری انتقام
مادرت هم گرفته میشه....
- برین بیرون...میخوام تنها باشم...

خواستم چیزی بگم که با اشاره مهیار و رسول همراهشون
بیرون رفتم و تنه‌اش گذاشتیم... شاید نباید تنه‌اش میزاشتم
ولی اینطور به نظرم اومد که فرصت لازم داره تا موضوع رو
هضم کنه و تصمیم درست رو بگیره...

ماهک:

با تمام سلیقه ای که نمیدونم از کجا تو وجودم ریشه دوونده
بود، لازانیا پختم و با سبزیجات تزینش کردم... میوه های
برش زده و تزین شده و دسر های میوه ای، همه و همه رو
تنها یک ساعت بعد از برگشتن به خونه و دوش گرفتن انجام
دادم... به خودم رسیدم و لباس خواب کرم رنگ دوست
داشتنی که برام خریده بود رو انتخاب کردم... نمیدونم این
حسادت چطور از سر شب تو دیسکو تو وجودم پیدا شد که
حتی به رنگ موهایی که قبلا به شلوار جابر چسبیده بودن و
رنگ رژ اون دخترا هم حسادت می کنم و دلم میخواد خوش
رنگ ترین رنگ مو و رژ دنیا از نظر جابر مال من باشه... دلم

میخواد به قدری تو چشمه‌هاش زیبا به نظر بیام که اگه ماه‌ها
ازم دور باشه، تنها تصویری که جلوی چشمه‌هاش بیاد، تصویر
من باشه....

موهام رو شونه کردم و روی شونه هام انداختم ... ساعت ۱۱
شب شده و اومدن جابر نزدیک... از خودم و لباسم که راضی
شدم رفتم سراغ تزیین میز و مخلفات... چند دقیقه‌ای
نگذشت که صدای کلید و باز شدن در و بعد قدم‌های
خسته ولی استوارش توی گوشم پیچید و الحق که خوش
آهنگ‌ترین نوای این روزهام، صدای پاهای یار... با لبخند و
هیجان ظرف لازانیا تزیین شده با جعفری و ذرت رو روی
میز گذاشتم و به پیشوازش رفتم که چهره خسته و

متبسمش رو در حالیکه تکیه به دیوار روبروم زده بود و
تماشام می کرد، شکار کردم... آروم آروم به سمتش رفتم و
دستم رو روی سینه های گرم و ستبرش گذاشتم و روی
نوک انگشتهای پاهام بلند شدم... نوک بینی و بعد لبهایش رو
آروم بوسیدم و زمزمه وار بهش خوش آمد گفتم:
- خسته نباشی عشقم....

موهام رو پشت گوشم انداخت و با دستش فک و گونه ام رو
نوازش کرد و خیره به چشمهام جوابم رو داد
- خسته بودم تا قبل از این... ولی تا پام رو گذاشتم تو خونه
و بوی غذا و سرآشپز محبوبم رو دیدم که بیشتر شکل
فرشته هاست، تا آشپز کوچولو، فوراً حس کردم قد یه خر

زور دارم برای بلند کردن و بردنش به تخت و خوردنش!...

همزمان دستهایش رو به رون پاهام رسوند و بلندم کرد و راه

افتاد که جیغ زدم و سرخوش خندیدم و مانعش شدم...

- نههههه... جابر کلی زحمت کشیدم واسه شام... سرد میشه

... اول شام

نگاهی به میز شام انداخت و ابرویی بالا انداخت...

- اینا رو بخورم که دیگه جایی واسه خوردن آشپز کوچولو

نمیمونه... به به بین چیکار کرده دختر کوچولوی من... تو از

این هنرهام داشتی رو نمیکردی!؟

با خنده به شکمش مشت کوبیدم و سریع دست به کار شدم

و فرستامش برای شستن دست و صورتش و خودم هم دسر

و میوه ها رو روی میز گذاشتم و براش شام کشیدم... صندلی
نزدیکم، کنار رفت و جسم بزرگش اونو اشغال کرد...
دسته‌هایش کمرم رو به چنگ گرفت و منو روی پاهاش
نشوند... بهش نگاه انداختم که سریع نوک بینیم رو گاز
گرفت و دادم رو در آورد... با دستم بینیم رو مالیدم و
چشمهای اشک آلودم رو دوختم بهش...
- خیلی بدی...

- تا درسته قورتت ندادم، لقمه هزار دهن عشقت!...

- مشت و مال هم میخواید سرورم؟!...

- اون باشه واسه بعد شام!...

از پررو بیش خندم گرفت و شروع کردم به بریدن تکه ای...

به سمت دهنش بردم و با خیرگی دهنش رو باز کرد و تو
دهنش گذاشتم... نگاه ازم نگرفت و با دستش دستم رو نگه
داشت... چنگال رو روی میز انداخت و دستم رو آرام به
لبه‌اش نزدیک کرد و عمیق و پر احساس بوسید... دست
دیگه اش رو به سمت شلوارش برد و جعبه چوبی رو بیرون
آورد... در جعبه رو باز کرد و دو تا حلقه چوبی فوق العاده
زیبا یکی مردونه و یکی ظریف تر و زنونه پیداشون شد...
چنان مبهوت محتوای جعبه شدم که نگاه ازشون بر نمی
داشتم... حلقه زنونه رو برداشت و دوباره دست چپم رو تو
دستش گرفت و حلقه رو به انگشتم زد... کاملا اندازه بود و
چشمگیر... درسته از جنس طلا نبود ولی به اندازه ای زیبا و

برای من باارزش بود که نمیتونستم لحظه ای چشم ازش
بردارم...

- نمیخوای دستم کنی؟

تازه اون لحظه بود که از بهت در اومدم و با چشمهای اشک
بار و عاشقم خیره نگاهش کردم و به سمت لبهایش هجوم
بردم... دوست داشتم تا جون دارم و تا جون داره ببوسمش و
این لحظه هیچ وقت تمام نشه... ولی متاسفانه کمی بعد،
نفس کم آوردم و ازش جدا شدم... بین خنده هاش دلم
براش بی تاب شد و بازم بوسیدمش... محکم جوابم رو داد و
روی لبهام زمزمه کرد

- چی شد؟ نمیخوای دستم کنی؟

با اشتیاق سرم رو تکون دادم و حلقه بزرگ و مردونه زیباش
رو که ساخته دست خودش بود، برداشتم و به انگشت حلقه
اش فرو بردم... با دست چپم دست چپش رو گرفتم و به
لبهام چسبوندم...

- انتخاب کن... لازانیا یا لالا اینا؟
خندیدم و آروم دم گوشش لب زدم...
- لالا اینا!...

مریم:

- عماد؟

- نه

- عماد جونممم!

- گفتم نه یعنی نه

- منو نبری چمدونم و جمع میکنم میرم خونه بابام!...

- باشه!

- عماد!

- اعصاب ندارم مریم... انقدر نرو روی مخم.... میفهمی چی

میخواهی؟!... نصف شب زن حاملمو بردارم ببرم قبرستون؟!...

گور بکنیم و جنازه نبش کنیم باهم؟!... فکر میکنی تو؟!...

خودتو توی آینه دیدی؟!... انقدر چاق شدی که دو قدم بر

می داری زمین و زمان و نفرین میکنی!...

- این انصاف نیست!... چرا تو نباید حامله میشدی و یکم هم

تو سختی میکشیدی؟! هان؟!... همش من باید قید کارهای
هیجانی رو بزنم و بشینم صبح تا شب تو اتاق... حالا هم که
هیکلمو مسخره میکنی!

با بغض و چشمهای گریون میشینم روی تخت و نفس
کشیدنم سخت میشه...

- قربونت برم الهی... مامان کوچولوی لوس من.... باور کن
اصلا چیز هیجانی قرار نیست اتفاق بیافته... همش ترسناک
و حال بهم زنه... باید قبر زنی رو که ۶-۷ سال پیش مرده و
به جز استخون هیچی ازش نمونده رو باز کنیم و یه جعبه بو
گندو ازش بکشیم بیرون...

از تصورش صورتم مچاله شد...

- آها... ببین خودتو... ندیده حالت بهم خورده... چجوری
راضی بشم ببرمت جایی که قراره همچین چیز حال بهم زنی
رو ببینی؟!... تازه اگه اون تو چیزی پیدا بشه... اگه پدرم رو
نمیشناختم و از دیوانگیش با خبر نبودم هیچ وقت مهیار و
رسول هم با خودم نمیکشوندم اونجا... چه برسه به تو... این
آخرین شانسمون برای پیدا کردن مدارک... اونم مدیون
تویییم که با خوندن اون دفتر جای احتمالش رو مشخص
کردی... تو کمکها تو قبلا کردی... الان هم مثل دختر خوب و
حرف گوش کن بمون تو اتاق، شامت رو بخور و بخواب ...
باشه عزیز دلم؟

با لبهای برچیده و در حالیکه از ته قلبم ناراضی بودیم، سری

تکون دادم و دستهام رو بهم پیچیدم و سرم رو زیر انداختم...

- کی بر می گردی؟

- نمیدونم... بستگی به نتیجه کارمون داره.. اگه چیزی که

میخوایم پیدا بشه، چند روزی باید جایی نگهش داریم و

اوضاع که آروم بود و تو رو از اینجا خارج کردیم بدیمش

دست پلیس... اگه هم پیدا نشد، بازم از اینجا میریم... نمی

زارم بچه ها زیر دست بزرگ خان تربیت بشن... خیالت

راحت...

سرم رو بوسید و با انگشت شستش صورتم رو نوازش کرد و

بلند شد... کوله سفرش رو که به بهونه رفتن به مسافرت یک

روزه مردونه پر کرده بود از وسیله های مورد نیاز برداشت و

به سمت در رفت... دستش به دستگیره نرفته بود که برگشت
و نگاه آخر و بهم انداخت و با چشمکی رفت...

عماد:

- کاش اون وروره جادو رو می آوردیم یکم ورور کنه
حوصلمون سر نره...

- کلنگت و بزن...

- باشه بابا.... دو ساعت اومدیم اولش که گفتین صبر کنیم

یکی دو ساعت نگهبان قبرستون بخوابه... حالا هم که

خوابیده نمیزارین دو کلام حرف بزنم ... پوکیدم خب...

- عماد دقت کردی مهیار از وقتی با مریم آشنا شده کلا از

تخسی و غدی در اومده و شخصیتش عوض شده؟... حالا

مثل خودش وراج و رو مخ شده!...

- اُوووو... اگه جرات داری جلوی خودش اینو بگو تا بزنه

جاییت که دیگه قرص هم برات کارساز نباشه و مقطوع

النسل بشی...

صدای خنده ها و حرفهای بی سر و تهشون عصبیم کرده

بود...

- هیش.. چه خبرتونه؟... به کارتون برسین...

- عماد خان... میگم خدایی زنت از وقتی حامله شده مغزش

از گوزیدگی در اومده و مثل فرفره داره کار میکنه هااااااا...

خودمونیم اگه خودمون بودیم هیچ وقت خاطره ماطره

نمیخوندیم... چی میدی بهش بخوره که انقدر مغزش فعال
شده جدیداً؟!...

صدای خنده های بلند و رو مخش و همراهی رسول و چرت
و پرت گوییشون این بار واقعا کفرم رو در آورد... مشتم رو
نشونش دادم و...
- اینو!... میخوری تو هم؟..

با دیدن حالت عصبی و اخم های تو همم با اشاره رسول
ساکت شد و به کلنگ زدن ادامه داد... اما فقط دو دقیقه
ساکت موند و دوباره شروع کرد به وراجی و شوخی های
خرکی... حق با رسول... از وقتی با مریم آشنا شده کاملا
تغییر کرده....

از دوست دخترت چه خبر؟

- کدومشون؟!...

- مگه چند تا داری؟!...

- یه چندتایی هستن!... تو کدومشون و میگی؟!...

از بی خیالیش موقع ادای کلماتش توجهم به صحبت های
مهیار و رسول جلب شد...

- همونی که عروسی عماد و مریم آوردی با خودت دیگه

- آهااا... اون؟!... اونو که از تو خیابون دیدم و با خودم آورده
بودم که!...

- چه ابلهی هستی تو و چه ابله تری بود اون که ندیده

باهات اومد مهمونی... چرا زن نمیگیری تو؟

- دقیقا کی رو؟ همشون عین همن.. تا بوق بزنی میپرن تو
ماشینت باهات هر جا بخوای میان... زن خوب مثل لپ لپ
شانسیه برادر...

- همشون مثل هم نیستن... مثل مریم من... هستن هنوز
دخترهای خوب و نجیب... باید دنبالش بگردی تا پیداش
کنی...

- چقدر هم که تو گشتی و پیداش کردی!...
این بار خودم هم خنده ام گرفت و باهاشون همراه شدم
که صدای بلند رعد و برق زهرمون رو آب کرد و صدای
جیغ زنونه ای از رسول بلند شد!...

- این چی بود؟

- رعد و برق!...

- اونی که از گلوت خارج شد و میگم!...

- یهویی بود، شوکه شدم!...

- چقدر نانا شوکه میشی جوجو!... یه جیغ بزن عمو

بشنوه!...

- هیش... بسه... سریع تر دست به کار بشین هر لحظه

ممکنه بارون بگیره...

رعد و برق رفته رفته نزدیک تر و بلند تر میشد و باد و

زوزه هاش هم به مصیبتمون اضافه شد و محیط دلهره آور

قبرستون رو بیش از پیش غیرقابل تحمل کرده بود...

سرعت کارمون رو بیشتر کردیم و به سختی سنگ قبرها
رسیدیم...

- نیست... نیست!...

نعره بزرگ خان تو همه سالن ها و طبقات پیچید و تو
سکوت شب خفه شد... مثل دیوانه ها صندلی و میز رو با
همه لوازم روش به گوشه ای پرت کرد و دوباره و دوباره
کاشی های اطراف سوراخ رو کند و فریاد زد...
- نیست... لعنتی...

مشتی به زمین کوبید و کاشی های بیشتری رو لق کرد...

با خودش زمزمه کرد..

- بگردین... همه جا رو مو به مو بگردین تا سپیده زده

اون دفتر باید دستم باشه...

دوباره صدای فریادش تو سکوت شب اتاق به اتاق و وجب

به وجب عمارت پیچید...

- زود.... پیداش کنین... زیر سنگ هم شده باید پیدا بشه...

گمشین بی عرضه ها...

نوحه هاش که با صدای فریادهای مکرر و یکباره بزرگ

خان توی این ساعت از شب، خودشون رو به اتاق رسونده

بودن و شاهد رفتارهای دیوانه وارش بودن، سریع از ترس

از اتاق بیرون زدن و طبق دستور رئیسشون وجب به وجب

عمارت رو به دنبال دفتر خاطرات گشتن... اتاق به اتاق!...

بزرگ خان رو کرد سمت رئیس نگهباناش که هنوز دم در

ایستاده بود و با چهره سرخ از عصبانیت و در حالیکه

فکرش کاملاً درگیر بود گفت...

- بسپر مو به مو و اتاق به اتاق و بگردن... خودتم دوربین

ها رو چک کن و ببین کی پاشو گذاشته تو این اتاق....

صبح نشده پیداش میکنی... هم دفتر و هم اون آشغالی که

جرات کرده همچین غلط اضافی بکنه... زنده اش نمیزارم...

- چشم قربان

عمادخان:

خاک روی سنگ ها رو برداشتیم و بوی بدی تو فضا

پیچید...

- ماسک ها بزنین... مهیار چراغ و میگیرم رو سنگ ها،

آروم و با احتیاط یکی یکی برشون دار...

حرفم تمام نشده، دست برد سمت چراغ قوه...

- چیز... من نگه می دارم داداش... تو سنگها رو بردار!...

منو باش با کیا اومدم قبرستون، یکی از یکی ترسوتر!...

سری براش تکون دادم و خودم رفتم توی قبر...

- نور و بده پایین بینم رو چی پا میزارم...

- اوف... چه بوی گندی هم میاد....

- حالا نور و بده رو سنگها... ثابت نگهش دار مهیار...

میخوام ببینم ماری چیزی نباشه...

- مگه مار داره؟!!

- چه میدونم... قبرِ دیگه... احتمالا داره... رسول بیا اینا رو

بگیر ازم... سنگ ها رو بچین این گوشه بعدا باید بزاریم

سرجاش...

- اه... عماد... سنگ روی مرده رو بردارم؟ بزار خودت این

لبه دیگه!..

- رسول!...

- باشه بابا... نماز آیات چجوریه؟ بلدین؟!...

- مگه تو نماز عادیشو بلدی که آیاتشو میخوای بدونی؟!!

- نه ... ولی الان لازم میشه!...

- نور بده اینوری... هوی... مهیار با تو اما...

سنگ قبرها برداشته شد و حالا باید همه جا رو دنبال

جعبه ای صندوقی چیزی می گشتیم که بزرگ خان

مدارک و توش قائم کرده باشه... احتیاج به نور داشتم تا

بتونم درست توی قبر و ببینم ولی مهیار معلوم نیست

حواسش کدوم گوریه...

- هوی مگه با تو نیستم؟!...

صورتتم رو سمتش کشوندم که دیدم به روبرو زل زده و

ماتش برده...

- تکنونش بده اینو... کجا سیر میکنه؟!...

- هوی کجایی پسر؟...

با تکنون شدید رسول، مهیار بدون اینکه چشم از روبروش
بگیره دهن باز کرد و آوای نامعلومی از هنجره اش بیرون
زد...

- ر...رو... روحح!...

- چی؟

با رسول صورتمون رو به سمتی که مهیار خیره شده بود،
چرخوندیم و به تاریکی روبرو خیره شدیم... برقی زد و
آسمون روشن شد و اطراف رو هم روشن کرد با دیدن
سایه دراز و کشیده آدمیزادی پشت درخت درست
روبرومون و در فاصله چند قدمی چنان شوکه شدم که

چند قدم به عقب رفتم و چون توی قبر ایستاده بودم پام
به جنازه برخورد کرد و افتادم روش!... افتادن مهیار از
پشت روی زمین همراه با چراغ قوه و صدای جیغ زنونه
رسول که انگار دو برابر شده بود و صدای جیغ دومی که
هزار برابر بدتر و گوش خراش تر از رسول بود، توی فضای
قبرستون بین صدای رعد گم شد...

با صدای رعد و برق از خواب پرید و پیرمرد به اطرافش
خیره موند... حس کرده بود صدای جیغ زنی رو شنیده و
بیدار شده بود!... البته که این صداها این اطراف چیز

عجیبی نبود و با قطع شدن صدای رعد، صداها هم قطع شده بود... سری تکنون داد و الله اکبر گویان دوباره به رخت خوابش برگشت... گمان می داد این صدای وقت و بی وقت از شب اول قبر جنازه هایی باشه که روز قبل دفن کرده بود... بارها و بارها پیش اومده بود که شبها از صدای جیغ و ناله از خواب بیدار بشه... قدیم ترها که جوون بود و هنوز به محیط اینجا عادت نکرده بود، ترس به سراغش می اومد و با چراغ دستی می رفت و اطراف سرک می کشید و چیزی نمی دید.... ولی حالا میدونه که شنیدن صدای جیغ از قبرستون چندان چیز عجیبی نیست حتی اگه ۳ شب باشه!...

عمادخان:

با خاموش شدن صدای رعد، صداها هم خاموش شد و به مدت چند ثانیه انگار زمان متوقف شد... مهیار از هوش رفت... صدایی از رسول و اون سایه شنیده نمی شد و من روی استخوان های صبا فرود اومدم و حالا کفن گلی و پاره از روی جنازه کنار رفت و جمجه درست روبروم نزدیک پاهام افتاده بود و انگار داشت نگاهم می کرد و ناراضی بود از اینکه خوابش رو بهم زدم!...

شوکه و ترسیده به جمجمه ای خیره موندم که دوباره با
برق آسمون کاملاً واضح جلوی چشمهام نقش بسته بود و
یکجورایی بهم الهام شده بود که تا سالهای سال قرار
نیست خواب راحت داشته باشم با دیدن این صحنه...
با خاموش شدن دوباره آسمون و غرش وحشتناک دوباره
تو تاریکی فرو رفتم و قطره های درشت بارون روی صورتم
فرود اومدن... از این بهتر نمیشد!... بارون داشت شدید
میشد و مهیار از حال رفته بود و هیچ صدایی از رسول و
اون روح شنیده نمیشد... خودم هم که توی گور زن بابام
که چند سال پیش به دست شوهرش کشته شده افتادم و
انگار از ترس فلج شدم!... زوزه های باد و بارونی که داشت

لحظه به لحظه شدیدتر میشد و رعد و برق بی امان، باعث
شد به خودم پیام و شروع کردم به دست و پا زدن و آروم
پاهام رو تگون دادم و دستم و به لبه قبر گرفتم تا بلند
بشم و با شبخ بیرون رو در رو بشم...چشم از جمجمه
گرفتم و خودم رو کشیدم سمت بالا که از خیزی گل زیر
پاهام لیز خورد و به جسم کوچیکی برخورد کرد... با برقی
که دوباره تو آسمون افتاد تونستم پاهام رو تگون بدم و
صندوقچه چوبی رو ببینم.... پیداش کردم.... با خوشحالی
دستم رو سمتش دراز کردم و دست جنازه رو با چندش از
روش برداشتم.... گل و آلودگی رو از روش پاک کردم و با
نیش باز بهش خیره شدم...

- ای... زنده ای؟!

با شنیدن صدایی از بالای سرم چنان ترسیدم که جعبه رو
به گوشه ای پرتاب کردم و نعره زدم!... صدای نعره ام بین
نعره آسمون خفه شد و سایه سیاه بالای سرم به سمتم
خم شد...

- چگونه شماها؟!... چرا همتون جنی شدین؟!... اون از
رسول و مهیار که غش کردن اینم از تو!... نچ نچ ... ای
خدااااااااا... با سر رفتی تو جنازه؟!... آه حالم بهم خورد...
- مریم؟!...

- هیع!... عماد جونم... حالت خوبه؟!... معلومه مریمم

دیگه!... سرت به جایی خورده؟!...

- تو...

نگاهی به اطرافم انداختم و بهش که بالای سرم خم شده

بود و توی سیاهی قبرستون منو امر و نهی می کرد،

توپیدم...

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟!...

- خودت اونجا چه غلطی میکنی؟!... سوار زن مردم شدی

که چی؟!... پاشو از روش من اصلا خوشم نمیاد!...

- مریم... وای مریم فقط خفه شو لطفا...

چشمهام رو از درد عصبی که تو سرم پیچیده بود بستم و

با خودم فکر کردم من از دست این زن چموش باید چیکار

کنم؟ خدایا واقعا باید چیکار کنم؟...

- نمیخوای بیای بیرون؟!..

عصبی چشمهام رو باز کردم و نگاهش کردم که خیس به
سمتم خم شده بود و خیره نگاهم می کرد و بارون داشت
از سر و رومون چکه می کرد... سری تگون دادم و بدون
توجه به دستش که به سمتم دراز شده بود، جعبه رو
برداشتم و از قبر بیرون اومدم.... با دستم آب روی موهام
رو تگوندم و به هیکل های گنده ای که با دیدن یک زن
حامله پس افتاده بودن خیره شدم!..

- اینا چرا غش کردن؟!..

دست به کمر بهش خیره شدم و نگاه خیره ام رو که دید
رویش رو سمت مهیار و رسول کرد و با پا شروع کرد به

لگد زدن بهشون...

- هی... گنده بکها.. پاشین زود باشین... جعبه رو پیدا کردیم!...

کلافه دستم رو لای موهام کشیدم و رفتم سراغ رسول و

مهیاری تا از اینجا بزنیم بیرون... ترسم از سرما خوردن

مریم... با ۶-۷ ماه شکم اومده شکار ارواح!... موندم

چجوری اومده که نفهمیدم!... حتم دارم هممون سرما

میخوریم... باید زودتر از اینجا بزنیم بیرون تا اذان نشده و

روشنی روز به آسمون برنگشته...

خودش رو روی صندلی ننو به حرکت درآورد و پیپ
روشن رو گوشه لبه‌اش گذاشت و دود غلیظی رو از
دهانش خارج کرد...

- چی شد؟

- دوربین ها رو چک کردیم بزرگ خان...

- خب؟!...

- آقا تو این دو سه هفته اخیر مورد مشکوکی نبوده

- بیشتر بگردین... سه چهار ماه اخیر رو بگردین...

- گشتیم آقا... فکر کردم دیدم تمام مدت دوربین ها مدام

چک میشده... اگر کسی وارد اتاق شده فقط میتونسته

شب عروسی عمادخان این کارو کرده باشه و از شلوغی

استفاده کرده...

- خب؟!... کی؟

- حدسم درست بود آقا... کار عمادخان و دوستاش بوده!
ننو رو از حرکت نگه داشت و با تعجب به فکر فرو رفت...
یادش به شب عروسی افتاد که ساده لوحانه فکر می کرد
عماد و زنش اونقدر غرق هم شدن که طبقه اشتباهی رو
اومدن... ولی حالا متوجه شده بود که همه اون فیلم بازی
کردن ها و از حال رفتن های مریم فقط نقشه بود!... از
زیرکی شون به خنده افتاد... هرچی فکر می کرد بیشتر
خنده اش می گرفت... اونقدر طبیعی بازی کرده بود که به
خودش حق داده بود و اگه جز هیئت داوران جشنواره فجر

بود حتما جایزه به مریم می داد...

- هفت خط موزی!... اتاقشو گشتین؟..

- نه آقا... چون شرایطشون ویژه بوده و عماد خان هم

نیستن، اتاقشون رو نگشتن...

- ابله ها...

این بار خودش دست به کار شد و به سمت اتاق مریم و

عماد که حالا یکی شده بود و همون اتاق قدیمی عماد

بود، به راه افتاد ...

با اشاره دستش، بادیگاردش با لگدی در رو باز کرد و

سریع چراغ اتاق رو روشن کرد... بزرگ خان وارد اتاق شد

و مستقیم به سمت رخت خواب حرکت کرد... می خواست

درسی به این دخترک هفت خط بده تا عمر داره یادش
نره!... اما وقتی پتو رو کنار زد، به جز بالشتک های چیده
شده چیزی نصیبش نشد... نعره ای کشید و با دست همه
بالشتک ها گوشه ای از اتاق پرت شد...
با چشمهای به خون افتاده به نوچه اش نگاهی انداخت و
عصبی غرید...
- به صابر زنگ بزن... بگو وقتشه!...

ماهک:

خمیازه کشون بدنم رو کش دادم و چشمهام رو آروم باز

کردم... با لبخند به جای خالی جابر نگاه انداختم... پتو رو
بغل کردم و آرام روی تخت نشستم... با دیدن میز غذای
دست نخورده دیشب، به جای ناراحتی از شکم خالی‌مون،
شیرینی عجیبی تو دلم پیچید... از جام بلند شدم تا زودتر
آشپزخونه و اتاق رو مرتب کنم و دوش بگیرم و صبحانه
بخورم... بدجور احساس گرسنگی میکنم... به سمت
آشپزخونه کوچیک و میز غذاخوری راه افتادم و با دیدن
ظرف نیمه لاذنیا دیشب، لبخند پررنگ دیگه ای مهمون
لبهام شد... حالا دیگه خیالم از جابر هم راحت شده...
میدونم که ناهار برده با خودش... دست به کار شدم و
ظرف غذا رو تو یخچال گذاشتم و ظرفهای دست نخورده

رو سر جاش... ظرفهای کثیف رو سریع شستم و لباس های
سرکاری دیروز جابر و با خودم بردم به حمام تا بشورم...
خیلی عجیبه ولی خونه اجاره ای ما ماشین رختشویی
نداره و من هم خوشم نمیاد لباسها رو بدم رختشویی
بیرون... ترجیح میدم خودم بشورم و براش اتو کنم...
یکجورایی برام فانتزی و رویایی بوده که به حقیقت
پیوسته... تصمیم گرفتم امشب براش کیک خونگی بپزم...
زیاد بلد نیستم ولی چندباری از دست خان جون دیدم و
میدونم باید چیکار کنم... یک کیک کوچیک هم برای
صابر میپزم... حدس میزنم دلش برای غذا و کیک خونگی
تنگ شده باشه...

تزیین کیکم که تمام شد با لبخند و افتخار بهش نگاهی
انداختم و اگه میتونستم قطعا می بوسیدمش... چون
خیلی خوردنی و خوشگل شده... با ذوق روی دستهام
بلندش کردم و توی یخچال گذاشتمش... کیک کوچیک
صابر رو هم با خامه و میوه های رنگی رنگی کوچیک
تزیین کرده بودم... توی پاکتی گذاشتم تا برم آماده بشم
برای دیدار امروزمون!...

به سمت کمد رفتم تا برای دیدار آماده بشم که به ذهنم
رسید که جابر دیشب گفته بود امروز زود میاد و ممکنه
در نبود من برسه خونه... متاسفانه موقعیتی پیش نیومده

بود تا در مورد صابر بهش چیزی بگم... شاید بهتر باشه
نامه ای براش بنویسم که اگه زودتر از من رسید نگرانم
نباشه... اگه هم که من زودتر رسیدم که خودم در مورد
دوست جدیدم براش بگم... آره این بهتره...
با تکه ای کاغذ و خودکار که از روی میز کنار تخت
برداشتم، به سمت آشپزخونه رفتم و روی میز خم شدم و
شروع به نوشتن کردم...
- سلام گرگ جونم... خسته نباشی عشقم... اگه زودتر از
من رسیدی و داری این نامه رو میخونی، نگرانم نباش! من
جام امنه!... پیش صابر هستم، همین پارک کنار خونه...
مدت کمیه که باهاش آشنا شدم ولی خیالت راحت دوست

خوبیه و مراقبمه... وقتی برگشتم از آشنایمون برات
میگم.. حتما باید بشنوی... خیلی دوست دارم با هم
آشناون کنم... از همین الان برای اون لحظه ذوق دارم...
لطفا تا برگردم از خودت با کیکی که برات پختم پذیرایی
کن... دوستت دارم... ماهی تو
کاغذ رو روی میز غذاخوری گذاشتم و خیالم که از این
بابت راحت شد، با ذوق برگشتم سمت کمد لباس....

مریم:

مهیار مثل فیلسوف ها ژستی گرفت و همونطور که با

انگشت اشاره اش چونه اش رو می خاروند و به بچه هام
خیره بود، اینو گفت...

- خیلی دلم میخواد بدونم با این شکم چجوری از اونجا
فرار کردی؟

شونه ای بالا انداختم و بدون توجه بهش زیر نگاه های
شماتت بار عماد و رسول و نگاه حیرون مهیار، سرم رو
پایین انداختم و با انگشت های دستم بازی کردم... با
صدای رسول به خودم اومدم...

- منم میخوام بدونم... اصلا چی شد که فکر کردی باید با
این وضعت بیای نصف شب قبرستون؟!... آدرس دقیقشو از
کجا داشتی؟.... حتی نمیتونم فکرش هم بکنم نصف شب

تنها اومدی و کل قبرستون و گشتی تا ما رو پیدا کنی!...

- چی شد مریم خانوم؟... نمیخوای جواب بچه ها رو

بدی؟... من و شما با هم در این مورد حرف زده بودیم

درسته؟...

لب چیدم و دوباره سرم رو پایین انداختم و بازی با

انگشتهام رو از سر گرفتم!...

- این حرکت یعنی چی؟... یعنی من و حرفهام اصلا برات

مهم نبوده و من اشتباه روت حساب کرده بودم؟... آره؟...

اشتباه کردم مریم؟...

یک قطره اشک از گوشه چشمهام افتاد... ازشون شاکی

ام!... به جای اینکه از دیدنم خوشحال باشن دعوام

میکنن!...

- من... من دوست داشتم باشم!... این انصاف نیست... ماها همیشه با هم بودیم، من دفتر و آدرس و پیدا کردم، حالا که من شکمم بالا اومده شما منو تنها گذاشتین خودتون رفتین دنبالش!..

- مریم جان... منو ببین؟... ما نرفتیم تعطیلات!... ما اومدیم قبرستون... تو تهران هم نه!... یکی از روستاهای اطرافش... شب... حالا رعد و برق و باد و بارون و در نظر نمی گیرم... با این وجود باز هم حس کردی باید بیای؟!... آروم و با تردید سرم و به نشونه مثبت تکون دادم!...

عماد با افسوس سری تکون داد و نفسش رو بیرون داد و

مهیار به شونه هاش زد...

- خدا بهت صبر بده مرد!... حتی نمیخوام حالتو تصور کنم...

با ناراحتی از ناراحتی عماد، برای مهیار که سوسه می اومد، لگدی پرت کردم و که به ساق پاهاش خورد و اخم هاش توی هم فرو رفت...
- عماد جونم؟!...

بهم نگاهی ننذاخت و روش رو ازم گرفت و از جاش بلند شد...

- نمیخوام چیزی بگی... چایی تونو بخورین بخوابین، صبح باید برگردیم عمارت!...

- نهههه...

از حرکت ایستاد و با اخم برگشت سمتم، مهیار دست از
غرغر زیرلبی برداشت و با اخم های ناشی از دردش دست
از ماساژ پاش برداشت و گوشش تیز شد... رسول هم از
روی صندلی به سمتم خم شد و خیره نگاهم کرد...
- چرا نه؟... تو چیزی میدونی؟...

نگاهی بهشون انداختم و سرم رو تکون دادم...
- من آماده شده بودم که پیام دنبالتون و تعقیبتون کنم
که... میلاد اومد تو اتاق و گفت باید از اینجا برم!... گفت از
سر شب بزرگ خان داره زمزمه میکنه که میخواد بره
سراغ دفتر خاطراتش... کمکم کرد تا بدون دیده شدن تو

دوربین ها بزنم بیرون... با آدرس تو دفتر پیداتون کردم...

- خب چرا دفتر و ندادی میلاد برگردونه سرجاش؟!...

- خب آدرستونو نداشتم... دیگه وقت هم نداشتم...

ماشین خبر کرده بودم از قبل ولی نمیدونستم چجوری

بزنم بیرون بعد هم دفتر و این مدارک میشه مهر برنده

ما... چرا باید پشش میدادم؟!... بالاخره ما باید از اونجا

میزدیم بیرون عماد... الان فقط باید یه جایی پنهون بشیم

و مدارک و برسونیم دست پلیس

سرش رو به مخالفت تکون داد و به مبل لم داد...

- فکر میکنی حالا که بزرگ خان فهمیده مدارک دست

ماست، سرجاش میشینه؟!... مطمئنن فرار میکنه و می

افته دنبالمون... اشتباه کردی باید دفتر و میدادی میلاد
بزاره سرجاش!... همون مدارک واسه لو دادن بزرگ خان
کافی بود... الان تو هزار تا سوراخ قائم میشه و دیگه
نمیشه پیداش کرد ولی همه جا میشه چشم و گوش های
بزرگ خان تا ما رو پیدا کنه!...

ماهک:

ظرف کیک و باز کردم و چنگال ها رو با دستمال های
پارچه ای تمیز روی نیمکت همیشگی چیدم و منتظر
موندم تا صابر با قهوه ها برگرده... یکمی طول کشید ولی
بالاخره اومد و با دیدن قامتش که داشت به سمتم می

اومد، لبخندی زدم و به کیک اشاره کردم... با لبخند اومد

و لیوان قهوه ام رو به دستم داد... با تشکر ازش گرفتم..

- به به بین چه کرده... واسه منه؟...

- اوهوم...

- به چه مناسبت؟

- دوستیمون... هوامو داشتی و با راهنمایی هات کمکم

کردی...

با لبخند نگاهم کرد و قهوه ام رو به سمتم گرفت و منتظر

شد تا لیوان قهوه ام رو به لیوانش بزنم و به سلامتی

دوستی مون بنوشیم...

- نوش

- نوش

قهوه اش رو با نگاه خیره سر کشید و نگاهم رو که دید با
ابرو اشاره زد که چیه؟...

کمی از قهوه ام رو خوردم و ...
- میخوام به جابر معرفیت کنم!..

بازم نوشید و با کمی مکث لیوانش رو روی نیمکت
گذاشت و با چنگال مشغول تکه کردن کیکش شد...
- هوم؟... نظرت چیه؟...

- خوبه... منم خیلی دلم میخواد از نزدیک تر ببینمش و
منو با تو ببینه!..

با ذوق نگاه ازش گرفتم و همونطور که به بازی بچه ها

بدون توجه به سرمای هوا، نگاه می کردم شروع کردم به
تصور رویارویی صابر با جابر ته دلم از خوشی بهم پیچید...
اصلا همین امشب چرا نباشه؟!...

- عالیہ... اصلا همین امشب بیا خونمون... من امروز زودتر
میرم و یه شام خوشمزه میپزم... هوم نظرت؟!...
- خوبه... قهوه ات رو بخور سرد شد...

لیوان رو به لبهام نزدیک کردم که متوجه نگاه سنگینش
شدم... بهش چشم دوختم و دیدم خیره به حلقه چوبی ام
شده... دستم رو به سمتش گرفتم...

- خوشگله نه؟!... خودش درست کرده... دیشب دستم
کرد... نمیدونی چقدر شیرین این مرد...

کیکش رو با چنگال هم زد و چنگال رو کنار گذاشت..

- دوستش نداشتی؟... خوب نشده؟!..

- چرا... خیلی خوشمزست... تو معرکه ای ماهک...

- پس چرا نمیخوری دیگه؟...

- میخورم تو قهوه ات و بخور....

قهوه رو سر کشیدم و بهش که سر به زیر تو فکر بود خیره

بودم... مثل اینکه حالش خوب نیست!...

- میخوای برات حلقه طلا بگیرم؟!... یا الماس؟!... هر چی

که بخوای!... هان؟...

با تعجب و ابرویی که بالا رفته بود بهش چشم دوخته

بودم که نگاهم می کرد... نگاهی با عشق به حلقه چوبیم

کردم و سرم رو به نشونه منفی تکون دادم...

- ارزشش به جنسش نیست... به دستیه که با عشق برام
ساخته... جابر بی پول نیست... به خاطر من پس اندازش
خرج شد ولی داره با همه وجودش زحمت میکشه و برام
چیزی کم و کسر نمیزاره... این مرد خودش گوهر و بی
نهایت می ارزه... صابر من از زندگیم رازیم... حتی اگه
حلقه دستم چوبی باشه... به خدا ترجیحش میدم به صدا
سنگ گرون قیمت... چون اون با عشق برام درست کرده و
دستم کرده... مرسی از توجهت بهم... میدونم برای خودم
اینو گفتم ولی من این حلقه رو هیچ وقت از دستم در
نمیارم صابر... این نشون عشقمه!..

با لبخند نگاه از حلقه زیبام گرفتم و بهش که با حس
خاصی نگاهم می کرد، چشم دوختم و حس کردم سرم
داره می چرخه و سنگین شده... لبخند از لبم پاک شد و
صابر و که به پشت نیمکت تکیه داده بود و نگاهم می کرد
و دو تا دیدم... دستم رو به سرم گرفتم و اسمش رو صدا
زدم... دستم رو گرفت و منو به آغوشش کشید... چیزی به
جز بوی عطرش و سیاهی کاپشن چرم مشکیش حس
نکردم و ندیدم، به جز خارج شدن حلقه از دستم!... تو
سیاهی فرو رفتم ...

جابر:

ماشین رو پارک کردم و از تو آینه ماشین نگاهی به خودم
انداختم... با دستهام موهای بلند و پریشونم رو مرتب کردم و
نگاهی به صندلی کناری ام انداختم... با لبخند نگاهش کردم
و دسته گل رز زیبایی که برای ماهی خریده بودم رو
برداشتم... بوییدم و متن روی کارتش رو برای بار چندم
خوندم...

- وقتی گریبان عدم با دست خلقت می درید

وقتی ابد چشم تو را پیش از ازل می آفرید

وقتی زمین ناز تو را در آسمانها می کشید

وقتی عطش طعم تو را با اشکهایم می چشید

من عاشق چشمت شدم، نه عقل بود و نه دلی

چیزی نمی دانم از این دیوانگی و عاقلی

یک آن شد این عاشق شدن دنیا همان یک لحظه بود

آن دم که چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود

وقتی که من عاشق شدم شیطان به نامم سجده کرد

آدم زمینی تر شد و عالم به آدم سجده کرد

من بودم و چشمان تو، نه آتشی و نه گلی

چیزی نمی دانم از این دیوانگی و عاقلی

من عاشق چشمت شدم شاید کمی هم بیشتر

چیزی در آنسوی یقین، شاید کمی هم پیش تر

آغاز و ختم ماجرا لمس تماشای تو بود

دیگر فقط تصویر من در مردمک های تو بود

من عاشق چشمت شدم....

حسی که از خوندن این شعر پیدا میکنم حسی که با دیدن
چشمهای ماهی بهم دست میده... خیلی فکر کردم چی
بنویسم که بتونه حسم رو بی پرده بهش نشون بده، مثلاً
بنویسم.. تقدیم با عشق... یا خودت میدونی که دنیای این
گرگی مگه نه؟!... خب من بروز احساساتم در همین حد...
ولی خب میخوامم چیز متفاوتی براش داشته باشم و چی
بهتر از نشون دادن همه احساسم بهش در قالب یک شعر...
این شد که به این شعر رسیدم و فهمیدم این شعر رو فقط و
برای این لحظه و این احساس گفتن!...
برای بار آخر خودم رو تو آینه نگاه کردم و دستی به ابروهای
پیشونم کشیدم و از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه راه
افتادم... خونه، جایی که ماهی کوچولو با بازیگوشی توش
چرخ می خوره و دل میبره!...

از پله ها و راهرو گذشتم و کلید و تو قفل چرخوندم... جیبه
که بوی غذایی نمیاد و چراغی روشن نیست!... گفته بودم
بهش که امروز زودتر میام... شاید خوابالو خانم یادش رفته و
خوابیده!...

با دیدن تخت خالی و خونه ساکت، فرضیه ام نقض شد...
کلید رو روی پا دری گذاشتم و صداش کردم...
- ماهی کوچولو؟!... توله گرگ کجایی بابا؟!...

نه... انگار واقعا نشنید که زود میام و رفته بیرون... احساس
سرخوردگی بهم دست داد... وسط خونه ای که از سرش تا
نوکش ۵۰ متر هم نمیشد، ویلون ایستادم و گل رز زیبا و
کارت شعرم بهم دهن کجی می کردن...
رفتم تو آشپزخونه و گلدون خالی روی میز رو برداشتم و گل
و توش گذاشتم و زیر شیر آب، پرش کردم... نگاهی به گلهای
انداختم و بوسیدمشون...

- غصه نخورین خوشگلا... الان مامانی میاد و حسابی

تحویلتون میگیره!... شایدم بابایی رو هم این وسط مسطا
حسابی تحویل گرفت!...

یکوری خندیدم و گذاشتمشون روی میز... به خدا که
دیوانگی ماهی مسری بود و به منم رسید!...
چشمم به تکه کاغذی روی میز افتاد و شروع کردم به
خوندن...

- سلام گرگ جونم... خسته نباشی عشقم... اگه زودتر از من
رسیدی و داری این نامه رو میخونی، نگرانم نباش! من جام
امنه!... پیش صابر هستم، همین پارک کنار خونه... مدت
کمیه که باهاش آشنا شدم ولی خیالت راحت دوست خوبیه
و مراقبمه... وقتی برگشتم از آشنایمون برات میگم.. حتما
باید بشنوی... خیلی دوست دارم با هم آشناتون کنم... از
همین الان برای اون لحظه ذوق دارم... لطفا تا برگردم از
خودت با کیک که برات پختم پذیرایی کن... دوستت دارم...
ماهی تو

- هی مردِ گنده.. به خودت بیا... چرا سگرمه هات تو همه؟!...
هر صابری که اون نیست!...

ولی دروغه اگه بگم دلم بهم نیچید وقتی اسمش رو
خوندم... فقط امیدوارم اشتباه بکنم و اونی که فکر میکنم
نباشه... که اگه باشه!... چی شد که یادم رفت صابر و بزرگ
خان دنبالمونن؟!... چنان غرق زندگی ساده ای که همیشه
آرزوشو داشتم شدم که اصلا یادم رفت چرا اینجاییم و چی
ما رو اینجا کشونده!... آخ ماهی... ماهی... اگه دستم بهت
برسه!... چنان گوشتو میپچونم که پنهون کاری یادت بره!...
دخترِ ساده من...

روی صندلی نشستم و با فکری مشغول دوباره متن نامه رو
خوندم... به نظرم دست دست کردن بی فایده اومد... تا نبینم
صابری که ازش میگه اونی که میشناسم نیست، دلم آروم

نمیگیره... به سمت در و به مقصد پارک سر کوچه حرکت کردم... یکی دو باری که زود برگشتم دیدمش داره از پارک برمی گرده ولی میدونستم حوصله اش سررفته و ظلمه اگه ازش بخوام کنج خونه بشینه و این پارک رفتن رو هم ازش بگیرم... ولی مردی باهاش ندیده بودم!..

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و همش فکرهای ناامید کننده به ذهنم خطور می کرد و این باعث میشد راه ۵ دقیقه ای به قدر ۵ سال به درازا بکشه و تمام کائنات بهم پالس و اخطار بده که بد گند زدی گرگ... حواست و پرت زندگی ای کردی که همیشه دوست داشتی داشته باشیش.. در حالیکه خطر در کمینت بود و زندگیت و تهدید می کرد... گند زدی پسر...

با رسیدن به پارک و گشتن و جب به وجبش و ندیدن اثری از ماهی، نفس نفس زنان ایستادم و به اطراف نگاهی انداختم.. توجهم به نیکمتی جلب شد درست روبروم... ظرف

کیکی که بهم دهن کجی می کرد و دو تا لیوان خالی
پلاستیکی و ... حلقه!...

حلقه ای که دیشب قسم می خورد هیچ وقت از دستش در
نمیاره!..

حلقه چوبی تو دستم بهم دهن کجی می کرد و انگار دنیا
برای لحظاتی ایستاد... به خدا قسم که ایستاد...

چیکار باید می کردم؟... به کجا سر می زدم و نشونش رو از
کی می گرفتم؟... درمونده شدم... شاید اگه به اونهایی که
منو میشناختن می گفتن یک روزی گرگ خان درمونده
میشه و علاج دردش رو نمیدونه، باور نمی کردن ولی
واقعیت داره... اونقدر قلبم تو سینه می کوبه و افکار شوم تو

سرم می چرخن که نمیتونم تمرکز کنم و بفهمم از کجا باید شروع کنم و از کجا باید عزیزم رو پس بگیرم... فقط میدونم دخترمو ازم گرفتن و من کاری می کنم که تقاضش رو پس بدن.

مریم:

- آخ... اه... یکم پایین تر.... نه نه انقدر پایین!.. یکم برو بالا... آهاااا... همینو بمال... اوف... خیلی حال میده پسر!..

- خیلی داری حال میکنی ها.. نه؟

- اوهوم... خیلی

- چشمتو بستی، خوابت نبره یهو وسطش؟!..

- هوم؟!... نه.. نه... هستم... عماد؟!.. حالا همینجوری بیا تا
بالا...

- بیا برو عمو جون...ن

پاهامو سخت رها کرد که تکون شدیدی خوردم و خودش
هم از اینکه خلسه ای که توش بودم و پروند، ترسید.. با
چشمهای گرد بهم خیره شد..

- خوبی؟!...

- چرتمو پاره کردی مرد حساب... حالا میمردی یک دیگه
ماساژم بدی؟!..

خودش رو روی تخت ول داد..

- ولم کن بابا... پاهات ورم کرده بود دلم برات سوخت، دیگه

بالا و پایین نداشتیم تو قرارمون...

- اه خسیس خان...

بهش خیره شدم که آسوده روی تخت طاق باز دراز کشیده

بود و پلکهایش داشت سنگین میشد...

این روزها داریم خودمون رو تو هر سوراخی پنهان می کنیم

تا دست آدمای بزرگ خان بهمون نرسه... حتی سراغ پدر و

مادرم هم رفتن!... عماد قدغن کرده باهاشون حرف بزنم

فعلا... میدونم که حسابی نگرانشون کردم...

- عماد؟... جامون امنه دیگه؟

همونطور دراز کشیده و مست خواب جواب داد..

- نیچ!..

- تا کی باید فرار کنیم؟... بچه ها چی؟.. مامان و بابام؟..

خانواده مهیار و رسول؟.. میدونی که بزرگ خان آدم دل

رحم.....

با پرش یکباره عماد و صدای ویبره ای که حس کردم، جمله

ام کامل نشده قطع شد... عماد بدون حرفی به سمت

سرویس بهداشتی خونه کوچیک دو خوابه ای که یک

خوابش برای من و عماد و یک خواب دیگش برای مهیار و

رسول بود، رفت... با تعجب به موبایلش که روی میز کنار

تخت بود چشم دوختم و به صدای ویبره ای که چند ثانیه

پیش شنیدم و عمادی که با عجله سمت سرویس رفت، فکر

کردم...

یعنی یک گوشی دیگه، دور از چشمم داره؟... داره بهم

خیانت میکنه چون بهش اجازه ندادم این یک زمان کم

مونده تا زایمان بهم دست بزنه؟...

چنان حرصی شدم که حس کردم تا بناگوش در حال سرخ

شدن و انفجارم!... الان زمانش نیست که به جامعه زنان ستم

دیده و خیانت دیده بپیوندم!... الان زمان سرخ کردن پدر

یک خیانتکار!...

بدون توجه به شکم باد کرده و تنگی نفسم شتاب زده خودم

رو به در سرویس بهداشتی رسوندم و اولش قصد داشتم با

همه جونم جیغ بزنم تا اون زنِ فتنه بشنوه عماد زن داره!..

ولی بعد فکر کردم چرا سرمو نچسبونم به در سرویس و
استراق سمع به جا نیارم؟.. آخ اگه عماد به اون زنک حرف
محبت آمیز بگه، خودم تحویلش میدم به بزرگ خان!...
صدایی وزوز مانند به همراه صدای شیر آب می اومد...
نمیشد بفهمم چی داره میگه... ولی بهم ثابت شد که این
مردِ جنتلمن، یک گوشی پنهونی از من داره و با کسی در
ارتباطه!... خودم رو بیشتر به در چسبوندم ولی بازم چیزی
عائدم نشد!.. چشمهام رو بستم و همه حواسم رو دادم به
صدای اونور در که عملا به جز صدای آب نمیشد چیز دیگه
ای شنید... صدای آب قطع شد و تا بفهمم چی شده، در باز
شد و تو آغوش عماد فرود اومدم!... با چشمهای گشاد به

پیراهنش خیره شدم و کم کم سرم بالا اومد و به ابروهای
بالا داده و چشمهای متکبر و بیشعورش نگاه کردم!.. چطور
روش میشه انقدر حق به جانب باشه؟!... دست به کمر شدم
و منم به تقلید از خودش ابرو هام رو بالا کشیدم... دستم رو
سمتش گرفتم...

- گوشی؟!...

ابروهاش تو هم گره خورد و خودش رو زد به اون راه..

- گوشی؟!...

- خودم شنیدم داشتی با یکی حرف میزدی عمادخان!..

حاشا نکن!..

- چطوری میتونستم با کسی حرف بزنم وقتی گوشیم روی

میز کنار تخت؟!..

- ممنون میشم به این سوال خودت جواب بدی...

- خب، داشتم با خودم حرف میزدم دیگه عقل کل!..

نگاه عاقل اندر سفیهی تحویلیم داد که خونم رو به جوش

آورد و با مشت و لگد افتادم به جون سینه های روفرم و

بازوهای پرش...

- مرتیکه دروغگوی خیانتکار... چون گفتم یکی دو ماه آخر و

دندون به جیگرت بگیر، رفتی سرم هوو آوردی؟!.. فکر کردی

خرم؟!.. حالیم نیست؟!.. داشتی با خودت حرف میزدی؟!.. عر

عر... پس لابد اون صدای ویبره هم نفخ روده ات بود..

هان؟!..

با خنده دستهام رو کنترل کرد و منو بغلش حبس کرد.. زیر
گوشم زمزمه کرد...

- چطور میتونی به مردی که هر روز تو گفته، تهمت بزنی
حاج خانوم؟!.. میخوای امتحان کنی ببینی بی تابتم یا نه؟..
هوم؟ میخوای؟!..
با خشم غریدم...

- خر نمیشم عماد!...

بی وجدانِ خیانتکارِ کاربلد، سفت تو بغلش قفلم کرد و با
زمزمه هاش و برخورد گرمی نفسش و خیزی لبه‌هاش به
گوشم که خوب میدونست چقدر بهش حساسم، خرم کرد!..

هم خر شدم و قانونِ رعایت فاصله اجتماعی تا زمان زایمان

رو یادم رفت، هم گوشی پنهان!...

گرگ خان:

روزی که از تو جداشتم، روز مرگ خنده هامه

روز تنهایی دستهام، فصل سرد گریه هامه

توی اون کوچه ی غمگین، جای پاهای تو مونده

هنوزم اون بید مجنون، عکس قلبت رو پوشونده

بعد تو گریه رفیقم، غم تو داده فریتم

حالا من تنها و خسته، توی این شهر غریتم

توی این شهر غریتم، توی این شهر غریتم

تو با خوشحالی و امید، منو تنهایی و حسرت

تو تو باغ پر از گل، من یکی ای تو شهر غربت

روح من همسفر غم، توی شهر غصه پوسید

قلب من همراه قلبت، پاكو غمگینانه کوچید

بعد تو گریه رفیقم، غم تو داده فرییم

حالا من تنها و خسته، توی این شهر غرییم

توی این شهر غرییم، توی این شهر غرییم

روزی که از تو جداشتم، روز مرگ خنده هامه

روز تنهایی دستهام، فصل سرد گریه هامه

توی اون کوچه غمگین، جای پاهای تو مونده

هنوزم اون بید مجنون، عکس قلبت رو پوشونده

بعد تو گریه رفیقم، غم تو داده فرییم

حالا من تنها و خسته، توی این شهر غرییم

توی این شهر غرییم، توی این شهر غرییم

عصبی ترم می کرد این آهنگ وقتی تو خونه بهش گوش
می دادم... تو خونه ساکت و خالی و سرد این روزها... نفسم
رو حبس کردم و یک جا بیرون دادم... شمع روی کیک
خاموش شد... کیکی که حالا میدونم به جز من برای یکی
دیگه هم پخته شده بود... چجوری انقدر از هم فاصله گرفته
بودیم که تمام این دو سه ماهی که تو این شهر بودیم از
رابطش با صابر چیزی بهم نگفته بود؟!... فکر می کردم این
اواخر رابطمون بهتر شده... اسمش رو چی بزارم؟.. خیانت یا
ساده لوحی؟...

روی کاناپه وسط سالن نشسته بودم و چشم دوخته بودم به
کیکی که بهم دهن کجی می کرد و آهنگی که جای خالی

عمیقی رو توی قلب و خونه بهم یادآوری می کرد... کیک و
برداشتم و پرت کردم کف سالن!...

کنترل رو برداشتم و پلی کردم... فیلم مغازه های اطراف
پارک رو برای بار سوم تو این ۲۴ ساعت زدم جلو و دیدم...
دیدمشون خندون، گریون، تو بغل هم... و روز آخر که بغلش
کرد، دست زیر زانو و گردنش گذاشت و با خودش بردش!...
دوباره زدم عقب... دوباره اون صحنه ها رو برای عذاب خودم
پلی کردم.... دوباره و دوباره... با اینکه دوربین پشت به ماهی
بوده و چندان حرکاتش واضح نیست، ولی انگار وقتی صابر
بغلش کرده بی حال بوده!... دستش از کنار بدنش آویزون
شده... اخم هام تو هم کشیده شد... سریع فیلمی که از

دوربین مغازه دیگه ای گرفته بودم رو پلی کردم و رسیدم به
فیلم های اون روز.... همون ساعت، همون حرکات، قهوه و
کیک خوردن ها و صحبت هاشون... فیلم از نیم رخ ماهی و
صابر گرفته شده، دقیقه ای بعد وسط حرف زدنش، از
حرکت ایستاد و صابر کشوندش تو بغلش!... اونم کاملاً بی
حرکت موند تا صابر انگشتر رو از دستش در آورد و گذاشت
روی نیمکت، دست برد به زیر زانوهاش و بلندش کرد و
رفت!...

دستم رو تو موهام کشیدم و نگهشون داشتم... خدایا..
چطور متوجه نشده بودم اون مردک، یک چیزی تو قهوه
کوفتی ریخته؟!... ماهی بی هوش شده بود... با میل خودش

منو ترک نکرده...

حالا باید چی کار کنم؟!... شانس بیارم تو این یکی دو روز
اون آشغال دخترمو از کشور خارج نکرده باشه!... ازت پشش
میگیرم و اون روز دیگه خدا به دادت برسه صابر توکل!...
رفتم سراغ ساکم و کیف دستی کوچیکم رو از زیر لوازمم
بیرون کشیدم، توی جیب مخفیش گوشی ماهواره ای که از
بازار سیاه خریده بودم برداشتم و شماره مخفی عماد و
گرفتم... بعد از چندین بوق، بالاخره برداشت...
- کیه؟!..

- منم دیگه.. کی باید باشه؟!..

نمکی خندید..

- هیچی.. هیچی.. گفتم شاید گوشت دست کسی افتاده

باشه...

- گوشتیم دست خودمه ولی ماهی افتاده دست صابر!..

- چی؟!.. چجوری؟!..

- داستانش مفصله.. فقط الان مغزم هنگه نمیدونم از کجا

شروع کنم عماد... دخترم دستشه!... دو روز کامل خبری

ازش ندارم و نمیدونم کجا رو باید بگردم، گیج شدم.. خرفت

شدم... دارم دور خودم می چرخم فقط... چیکار کنم عماد؟!..

- هیششش... آروم باش جابر... الان زمانش نیست که به

احساست فکر کنی یا به این که چه بلایی سرش اومده...

الان باید فکرت رو آزاد کنی، بشی همون گرگی که طعمشو

بو می کشید... بو بکش... ماهی رو بو بکش و برو دنبالش...

- دو روز گذشته عماد...

- اولین کاری که باید بکنی اینه که خودت باشی... تو اینجور

مواقع نمیدونم چیکار می کردی ولی اگه من بودم یکجوری

مطمئن می شدم که هنوز تو اون کشوره یا نه... کسی و

داری که بتونی این اطلاعات رو ازش بگیری؟...

کمی فکر کردم و... فکرم رفت سراغ پابلو... دوستی که اون

مدت یک ماهی که بادیگار دیسکو مرکزی شهر بودم، باهاش

همکار شدم و میدونم که سابقا جزء نیروی پلیس بوده و

کلی دوست و آشنا توی ارتش و پلیس و جاسوس ها داره...

- آره... دارم... یکی هست...

- خوبه.. حالا برو سراغشون و اون دختریو پس بگیر گرگ
خان!...

- همین کارو میکنم... از مدارک چ خبر؟ باید دست
بجنبونی..

- دسته... منتظرم تا موقعیتش جور شه و تحویل پلیس
بدم..

- خودت نبر... بفرست براشون... دیگه وقتشه!..

- چجوری بفرستم که پی شو بگیرن؟!...

- برو دنبال زاهدی...

- باشه.. خوبه همین کارو میکنم... دیدی گفتم؟!.. فقط باید

خودت باشی گرگ... اونوقت این تو نیستی که میری سراغ

سرنخ، سرنخ ها میان سراغت گرگ خان!..

- اوهوم... مرسی!

- شوخی نکن!.. الان ازم تشکر کردی؟!..

- لوس نکن خودتو... برو سراغ زاهدی...

- گرفتم... انجام شده بدونش...

- خوبه... دارم میرم سراغشون...

گوشی و قطع کردم و حالا با انگیزه حلقه کردن دستهام دور

گردن صابر نفس خواهم کشید...

باید برم سراغ پابلو استوارت... دیگه وقتشه گرگ خان

برگرده و تقاص بگیره از اونایی که انگشتشون به انگشت توله

گرگش خورده!..

- خیالت راحت مَرَد... به همه سپردم همچین موردی به

پستشون خورد گزارش کنن...

- پس تا الان همچین موردی از مرزهای فرانسه خارج

نشده؟

- نه پسر... نه هوایی، نه دریایی، نه زمینی... به همه خلبان

های شخصی هم سپردم... تا الان کسی خبری نداده...

خیالت راحت...

- مرسی پابلو... جبران می کنم...

- حرفشم نزن... پسر خودمی!.. کمکی خواستی فقط خبر

بده...

- حرف نداری... فعلا

- فعلا...

پس هنوز همینجایی... اشتباه کردی صابر... همیشه احمق

بودی... باید تا نفهمیده بودم و گیج ضربه بودم فلنگو می

بستی... حالا دیگه تو مشتمی صابر خان!...

طبق صحبت های قبلی که با پابلو داشتیم، فهمیدم ماشینی

که صابر ماهی رو با خودش برده، از مسیرهایی عبور کرده

که در معرض دید دوربین های راهنمایی رانندگی نبوده...

این یعنی حتی با کمک پابلو هم نمیتونم جاشو پیدا کنم و

باید خودم دست به کار شم.... همین که میدونم هنوز همین

جان و توله گرگ تو همین هوا نفس میکشه، یک امتیازه....

شده همه خونه ها و گاراژهای این شهر بی درو پیکر و دونه
به دونه بگردم، پیداش میکنم....

دور خودم چرخیدم و به لباس هاش، کفش هاش، کیکی که
برام پخت و از سر عصبانیت فرش زمین کردمش، به لوازم
آرایشش، همه و همه جلوی چشمهام چرخید و چرخید و
تحمل موندن تو اون فضا رو ازم گرفت... به سمت در خروج
راه افتادم و مسیرم رو به پارک جهت دادم...

ساعتها روی همون نیمکت نشستم و به مسیر اومدن اون
مردک چشم دوختم.... به بازی بچه ها، به گلکاری ها و
مغازه های اطراف...

بارها و بارها تجسم کردم... حرف زدنشون، خندیدنشون،

مسیر رفت و آمدشون و بارها تجسم کردم...

روشنی روز جاش رو به تاریکی شب داد و من هنوز همونجا
بودم... سومین روز هم گذشت... چراغ های مغازه ها و پارک
هم روشن شد... این سومین شبیه که تو پارک میخوابم...

صدای زنگ گوشی منو از خواب پروراند...

- بله؟

- سلام داداش!...

-

- نمیخواهی جوابمو بدی؟!...

- پیدات میکنم و مثل سگ میکشمت...

صدای قهقهه بیمار گونه اش چنان تو گوش‌پیچید که

باعث شد گوش‌رو از خودم فاصله بدم...

- داداش زنت خیلی خوشگل‌ههههه!...

سعی کردم خودم رو کنترل کنم و خشمم رو نشون ندم...

- تو هم یه هرزی هستی عین بابات..

- بابامون!... میگم یه چیزی.... نمیترسی وقتی تو بغلم

میگیرمش، از خود بی خود بشم و این ناز و عشوه

مادرزادیش کار دستم بده؟!...

- حرومزاده.... دستت بهش بخوره قسم میخورم به روح

زینت که دونه دونه انگشت هاتو خورد میکنم... حالا اگه فکر

میکنی بلف میزنم امتحانش کن!...

- زینت.... خیلی خوشگل بود!... شنیدم داداشت دفتر
خاطرات بزرگ و دزدیده!... بهت گفته چه بلایی سر زینت
اومده؟!... چی؟ نگفته؟!.. البته که نگفته آخه من کندمشون!...
ولی بزار بهت بگم.... اون و خودش با دستهای خفه کرد...
آها... یه چیزی خیالت بابت ماهک راحت باشه!... نمیدمش
دست بزرگ.... اون مال خودمه!...
دستم از شدت فشاری که به پاهام آورده بودم کبود شده
بود... دندون روی هم سابیدم و غریدم...
- برو دنبال سوراخ موش بگرد صابر... دارم میام سراغت...
گوشی رو قطع کردم و به روشنی روز و اطرافم نگاهی
انداختم و یک فکری به سرم زد!...

به اولین کتابخونه تو مسیرم سر زدم و نقشه شهر و ازش
خریدم...

عماد:

- چی شد رسول؟...

- حدسمون درست بود... دم در خونش و کلانتری که کار

میکنه پر از آدمای بزرگ خان... کشیک میدن تا پامون

رسید اینجا بکننمون تو گونی!...

- ندیدنت که؟!...

- نه خیالت تخت!..

- پاشو بیا خونه... یکم دور خودت بچرخ تا اگه دیدنت گمت

کنن...

- حله... میدونم... میبینمت...

تماس و قطع کردم و همونطور که داشتم فکر می کردم
چرخیدم سمت تخت... با دیدنش در حالیکه به آرنج دستش
تکیه داده بود و به جز گردی شکمش باقی بدن سفیدش از
ملحفه بیرون زده بود، لبخند کشداری تحویلش دادم...
- به به.. سلام مامان کوچولو سکسی...

نگاه برزخی تحویلم داد و با سنگدلی سینه ها و پاهای
بلوریش رو با ملحفه پوشوند و از دیدرسم خارج کرد!...
- نمیخواهی جواب سلاممو بدی خوشگله؟...

ازم رو گرفت و از جاش بلند شد و به سمت حمام رفت...

- تا نگی دیروز داشتی قائمکی با کی حرف می زدی و اون

گوشی پنهونیت واسه چیه، دیگه باهام حرف نمیزنی...

وارد حمام شد ولی قبل از بسته شدن درش، صداش رو

شنیدم...

- وای به حالت اگه با دختر استخري دماغِ عملي نکبت یا هر

خر مونث دیگه حرف زده باشی!...

در بسته شد و صدای شیر آب اومد... خندیدم و به خودم

قول دادم این روزها که تمام شد، یه زندگی راحت و بدون

حاشیه براش درست کنم!...

گرگ خان

دایره بزرگی حول شهر پاریس و حومه اش کشیدم و دایره کوچیکی با مرکزیت پارک مورد نظر به شعاع ۱۰۰ متری اش کشیدم... مسیر رفت و آمد صابر رو از دوربین مغازه های اطراف چک کرده بودم، مسیر رفت و آمدش متفاوت بود ولی احتمالا یک مسیر بوده و برای ردگم کنی از دو مسیر، رفت و آمد می کرده... به مسیر آمدش با ماژیک آبی ضربدر کشیدم و مسیر رفتش رو با ماژیک قرمز علامت گذاشتم... نقشه رو لول کردم و با خودم برداشتم تا به کمک پابلو و دوستان پلیسش بتونم به دوربین های شهری اطراف دسترسی پیدا کنم و مسیر رفت و آمدش رو پیگیر بشم و در

نهایت به محلی که ازش خارج شده، برسم...

گوشی رو برداشتم و در حال رفتن به سمتی که مشخص

کرده بودم، شماره پابلو رو گرفتم...

عماد:

- این مدارک باید برسه دست سرهنگ زاهدی... اون مسئول

پرونده بزرگ خان... تمام این سالها از سالهای اولیه شروع

کارش تا به حال، در به در دنبال ردی از کثافت کاری های

بزرگ توکل بوده ولی نتونسته مدرک محکمی گیر بیاره...

حالا وقتشه ما این مدرک و یجوری برسونیم دستش و از شر

بزرگ خان خلاص شیم...

- هر چه زودتر... تا گیرمون نیاورده

رسول که تا الان فقط ساکت بود و گوش می داد گفت...

- چجوری برسونیم بهش؟ هم خورش تحت نظر بزرگ خان

هم محل کارش...

- بهش قبلا فکر کردم... ساعت و مسیر رفت و آمدش از

خونه تا محل کارش رو میخوام...

- حله... میخوای تو راه برسونیم دستش؟...

- آره...

مهیاری و رسول سر تگون دادن و موافقتشون رو اعلام کردن...

پشت چراغ قرمز ایستاده بود و ثانیه ها رو می‌شمرد... همیشه
از ترافیک بیزار بود... مخصوصا سر صبح... باعث میشد هم
دانشگاه دخترش دیر بشه هم سرکارش... شیشه سمت
خودش رو کمی پایین تر کشید و دستش رو کمی بیرون
برد... اوایل اردیبهشت بود و هوا رو به گرمی می‌رفت حتی
همین اول صبح این کاملاً مشخص بود... دوباره خیره به
ثانیه ها شد... ۳۵...۳۴...۳۳...

حرکت موتوری رو از آینه بغل دید با دو سرنشین با کلاه
کاسکت... چیز تازه ای نبود دیدن دو موتور سوار ولی نه اگه
به زور از بین ماشین های پشت ترافیک راه باز بکنن و
خودشون رو به اول صف برسونن!...

بدون توجه به گلایه ها و شکایت های راننده های اطرافشون
به زور خودشون رو به صف اول هم ردیف با ماشینش
رسوندند...

۱۵ ... ۱۴

خواست برای تنبیه این حرکت زشتشون، ادبشون کنه و از
کارت هویت نظامیش استفاده کنه که بسته ای از لای
پنجره روی پاهاش افتاد و تا به خودش اومد، موتور سوارها
گاز داده بودن و هنوز ۷ ثانیه ای به سبز شدن چراغ مونده
بود و موتور با پلاک مخدوش شده مثل دود به آسمون ها
رفته بود....

با عجله به پاکت کرم رنگ روی پاهاش نگاهی انداخت و

اولش فکر کرد تهدید یا ماده منفجره باشه!... با صدای بوق
های پشت سرهم ماشین ها به خودش اومد و ماشین رو جلو
برد... کمی جلوتر چراغ راهنما زد و آروم کنار جاده نگه
داشت....

با احتیاط دست برد به سمت پاکتی که هنوز جرات نکرده
بود از روی پاهاش برداره... آروم لمسش کرد و با حس برگه
ها زیر دستش، بازش کرد... با دیدن مدارکی که سالها
دنبالشون بود و حالا توی صبح یک روز اردیبهشتی گرم
پشت چراغ راهنمایی توسط ناشناس هایی نصیبش شده بود،
شگفت زده شد و سریع ماشین رو به سمت اداره به حرکت

در آورد...

گرگ خان

با کمک یکی از دوستان پابلو و نشان پلیسش تونستیم به دوربین های مدار بسته بانکها، فروشگاه ها، پاساژها دست پیدا کنیم... زمان خیلی زیادی برد... دو شبانه روز دیگه بدون استراحت و پلک بر هم زدن گذشت... ولی جواب داد... حالا محدوده ای که صابر ازش می اومده ، پیدا شد... و در آخر ماشینی که اون روز ماهی رو سوار کرد، تو خرابه های ۱۰۰ متری همین محدوده پیدا شد، اوراق و زوار در رفته ولی همون ماشین بود...

قرار شد با آدم های پابلو و دوستانی که زمانی باهاشون تو
کلوپ مرکزی همکار بودم، شبانه به دو سه تا گاراژی که تو
این محدوده ست، حمله کنیم و کسی که سهم من رو پس
بگیریم....

سه ون مشکی پر از نیروهای سابق ارتش و بادیگاردهایی با
بدن های روفرم، همه اسلحه به دست و آماده برای انتقام
من...

در حالیکه ساعت ها رو می‌شمردم، به صحبت های پابلو و
دستوراتی که به مردهاش میداد گوش می‌دادم... خدا
میدونه چقدر دلم می‌خواد این چند ساعت بگذره و دخترم رو
پس بگیرم و مشتم رو تو صورت صابر فرود بیارم...

از شیشه دودی ون به محیط اطراف که یکی از خرابه های
نزدیک محل هست خیره شدم و برای اولین بار از خدا
چیزی خواستم... سلامت ماهک

فصل چهارم: آخر قصه

گرگ خان:

پشت سر پابلو و همراه تیمش اسلحه به دست پشت دیوار
پناه گرفتیم... پابلو با دستش به جان اشاره داد که با دو سه
نفر همراهش میره تا سر کی بکشه.... منم خواستم باهاش برم
که دستش رو روی شونه ام گذاشت و نگه‌م داشت... با

چشمه‌اش نگاهی به جان انداخت و اون بازوم رو گرفت و

نگهم داشت و پلک‌هایش رو روی هم گذاشت...

- آروم باش مرد... پابلو کارشو بلده

با خشم نفس عمیقی کشیدم و پشت دیوار تکیه دادم و به

سیاهی شب و اطراف گاراژ نگاهی انداختم...

مثل یک عملیات CIA شده، یا عملیات کبری ۱۱، همه

آموزش دیده و حرفه‌ای با جلیقه و مهمات... خوابش هم

نمی‌دیدم پابلو همچین آدمایی دورش داشته باشه ولی هر

چی که هست به نفع من... البته اگه اون بیشعور همینجا

باشه و ماهی رو همینجا تو این خرابه نگه داشته باشه... که

در اون صورت به خاطر نگه داشتن ماهی تو همچین

آشغال‌دونی ای یک مشت دیگه تو صورتش فرو میکنم...
امشب فقط خدا باید به دادش برسه... حرومزاده!...
تو این محدوده فقط دو تا گاراژ بود و چند تا خونه
مسکونی... به دو تا تیم تقسیم شدیم و عده ای رفتن سراغ
اون یکی که حدود چند متر فقط از اینجا فاصله داره... پابلو
و آدماش هم رفتن برای سرکشی...
صدای قهقهه‌های مستانه چند مردی شنیده شد... گوشمون
رو تیز کردیم و با دقت اطراف رو رصد کردیم... توی سیاهی
شب با لباس‌های تیره مون دیده نمی شدیم... گوشه ای پناه
گرفتیم و به صداشون گوش دادیم که مسیرشون همون
گاراژ متروکه با چراغ‌هایی روشن بود...

- پسر، خیلیییی خوشگله!...

- من که حسابی آماده ام براش... پت میگفت دختره

خارجیه!.. اوف...

صدای قهقهه و حرفهاشون حسابی کفریم کرده بود..... از

اینکه دارن این حرفها رو در مورد ماهی من می زنن، خونم

به جوش اومد... غلنج گردنم رو شکوندم و بدون توجه به

دستهای جان به روی شونه هام، دویدم سمتشون و مشتم

خوابید روی صورت کریهش... صدای فریادش و سرو صدای

مرتیکه کناریش، تو سکوت شب پیچید حسابی با مشتهام

صورتشون رو آرایش کردم!... صدای دویدن چند نفری اومد

و بعدش صدای کشیده شدن گلنگدن تفنگی پشت سرم!..

آروم برگشتم عقب و به مردک مستی که تفنگش رو به
سمتم نشونه گرفته بود و داشت فحاشی می کرد، نگاهی
انداختم و به پشت سرش به جان و آدماش و پابلو که دوان
دوان خودش رو با پسرش بهمون رسونده بود... مردک
ترسیده بود از دیدن تعداد زیاد نینجاها و از این که
دوستهایش رو مثل گوشت کوبیده له کردم، با صدای لرزونی
فحش می داد و تهدید توخالی می کرد...
- اگه دست از پا خطا کنین مادرتون و به ... میدم و این
حرومزاده رو میفرستم به جهنم!... شماها دیگه کدوم مادر به
... هایی هستین؟!... یه دو دقیقه رفتم کنج دیوار بش...م....
یهو از کدوم جهنمی پیداتون شد؟!...

در حالیکه با صدای بلند و در حالیکه مست بود، حرف می
زد، صورتش رو به سمت بچه ها کرد... به سمتش خیز
برداشتم و با آرنجم به صورتش کوبیدم و صدای شلیک گلوله
تو محوطه پیچید!...

ماهک:

با شنیدن صدای گلوله تو فاصله نزدیکی از مون نفسم تو
سینه حبس شد و با دستهام دهنم رو پوشوندم تا صدایی ازم
بیرون نیاد...

حالا دیگه بعد از این مدتی که اینجا بودم و شمارشش از
دستم در رفته، خوب میدونم که این اطراف پر از آدم کش و

مست و قاچاقچی... میدونم که صدای گلوله و جیغ و داد
چیز جدید و دور از ذهنی نیست...
خودم رو بیشتر به دیوار نمود پشتم چسبوندم و اشکهام مثل
تمام این چند روز صورتم رو سیراب کرد...
دیگه بعد از سه چهار روز اول که هر لحظه اش فکر می
کردم جابر یهو سر می رسه و منو نجات میده، امیدی برای
رهایی از دست این شیطان ندارم!... میدونم که منو رها
کرده!... اون عوضی گفت که عکس ها و فیلمهایی ازم وقتی
رفتیم دیسکو گرفته و به جابر نشون داده و بهش گفته که ما
با هم رابطه داریم و جابر هم برای همیشه قید منو زده و از
این کشور رفته!.... گفت حالا دیگه به جز اون هیچ کس و

ندارم و باید به حرفهایش گوش کنم!... گفته میخواد منو از اینجا ببره!...

باورم نمیشه جابر به همین آسونی ولم کرده باشه... بیشتر اشکهام جاری شد و حق هقم پشت دستهای گره شده روی دهنم خفه شد...

صدای باز شدن آروم در اومد و بعدش باریکه نوری از بیرون که زمین و تخت رو کمی روشن کرد... هیبت سایه وارش داخل شد...

- ترسیدی؟!... نترس من اینجام.... دو سه نفر و فرستادم برن سرک بکشن ببینن چه خبره...هی ماهک؟!...

روی تخت نشست و به سمتم خم شد... دستهام رو از روی

دهنم گرفت و صدای حق هقم تو فضای کوچک دخمه
پیچید... پشت دستم رو بوسید.. یکبار... دوبار... چندبار... و
حالم از این بوسه ها بهم خورد و دلم پیچید...
- فقط یکی دو روز دیگه اینجا میمونیم... قول میدم... بعدش
هواپیمای شخصی بزرگ خان میرسه و با هم از اینجا
میریم... میبرمت به قشنگ ترین نقطه دنیا... جایی که فقط
خودمون باشیم... فقط من و تو!... زندگی ای برات میسازم که
خوابشم نمیدیدی!...
با حق حق که حالا بینش صدای سکسکه ام هم پیچیده بود،
نالیدم...
- تو مریضی صابر...

- با این حرفهات ناراحتی نکن!... الان فقط منو داری!...
ناراحت بشم، خیلی به نفعت نیست!... مخصوصا اگه بزنه به
سرم و برای تنبیهت بخوام با حیوون های بیرون از این
دخمه آشنا کنم!... باور کن اصلا خوشت نمیاد!... پس
دیوونم نکن دختر خوب...
دوباره با دستهام صورتم رو پوشوندم و سرم رو به زانو هام
تکیه دادم... دلم پدرم رو میخواد... دلم جابر رو میخواد... یک
مرد... خدایا...

گرگ خان:

دست و پاهاشون و دهنشون رو بستیم و همونجا رهاشون

کردیم... لحظه آخر طاقت نیاوردم و راه کمِ رفته رو برگشتم
و یک لگد به هیکل لاغر و بیهوشش زدم و با دستی که روی
شونه ام قرار گرفت، ازشون رو گرفتم و همراه با پابلو
برگشتیم به گاراژ خالی... خالی از هر جنبنده ای...
- هیچ خبری نیست... اون یکی گاراژ هم تقریباً خالی بود
به جز یک زن مهاجر و دو تا مرد هیچ مورد دیگه ای
نبود...

- پابلو همه اون مسیرها به این خراب شده می خورده!..
به همین محدوده... یعنی هیچ دوربینی تو این منطقه
نیست تا بشه ردشونو گرفت که تو کدوم یکی از این
دخمه ها رفتن؟ اینجا دیگه کجاست؟ آخر دنیا؟!..

پابلو به نشونه منفی سرش رو تکون داد ... احساس ناتوانی
بههم دست داد... هیچ وقت فکر نمی کردم اونقدر زنی برام
با ارزش میشه که تمرکز رو ازم میگیره!... حالا حال
دکترهایی که عزیزانشون رو عمل نمی کنن رو درک می
کنم...

- لابد با شنیدن صدای تیراندازی و داد و بیداد اون مردک
در رفتن!....

با صدای جان دست از نگاه کردن به اطراف برداشتم و
امیدوارتر شدم...

- نه... اینجور جاها صدای شلیک و کتک کاری چیز تازه
ای نیست... کاملاً عادیه!... البته اگه آدم محتاطی باشه

بحش جداست!...

- ماشینشون همینجا پیدا شده... من مطمئنم همینجان...
هیچ وقت حسم اشتباه نمیگه... شده دونه دونه این دخمه
ها رو می گردم و پیداش میکنم... شما برین!... از پیشش بر
میام!..

نه مرد، میمونم باهات... با هم می گردیم... تعداد خونه ها
زیاد نیست... از پیشش بر میایم... جان تو با پسرها برین،
اگه تو یکی از این خونه ها باشن نباید تعدادشون زیاد
باشه، خودمون از پیششون بر میایم...

جان سری تکنون داد و با تردید ازمون جدا شد... پابلو اومد
سمتم و اسلحه دیگه ای بهم داد...

- اینو بزار تو پوتینت... این محل اونقدرام بزرگ نیست که

نتونیم بگردیم و بگیریمشون... فقط زیادی تاریکه و البته

پر از خلافتکار... تنها راهش اینه که تقسیم شیم... دو سه تا

از خونه ها رو من می گردم، دو سه تای دیگه رو تو....

با سر موافقت کردم و ادامه داد...

- فقط... فاصله بین خونه ها زیاد و ما آدم این منطقه

نیستیم و از دیدشون جدیدیم و مشکوک... امکان اینکه

چند تا از اینا آدم هاشون باشن هست... باید حواستو

حسابی جمع کنی...

- پس چرا نیروهاتو مرخص کردی؟ میتونستیم سریعتر

بگردیم و قبل از اینکه کشیک ها یا آدم هاشون ما رو

ببینن د خلشونو بیاریم...

- نه پسر، تعدادمون بالاست و این تعداد غریبه تو یه محل مشکوک بود و ممکن بود فرار کنن!.. بودن پسرها زمانی کاری بود که فکر می کردیم تو همین گاراژ پنهون شدن و تو چنگمونن... الان که می دونیم تو یکی از همین خونه هان باید محتاط تر باشیم...

- فهمیدم... من از این سمت شروع می کنم چشم به مسیری که اشاره کردم دوخت و با سر موافقت کرد... به راه افتادم به سمت نزدیکترین دخمه با چراغی روشن که بیرونش دو سه نفری دور آتیش نشسته بودن و تقریبا همشون خمار بودن و با هم حرف می زدن... آروم و

با احتیاط توی سایه ها حرکت کردم و به اطراف نگاه
انداختم... تو اون تاریکی به جز کورسوی نور دخمه ها و
آتش ها، چیزی دیده نمیشد... صدای صحبت هاشون می
اومد... اسلحه رو به دستم گرفتم و پاورچین درحالیکه به
اطراف نگاه می انداختم، از پشتشون رد شدم و از پنجره
بی حفاظ و باز وارد دخمه شدم... سر و بدنم و پای راستم
رو آرام از پنجره رد کردم و دست دیگم رو به لبه بالای
پنجره گرفتم و وارد شدم... با وجود نور ضعیف لامپ، به
سختی میشد به اطراف دید داشت... مبل های زوار دررفته
و قدیمی، پاکت های غذای خالی و تکه های فاسد غذا
روی میز پای شکسته... از پنجره دور شدم و به در و دیوار

سیمانی با فحش ها یا تکه هایی از ادبیاتی که روی دیوار
بود نگاهی انداختم... به سمت قسمتی از خونه متروکه که
دیدي نداشتم و با پله های کمی از سطح جدا شده بود و
صدایی از بالا شنیده میشد، راه افتادم....
صدا خفه کن رو به اسلحه نصب کردم و از پله ها بالا
رفتم... صدا واضح تر شده بود و از صدای ناله های زنانه
ای پاهای رفتنم سست شد... این روزها با شنیدن صدای
هر زنی گوشهام تیز میشن و به دنبال نشونه ای آشنا توی
صداها میگرده... چند پله آخر رو هم طی کردم و حالا
دیگه صداها واضح بود و علاوه بر صدای زنانه صدای
مردونه ای هم می اومد... قصد دیدن روابط شخصی کسی

رو نداشتم ولی برای راحتی خیال خودم گوشه ای از در
نیمه باز رو با دست هل دادم و با دیدن صورت زنی ناآشنا
نفسی تازه کردم... راه رفته رو برگشتم ... روی پله های
انتهایی بودم که صدای مشاجره ای بین دو مرد رو از
پایین شنیدم و گوشه پله ایستادم و بهشون که حالا کاملاً
تو دیدرسم بودن و داشتن سر مواد دعوا می کردن و برای
هم شاخ و شونه می کشیدن، نگاه می کردم... دیگه خبری
از اون سه نفری که بیرون دخمه دور آتیش نشسته بودن،
نیست...

اونی که جثه ریزتر ولی فرزتری داشت با دستش به زیر
اسلحه طرف مقابلش زد و کتک کاری شروع شد... به

خاطر ۳-۴ گرم مواد تا حد مرگ همدیگه رو کتک زدن و
پسری که ریزجته تر بود با فرزی از زیر دست بیرون اومد
و اسلحه ی مرد رو که روی زمین افتاده بود برداشت و به
سرش شلیک کرد!... نفس نفس زنان به مردی که کشته
بود نگاه می کرد و اسلحه توی دستهایش می لرزید، معلوم
بود باورش نمیشده به خاطر چند گرم مواد آدمی رو از
زندگی، منع کرده...

با صدای شلیکی که از پشت سرم بلند شد و پسر جوونی
که فرش زمین شد، با احساس درد توی گوشه‌هام به عقب
چرخیدم ولی دستی مانعم شد و برم گردوند سر جام!...
- داشتی منو و زیدم رو دید میزدی؟!.. کشیک منو

میدادی؟!.. کی هستی تو؟..

چشمهام هنوز روی پسر بچه ای بود که با همون

چشمهای باز و ترسیده، پخش زمین شده بود و دیگه

نفس نمی کشید... خون از زیر صورتش جاری بود و اون

مواد لعنتی تو چند قدمی اش افتاده بود...

- چرا کشتیش؟!.. اون فقط یه پسر بچه بود!..

- همون بچه آدممو کشت و داشت موادم رو می دزدید تا

تو بازار بفروشه!.. نگفتی کی هستی؟!.. واسه چی اومده

بودی تو ملک من؟!.. میشناسمت؟..

- دنبال یکی می گردم که تو این منطقست...

- کی؟..

- ولش کن سم... اون با منه...

با شنیدن صدای پابلو صورتم رو به سمتش کج کردم... از

در ورودی وارد شد و با کسی که به سمتم اسلحه گرفته

بود و حالا میدونم که اسمش سم حرف می زد...

- هی پابلو... این آدم توئه؟!... داشت منو و مارلا رو دید

می زد!...

- با شما کاری نداره... دنبال زنش می گرده... یکی

آوردتش اینجا...

با فشاری که به کمرم آورد ازش جدا شدم و بهش نگاهی

انداختم و به طرف پابلو رفتم...

- یکی به اسم صابر... میشناسیش؟...

- هوم.. آره... تو آخرین ملک این محل... دور نیست یه ۵۰

متری فقط فاصلست... نور چراغش معلومه از اینجا...

به حرف اومدم...

- چرا کمکمون میکنی و جاشو گفتی؟...

- همینجوری!.. خوشم نمیاد ازش...

عقب گرد کرد به سمت اتاق بالا و در همون حال گفت..

- اگه خواستی میتونی به من و مارلا ملحق بشی!... از

هیكلت خوشش اومده!..

با تعجب به پابلو و پوزخندش نگاهی انداختم و به دنبالش

به سمت آدرسی که سم داده بود، رفتم...

حلقه دستم رو به دور گردنش تنگ تر کردم و نگاه

هولناکی بهش انداختم... به نفس نفس افتاد...

- دستتو شل تر کن خفه شد!...

با صدای پابلو به خودم اومدم و دستم رو از گلویش

برداشتم... شروع کرد به سرفه و نفس عمیق کشیدن...

چشم گردوندم و به پابلو نگاه کردم که داشت با دستمال

خون ها رو از روی مشتش پاک می کرد... سری تگون

دادم و با دستمال و طنابی که پابلو باهاش دست و

دهنشون رو می بست و برداشتم و تکه پارچه رو تو دهن

مردی که هنوز داشت نفس می کشید و از چشمه‌هاش

اشک می اومد چپوندم، دست و پا زد که سریع زیر پاهام
قفلش کردم و دستهاشو بستم و کنار بقیه بادیگاردها تو
انباری نزدیک دخمه انداختمش... همشون تقریبا بیهوش
و بی حال بودن...

تقریبا از نیم ساعت پیش که جاشون رو پیدا کردیم، با
صبر و حوصله دونه به دونه نگهبانها و آدمای صابر رو که
برای کشیک اطراف پرسه می زدن رو کشوندیمشون یک
گوشه و بعد از اینکه بیهوششون کردیم یا دست و
دهنشون رو بستیم ازشون مفصل با مشتش و لگد پذیرایی
کردیم... اسلحهم رو دوباره چک کردم و مطمئن از پر
بودنش تو دستم گرفتمش و به سمت در راه افتادم... پابلو

از پشت می اومد و کاملاً به محیط اشراف داشتیم... با احتیاط وارد شدم... قدم به قدم... نه صدایی می اومد نه آدمی به چشم می خورد... چشمهام رو تنگ کردم و به اطراف نظر انداختم... صدای چکه های آب می اومد از اتاقی... بعد از اطمینان از خالی بودن اتاق های پایین به سمت بالای پله ها رفتم و پایین رو به پابلو سپردم... با دست بهش اشاره کردم و با چشم علامت داد و به سمت اتاقی رفت که از صدای آب می اومد... ازش رو برگردوندم و پاورچین از پله ها بالا رفتم... اسلحه دستم رو بالا روبروی صورتم آوردم و به جلو حرکت کردم... به طبقه بالا که رسیدم خشکم زد!..

سالن بزرگی بود با بیش از ۴ در بسته که ممکن بود ماهی
تو هر کدوم از این اتاقها باشه ولی چیزی که باعث شد ونم
به جوش بیاد، دیدن صابر بود که آروم روی صندلی ننو
ولو شده بود و پاهاش روی میز دراز شده بود...
پوزخندی زدم از حماقتش که توی همچین محیطی آروم
گرفته خوابیده و فکرش هم نمیکنه عجلش سر رسیده!...
با دقت به اطراف نگاه کردم صدایی به جز چکه آب و
صدای سوختن آتیش توی شومینه قدیمی و زوار در رفته
نمی اومد... اسلحه رو پایین گرفتم و آروم کنارش روی
مبل نشستم!... به سمتش خم شدم و در گوشش آروم
گفتم...

- دلم برات میسوزه!.. بابات بزرگ خانی باشه که تو پولهای
باد آوردش میلوله و اونوقت تو توی همچین کثافتی لم
دادی!...

آروم چشمهای سیاهش که کپی صبا بود رو باز کرد و
بدون ترس یا جاخوردنی بهم نگاه کرد... از همینش بدم
می اومد!.. هیچ وقت ازم نترسید... حتی وقتی به خاطر
گریه های مامان زینت که به خاطر بزرگ و صبا بود، اونو
زیر مشت و لگد می گرفتم... بازم بهم می گفت داداش!..
- سلام داداش!...

- میتونی برای بار آخر به خودت توی آینه نگاه بندازی
چون دیگه بهت قول میدم خودتو نمیشناسی!...

- پیدام کردی!... چقدر دلم میخواست یکبارم منو بازی
بگیرین، برم قائم شم و بیای پیدام کنی!... سک سک..
- میخوای همه گندهای زندگیتو به عقده های بچگیت
ربط بدی؟ نیومدم اینجا به عقده هات گوش بدم، اومدم
بکشمت و زنمو ازت پس بگیرم..
خودش رو روی صندلی ولو کرد و آروم نفس کشید و
چشمهایش رو بست..
- پس بکش... مزاحم کارت نمیشم... نفسمو بگیر!..
عصبی از نمایش احمقانش که خونم رو به جوش می آورد
توی صورتش غریدم..
- ماهی کجاست؟!..

- بهش میگی ماهی؟!.. نمیدونستم... خیلی چیزها ازت
نمیدونم... تو هم نمیدونی... مثلاً نمیدونی یه برادرزاده
داری!...

چشمه‌هاش رو باز کرد و بهم خیره شد و صدای قهقهه‌اش
تو سکوت سالن تاریک پیچید...

- شبیه بزرگ خان!... اسمش طلوع...

به خنده‌های بیمارش ادامه داد ولی چشمه‌هاش چیز دیگه
ای می گفت...

- میخوامم ماهک بشه مادرش!...

مستم رو خوابوندم تو دهنش تا دیگه اسم ماهک و به
زبونش نیاره... از روی صندلی پرت شد زمین ولی خنده

های هیستریکش قطع نشد و با دستش خون آبه دهنش
رو پاک کرد و بلند شد...

- بهزیستیه!... مادرش میخواست با دنیا آوردنش تیغم بزنه
و مجبورم کنه باهاش ازدواج کنم ولی من قبولشون
نکردم... اونم بچه رو گذاشت بهزیستی... تو لندن...
میدونی؟!... اونم مثل من یتیم بزرگ میشه وقتی مامان و
بابا داره!... خودم اسمشو گذاشتم طلوع... قشنگه نه؟!.. اسم
مورد علاقه صبا بود... میخواستم بیارمش پیش خودم و
ماهک بشه مادرش...

مشت دوم پای چشمش فرود اومد و افتان و خیزان به
عقب پرت شد ولی نیافتاد و بازم خندید!...

- بهت گفتم چه بلایی سر زینت و زیبا اومد؟... فرار
کردن... با دو تا از بادیگارد های بزرگ خان که در واقع از
دشمنهایش بودن و بین راه زینت و خفت کردن و بهش
دست درازی کردن!...
- خفه شو حروم زاده...
مشت های بعدی به جای جای صورتش برخورد کرد و
بعدی به شکمش... روی شکمش خم شد و خون از بینی و
دهنش به زمین ریخت... سرفه ای کرد و با دستهایش
شکمش رو گرفت...
- میخواستن به زیبا هم دست بزنن که زینت باهاشون
درگیر شد و زیبا رو گرفت و از دره پرید... اینهارو بزرگ

خان تو دفترش نوشته بود، وقتی پیداشون کرد مثل سگ
شکنجشون کرد و بعد قطع عضوشون کرد و خوراک
سگهایش کرد!... ولی من اون صفحه ها رو کندم و همه جا
پخش کردم که بزرگ خان زینت و کشته!.. میدونی
چرا؟!... تا شماها ازش بدتون بیاد... چون مادر منو کشته
بود... منو یتیم کرد... منم شماها رو ازش گرفتم...
دستم رو بالا بردم تا بکوبم تو دهنش ولی پایین انداختم و
فقط یک جمله گفتم..
- کاش جای این نبش قبر خاطرات قدیم کردنها، برای
بچت پدر میشدی تا یه صابر دیگه بزرگ نشه...

ولش کردم و به طرف اتاقهای پیش روم رفتم... در اتاق
اولی رو که باز کردم، با چشمهای گریون و متعجب ماهی
روبرو شدم... اسلحه از دستم افتاد و به سمتش قدم تند
کردم... از روی تخت نمود و شکسته بلند شد و با تعجب
بهم خیره شد...
- تو اومدی!...

بهش فرصت ادامه رو ندادم و محکم به خودم
چسبوندمش... بوی تنش رو به مشام کشیدم و سرم رو
توی گودی گردنش فرو بردم... آرامش... آرامشم رو پیدا
کردم...

- فکر کردم ولم کردی و رفتی...

- هیششش...

از خودم فاصله دادمش تا بتونم صورتش رو ببینم... صورت
مثل ماهش از اشک خشک و کبره بسته شده بود...

بوسیدمش... نقطه به نقطه صورتش رو ... دلتنگی امونم رو

بریده بود... اجازه بوسیدن گونه هاش رو نداد و سرش رو

کج کرد و لبهاش رو به لبهام دوخت... عمیق و پر حس

بوسیدمش و تنش رو بین حصار تنم قفل کردم...

دستهایش دور گردن و توی موهام گم شد و دستهام

کمرش رو تنگ گرفت و جزئی از ستون فقراتش شد...

چند دقیقه ای نگذشته بود که با صدای صاف کردن

گلویی از هم جدا شدیم و دلتنگ به چشمهای هم خیره

شدیم...

- وقت تنگه... اینجا جای مناسبی نیست باید بریم جابر...
چشمه‌اش رو بوسیدم و در حالیکه نگاه ازش بر نمیداشتم
جواب پابلو رو دادم و دستم رو پشت ماهی گذاشتم و به
سمت در خروج بردمش...
- بریم...

بیرون از اتاق با دیدن دستهای بسته و صورت داغون صابر
دلم زیر و رو شد ولی زیاد این حس دووم نیاورد چون
دیدن ترس ماهی از صابر و پناه گرفتنش پشتم، خونم رو
به جوش آورد... فکر اینکه نکنه اذیتش کرده باشه خوره
مغزم شد و با دسته‌ام کمرش رو گرفتم و کنار خودم

کشیدمش... با دستم صورتش رو بالا آوردم و به چشمهای
ترسیده اش نگاه کردم... چشمهایش رو بوسیدم و کنار
گوشش لب زدم...

- نترس نفس گرگ... نمیتونه حتی بهت نگاه کنه دیگه...
چشمهایش رو آرام باز و بسته کرد و به سینه ام تکیه داد...
- اینو چیکارش کنم؟

به پابلو که اسلحه به دست کنار صابر که پخش زمین بود،
ایستاده بود نگاه کردم، معلومه وقتی تو اتاق پیش ماهی
بودم، حسابی از خجالتش در اومده و دست و پاهاش رو
بسته... اشاره زدم تا با خودش بیارتش... باید زودتر از این
جهنم می رفتیم بیرون... اینجا از جهنم هم ترسناک تر...

پس به سمت راه خروج پا تند کردیم....

سه هفته بعد

عماد:

- آیییییییی... وای مردممممم... خداااا

به آینه ماشین که رو به صندلی عقب و روی صورت مریم

تنظیم کرده بودم، نگاه انداختم و لپم رو همزمان پر و خالی

کردم و...

- نفس عمیق بکش عشقم... مثل من ببین!.. اینجوری نفس

بکشی آروم میشی!...

- تو از کجا میدونی مگه زایمان کردی قبلا؟!...

مهیار به تقلید از من شروع کرد به دم و بازدم کشیدن و

خودش رو مثل ماهی پف می کرد...

- دم!... بازدم!... تو نفستو بکش!...

- آخخ... آاایی...

- کوفت!... زبون درازی نمی کردی دردت نمی گرفت... نفس

بکش مریم پلوپز!...

- اذیتش نکن مهیار ... مگه نمی بینی درد داره؟...

- میگم این بچه ها چه عجولنا؟!... دو هفته زودتر دست به

کار شدن... از الان میدونم که از ننه شون هم زلزله ترن به

خدا!... فکرشم میکنم مو به تنم سیخ میشه!...

- خفه شو مردم از درد!... باد بزن!...

- ای بابا....

دوباره خودش رو مثل ماهی پف کرد و تو صورت مریم فوت کرد تا مثلا خنک بشه!.. از گیجی اون و بدتر از اون از گیجی خودم که کولر و روشن نکردم، به سرم کوبیدم و دست بردم سمت کولر!..

- میگم حالا اسم این زلزله ها رو چی میخوانین بزارین؟
با لبخند چشم به جاده دوختم و میون جیغ و دادهای مریم،
آروم زمزمه کردم...

- ارم و آرام

- وایییییی!...

مهیار که فکر کرده بود جیغ مریم و وای گفتنش از گرماست

دوباره شروع کرد به فوت کردنش که مریم با دست کنارش
زد و دوباره با جیغ گفت...

- واییی!... عماد؟!... کیف لباسشونو برداشتی؟!...

- آره بابا... حرص نخور همه چیو گرفتم...

- چی میگین شمام دلتون خوشه؟!... الان یک هفتست

داریم از بیمارستان میریم خونه از خونه میریم بیمارستان...

این درد تو پدر ما رو درآورده... هر دفعه هم بین راه یادت

میاد لباسشونو نیاوردی!... بابا از بس دردت گرفت که کلا تو

ماشین همه لوازم بچه رو چیدیم!.. غصه نخور... فوت کنم؟!...

- خنگ!... نمی بینی کولر و زدم؟!... بس کن هی تف میکنی

تو صورت زنم!...

- بیا... جای فوت شما درد نکنه شونه!...

- گاز بدین تو رو خدا... دارم می میرمممم....

پام رو بیشتر رو پدال فشردم و سعی کردم یادم بیاد راه
میانبر از کجا بود...

- زنگ زدین به مامانم؟...

- آره بابا من زنگ زدم... بنده خدا از بس دردت گرفت و ول

کرد، گفت هر وقت دنیا اومدن خبرمون کنین بیایم!.. آها

راستی رسول بهتون گفته چی شده؟!...

نیم نگاهی از آینه به صورت مهیار انداختم و حواسم رو دادم

به جاده و گهگاهی مریم که از درد قرمز شده بود و گریه می

کرد...

- نه چی شده؟!..

قهقهه اش بین گریه ها و جیغ مریم گم شد ...

- باورت نمیشه!... بالاخره اون قرصها کارساز شد و داره بابا

میشه!.. فکر کنم قرصهاش متبرک شده بود!... اون از رسول و

زنش... این از تو و مریم پلوپز!.. ببینم چیزی از این قرص

مونده یا رسول پدرسوخته همه شو خورده!...

با جیغ بلند مریم خنده از لبهام گم شد...

- پاره شد!...

- آره بابا!... اگه همه اون قرصها رو خورده باشه که پاره

شده!..

قهقهه شو از سر گرفت که با حرفی که مریم زد، بدنم یخ زد

و سکوت بدی ماشین رو در بر گرفت...

- کیسه آبم پاره شد!...

۲ ساعت گذشته و تمام مدت انتظار رو من و مهیار مثل

پاندول ساعت، طول و عرض سالن رو رفتیم و برگشتیم...

دیگه حس میکنم سرم داره گیج میره!.. برای لحظه ای

ایستادم و به مهیار که طی حرکت رفت و برگشتی از کنارم

رد شد و دوباره مسیر رو برگشت و خیره شدم... فکر کنم

استرس اون بیشتر از من باشه!...

- عماد خان؟!... میگم فکر می کنی کدومشون خوشگلتر

باشن؟!... ارم یا آرام؟!... فکر میکنی باید واسه زن گرفتن اقدام

کنم یا صبر کنم زلزله هات بزرگ شن و یکی شونو بگیرم؟!...

با بهت و ابروهای گره خورده بهش نگاه می کردم و فکر

کردم یعنی داره جدی میگه؟!.. انقدر جدی و متفکر پاندول

وار حرکت می کرد و از این موضوع صحبت می کرد که

باورم شد و حس کردم چیزی به اسم غیرت تو رگهام در

حال جوشش!...

- نمیدونم کدومشون به مریم میره و زلزله میشه!.. ولی اون

آروم تر بهتر... اونو بگیرم!.. میگم عماد!... نکنه هر دوشون

به مریم برن؟!... وای نه، خدا نکنه!... آروم باش مرد!.. مسلما

باید آروم تر اسمش آرام بشه دیگه... اون بهتر... آره همینه!...

خوشحال جلوم وایستاد و با رضایت اعلام کرد که از همین

حالا آرام توکل و میخواد و حق ندارم شوهرش بدم!... مشتم
آماده فرود رو صورتش بود که در اتاق عمل باز شد و
پرستاری خوشحال به سمتمون یورش برد... نفهمیدم کی
مهیار به سمتش حمله کرد ولی دیدم که تا به خودم پیام
مشت مشت اسکناس روی سر پرستار ریخته شد و پرستار
خندون بهش گزارش موفقیت عمل رو میده!... کنارشون
رسیدم و با سرفه ای گلوم رو صاف کردم و مهیار رو کنار
زدم...

- حالشون چطوره خانم؟!..

- داشتم همین الان به همسرشون می گفتم!.. حال

همرشون و بچه های تپلشون خوبِ خوب!..

مشت هام رو توی جیب شلوارم پنهون کردم و با کنترل
خودم و رگهای برجسته گردنم، هشداروار زمزمه کردم...
- اون خانم همسر من و اون بچه ها هم بچه های من!... حالا
حالشون چگونه؟!...

- ای وای... ببخشید آقا... پس حتما ایشون برادرشون!...
حال خانمتون خوب... دختر و پسرتون هم سالم سالمن... و
خیلی خوشگل...

چشمهام با شنیدن دختر و پسر گرد شد و همزمان نگاهی
به مهیار انداختم که اونم تعجب کرده بود و انگار خیالش با
شنیدن اینکه یکی از قلها پسر راحت شده بود!.. همزمان
گفتم..

- دختر و پسر؟

پرستار هم متعجب از تعجب ما به نوبت نگاهمون کرد و ...

- بله آقایون... دختر و پسر سفید و تپل میلی... خیلی هم

نازن...

- بدبخت شدم رفت!... حالا اگه دختر به زنت بره، منم

میشم یکی مثل تو!...

- به جانِ ارم یه بار دیگه اینو بگی با مشت میرم تو

صورتت!..

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و دستهایش رو بالای سرش

برد...

- تسلیم!...

شنیدم که زیرلی غرغر کرد و رویش رو گرفت و به در اتاق
عمل دوخت...

- فکر کرده نوبرشو آورده!... این نشد، دخترِ رسول!... والا

- چرا انقدر ناراحتی قربونت برم؟!... بین چقدر ناز و آروم
خوابیدن... شبیه فرشته هان...

ناراحتی نگاهش کمتر شد و با لبخند و عشق به موجودات
ریز و سفید که شیرشون رو خورده بودن و حالا تو تختشون
خوابیده بودن، نگاه کرد... ولی مدتی نگذشت که دوباره با
غصه نگاه ازشون گرفت و بهم چشم دوخت...

- چی شده قربونت برم؟!... چی مامان کوچولوی منو ناراحت

کرده؟...

- دیدی عماد؟!... دیگه به سونو مونو هم اعتمادی نیست!...

ما همه لباساشونو و عروسکاشونو دخترونه گرفتیم، حالا

چیکار کنیم؟!... نمیشه که به میعاد لباس دخترونه بپوشونم و

پوشک صورتی به پاش بندم و عروسک بدم دستش خاله

بازی کنه!... باید مردونه بار بیاد مثل تو... اصلا نمیدونم از

کجاها خریدم که ببرم عوضش کنم!...

- یعنی واقعا واسه همچین چیز بی ارزشی ناراحتی؟!... خدا

جفتمونو جور کرده و بهمون دو تا فرشته داده حالا چه

اهمیتی داره لباساشون چه رنگی باشه؟!... عروسکاشونم

میدیم به ارم و برای میعاد دوباره خرید می کنیم خودتو

اذیت نکن...

خوشحال خندید و سرشو موافق تگون داد و دستهایش رو
برام باز کرد... با کمال میل روی تخت کنارش نشستم و به
آغوشم کشوندمش و هر دو به تخت و فرشته کوچولو هامون
خیره شدیم... ولی این آرامش طول نکشید چون مهیار و
رسول با سر و صدا وارد شدن و خواب راحت و از بچه هام
دزدیدن... با اخم بهشون خیره شدم که بدون توجه به ما به
سمت ارم و میعاد حمله کردن و شروع کردن به ادا در
آوردن و خندیدن... خنده هاشون و شنیدن خنده های مریم
تو بغلم، بهم حس آرامش و زندگی می داد... تنها دغدغه ام
آزاد بودن بزرگ خان که اونم دلم روشنه به سزای اعمالش

می رسه....

- چقدر گفتم انقدر جومونگ مومونگ نبین؟!... خوب شد؟
بچه هات شبیه چینی ها شدن ذلیل مرده!... حالا با چه
رویی این دختر تو وردارم بگم همسر آینده مه؟!... زشت!
- زشت عمته!... اصلا کی گفته دختر میدیم به تو؟!... آدم
قحط اومده مگه؟!... بعدم آقای نابغه بچم تازه دنیا اومده همه
بچه ها چشمه‌هاشون ریز و همش خوابن محض اطلاعات...
- پدر این تحریم ها بسوزه!... دختر خارجی که تحریمیم
نمیشه، دختر داخلی ها که همشون ببر و پلنگ شدن، بچه
رسول که پسر از آب در اومده!... مجبورم همین زشتو خانوم
و از بچگی تربیت کنم بگیرمش دیگه، چیکار کنم دیگه!...

بالشتی که به سمتش پرت شد، حرفش رو قطع کرد و
صدای خنده های من و رسول جنگ شکل گرفته بین مهیار
و مریم رو تموم کرد...

- مهیار خان مگه اینکه خواب دخترمو ببینی... مشتم رو که
یادت نرفته؟!...

- نه نه قربون دستت!.. مال بد بیخ ریش صاحبش!...
بالشت دیگه به سمتش پرت شد و...

- عماد... پس مامان و بابام کجان؟!... خبرشون نکردین؟...
- تو راهن عزیزم... نیم ساعت پیش خبرشون کردیم.. میان...
با ورود پرستار به اتاق برای بردن بچه ها به بخش نوزادان،
اول میعاد و بعد ارم رو بغل کردم به سمت مادرشون رفتم....

همزمان خطاب به رسول و مهیار غریدم...

- پسرا... بیرون... اتاق خصوصی نگرفتم که شما بیاین رو بچه

هام عیب بزارین... خانوم بچه ها میخوان استراحت کنن...

- اووو... حالا نوبرشو آورده!.. رسول از الان بهت بگم! بخوای

مثل بعضی ها خسیس بازی در بیاری اصلا تف هم تو صورت

بچت نمیکنم!...

با خنده و مسخره بازی بالاخره راضی شدن، برن بیرون...

بوسه ای به پیشونی فرشته کوچولو هام کاشتم که با اخم و

نق نق دوباره خوابیدن... با لبخند و قربون صدقه رفتن بچه

ها رو یکی یکی به مادرشون دادم... بعد از اینکه حسابی

چلوندشون، راضی شد تا به تخت برشون گردونم و پرستار

ببرتشون.... بعد از رفتن پرستار و بچه ها، با لبخند بوسه ای
به پیشونی مادرشون کاشتم و دوست دارمی زمزمه کردم که
با لبخند و زمزمه ای مثل خودم جواب گرفتم...
- منم همینطور...

برق رو خاموش کردم... خوشبختانه اتاقش رو به خیابون و
کاملاً روشن... خیالم راحت که نمیترس... چیزی تا صبح
نمونده و کم کم خانواده مریم هم سر میرسند... صبح زود
باید تسویه کنم و ببرمشون... پس بهتر این ۳-۴ ساعت رو
حسابی استراحت کنه...
- حالا واسه چی اینجا پشت در اتاقش چمברה زدی؟... همون
تو میموندی دیگه...

- خوابم نمیبره .. نمیخوام بد خواب شه...
- اه اه زن ذلیل!.. پاشو پاشو ببرمت یه بستنی مستی بهت بدم به حساب رسول به مناسبت فرزند تو راهیش تا جیگرت حال بیاد...
- ای بابا از خودت مایه بزار...
- حرف نباشه کِنس!... یه بستنی دیگه... جونتو که نخواستیم!.. عماد خان هم بعدا ازش میسلفم... بهر حال دو قلو زاییده باید دوبله شیرینی بده!..
- مسخره ها... خودتون برین... من نمیتونم تنهاشون بزارم...
- حالا لولو نمیبرتشون!... بیا نزدیک... نیم ساعته میایم... به

این پرستار خوشگله هم میسپرم به حاج خانم لوپز و بچه ها
سر بزنه تا برگردیم...

امشب از اون شبهاست که افتاده رو دنده لج و تا باهاش
همراه نشم میدونم که ول کن نیست، پس سعی کردم دل
نگرانی رو از خودم دور کنم و فقط نیم ساعت تنهاشون
بزارم...

نیم ساعت خوشی و تفریحی که به قیمتش نمی ارزید!.. به
گم شدن پاره تنم نمی ارزید!..

ماهک:

سه هفته از روزهای اضطرابم می گذشت... روزهای سرد و

سیاهی که به هیچ عنوان حاضر نیستم یادآوریش کنم ولی
متاسفانه تمام مدت کابوسش رهام نکرده و بارها و بارها
تکرار شدن... جابر این مدت تنهام نگذاشت ولی دیگه بیشتر
از این نمی تونست پیشم بمونه... باید خونه و ماشین و
میگذاشت برای فروش تا بتونیم برگردیم ایران... این
پیشنهاد روانشناسم بود که جابر برام ازش وقت گرفته بود و
این مدت باهاش حرف می زدم... پیشنهاد داد تا برای مدتی
از این شهر بریم و چی از این بهتر؟... آرزوم بود که برگردم
خونه... کشورم... برگردم به پدرم، خان جون، مریم و همه
اونهایی که حتی فکر بهشون هم بهم روحیه میده...
از پشت پنجره خونه کوچیکمون کنار رفتم و چشم از پارک

گرفتم... دیگه حتی دلم نمیخواد به بازی بچه های شاد و
بازیگوش نگاه کنم... نمیخوام یادم بیاد که کسی که باهاش
درد و دل می کردم از من و دوستیم سو استفاده کرد و برای
ضربه زدن به جابر، با برنامه قبلی بهم نزدیک شد...
برادر خونی جابر... که فردای اون روز جابر و پابلو به بهترین
و مجهزترین بیمارستان روانی تحویلش دادن.. چون جابر
معتقد بود صابر از حال روحی درستی برخوردار نیست و باید
تحت درمان و مشاوره قرار بگیره... راستش برام مهم نیست
چه بلایی سرش میاد، فقط میخوام از اینجا برم... برم به
جایی که کوچه هاش، مردمش، زبان مردمش بوی آشنایی
داشته باشه... جایی که بوی آش رشته و نون بربری تو کوچه

هاش بیچه و مردمش دغدغه زندگی دارن... دغدغه نون،
آب... هواش گرفته و گرم و خفه ست ولی زندگی توش
جریان داره... آسفالت جاده هاش پر از پستی و بلندی، ولی
دل مردمش صاف و بدون دست انداز...
با صدای شنیدن کلید توی قفل در، با لبخند به طرف در
برگشتم و به سمتش پرواز کردم... ما قرار برگردیم به ایران..
مریم:

صدای گریه هاش رو از دور می شنیدم و صدای هق هق بچه
ام، نفسم رو به شماره انداخته بود و پا به پاش هق هق می
کردم و توی تاریکی می گشتم تا پیداش کنم... ولی پیداش

نمی کردم.... به هر سمت که رو می کردم، صدای گریه هاش
رو از همون سمت می شنیدم... به هر سمتی می دوییدم
صداش از سمت دیگه به گوش می رسید... از بیچارگی به
حالِ مرگ افتاده بودم و از شدت هق هق نفسم به شماره
افتاده بود که یکهو از خواب پریدم... در حالیکه هنوز نفس
نفس می زدم و نفسهام به تکاپو افتاده بود...
دلشوره امانم رو برید... بدون تأمل و فکر به درد، از تخت
بیرون اومدم و دنبال بچه ها دست به دیوار از اتاق بیرون
زدم... هنوز نفسهام جا نیومده بود و اشکهام صورتم رو خیس
می کرد....

به بخش نوزادان پا تند کردم... فقط باید با چشمهای خودم

بچه هام رو می دیدم تا باورم بشه و دلم آروم بگیره... بدون
توجه به نبود عماد و درد بی امونم سرعتم رو بیشتر کردم و
مثل توی خوابم دوییدم...

با تنه ای که پرستاری بچه بغل بهم زد، تلو تلو خوردم و با
رسیدن به بخش کمی ایستادم تا نفسم به شماره نیافته و با
لبخند اشکهام رو پاک کردم و خودم رو به شیشه ها رسوندم
و با دیدن جای خالی میعاد، اشکهام دوباره راهی گونه هام
شد و پشت پرده اشکهام همه جای بخش رو دنبال پاره تنم
گشتم.... صدای جیغ و هق هق پشت سرهمم تو سالن
پیچید و پرستارها به سمتم هجوم آوردن...

ولی من بدون توجه به حرفه اشون و نگرانی شون، دستشون

رو پس زدم و به یاد لحظاتی پیش و پرستاری که بچه به
بغل از بخش خارج شد، به سمت در خروج دوییدم...
یک دستم رو به جای زخمم گرفتم و دست راستم رو به
دیوارها گرفتم تا پخش زمین نشم و با حق حق دنبالش
دوییدم

ولی خیلی طول نکشید و خیلی دور نشده بودم که دستهام
از پشت کشیده شد و پرستارهای بخش بی توجه به گریه
هام و گم شدن طفلم، دستهام رو چسبیدن و نگه‌م داشتن و
با فرو رفتن آمپولی تو بازوم، از پا افتادم ولی چشمهام به
شماره آسانسوری بود که اون زن بچه ام رو با خودش برده
بود.... به زانو افتادم و با تمام توانم اسمش رو صدا زدم...

- میعاد.....

و بعد چشمهام بسته شد ...

عماد:

یک کوچه مونده به بیمارستان آروم ترمز گرفتم تا ماشین رو

پارک کنم... هر کاری کردم رسول و مهیار راضی نشدن برن

خونه و گفتن این چند ساعت باقی مونده رو پیشم میمونن

تا سپیده بزنه و همه با هم برگردیم خونه...

با پارک کردن ماشین، با خنده های جاخوش کرده روی

لبهام که ناشی از کل کل های بامزه مهیار و رسول بود،

نگاهی به اطراف انداختم... با دیدن شخصی در چند

متریمون که کاملاً شبیه بزرگ خان بود، با عصا و کلاهی به سر، خنده از لبهام رخت بست و بدون توجه به سر و کله زدنهای بچه ها و سرو صداشون، تمام توجهم به حرکات اون شخص که تو تاریکی نزدیک به ماشینی با یک همراه ایستاده بود، جلب شد... طولی نکشید که زنی با چیزی در دست در حالیکه با ترس به اطراف نگاه می کرد به سمتش رفت و اون.... اون جسم کوچیک رو به دست بزرگ خان سپرد و خودش سریع متواری شد...

با دیدن جسمی که لای تکه پارچه ای پیچیده شده بود و دست و پا می زد و بین دستهای بزرگ بود، خون تو تنم یخ زد و دست و پاهام به لرزه در اومد... از فکری که به ذهنم

خطور کرده بود تنم لرزید و هیچ حرکتی نمی تونستم
بکنم...

با دستی که به شونه ام برخورد کرد، چشم از جسم کوچک
بین دستهای بزرگ خان گرفتم و سرم رو به سمت مهیار که
صندلی کناریم نشسته بود، کردم...

با دیدن رنگ و روی پریده ام و حواس پرتم یادشون رفت
چی می خواستن بهم بگن و خنده از صورتهاشون پاک شد...
- چی شده؟ عمادخان؟!..

- هی... عماد.. میشنوی؟!... چت شد یهو پسر؟!..

- بزرگ خان...

- خب ... بزرگ چی؟!..

با صدای دوباره رسول چشمم دوباره به روبرو دوخته شد و
جای خالی بزرگ خان و بچه ام و ماشین بزرگی که راه
افتاد، بهم تلنگری زد تا به خودم پیام و ...
پاهام رو محکم به گاز فشردم و ماشین رو پارک نکرده
دوباره با سرعت و شتابی وحشتناک به راه انداختم...
صدای بچه ها رو نمی شنیدم فقط یک چیز برام پررنگ شده
بود، بزرگ خان بچه ام رو برد!...
پس فقط یک چیز گفتم که باعث شد دیگه صدایی از کسی
شنیده نشه.. تنها صدای نفس های سنگینم تو ماشین
پیچیده بود...

- بزرگ بچه ام رو برد با خودش!...

مهیار گوشی رو قطع کرد و با جدیت چشم به روبرو دوخت...

- چی شد؟

- مریم مثل اینکه فهمیده و بیمارستان و گذاشته رو سرش...

پرستارهام مجبور شدن بخاطر بیمارهای بخش و آروم کردن

خودش بهش آرامبخش تزریق کنن... پدر و مادرش هم سر

رسیدن و الان تو اتاق دارن ازش نگهداری می کنن... از

ترس تکرار و کاهلی پرستارها و نگهبان ها هم، ارم رو بردن

تو اتاق پیش مادرش....

- خوبه... اینجوری خیال منم راحت تر...

- اوهوم.... بهشون گفتمی یک مو از سر زن و بچه هام کم

بشه، دودمانشونو به باد میدم؟!..

- آره دیگه خودت که بودی شنیدی.. گفتم..

چشم از ماشین روبروم و سرعتی که با فهمیدن اینکه پشت

سرشونیم گرفته بود، برنداشتم...

از آینه به صندلی عقب و ابروهای گره کرده رسول چشم

دوختم... سرش تو گوشی بود...

- تو چیکار کردی؟..

- زنگ زدم به سرهنگ... لوکیشنم دارم میفرستم براش...

گفت خیلی وقته دنبالشه و تا یه جاهایی هم ردشو زده بودن

که نزدیکی های بیمارستان گمش کردن... الانم دارن پی

لوکیشن میان...

- پیچید چپ... حواست کجاست؟!...

- خيله خب..

حالا كه فهميدن دنبالشونيم، راه به راه مسير عوض مي كنن

تا ردشونو گم كنيم... ميشناسم بزرگ خانو ولي دليل اين

موش و گرهبه بازی ها و دزدیدن ميعاد و نميفهمم... به

راحتي مي تونست تا الان از مرزها بگذره و جون خودش رو

نجات بده ولي ترجيح داد تا بياد تو دل شهر و نوه اش رو

بدزده و گير بيافته... نمي فهممش. دقيقه ها به كندي مي

گذشتن و من همه نگراني ام تمام شدن بنزين ماشين بود.

معلومه كه قصدشون هم همينه كه گمشون كنيم!...

دل نگرانيم رو به زبون آوردم...

- نمی فهمم داره چیکار میکنه؟... خیلی راحت می تونست

در بره ولی عوضش افتاده پی میعاد...

- پی میعاد نیست!... دنبال ماست!...

- چی؟!...

با حرفی که مهیار متفکر این ساعات بیان کرد، بدجور ذهنم
رو بازی گرفت.

- مگه نمی بینی؟!... داره ما رو میکشونه دنبال خودش!.. این

سرعت زیاد کردن و دور شهر چرخیدنش بازیه!.. بزرگ خان

و آدماش و میشناسیم... به راحتی آب خوردن میتونه ما سه

تا بیچونه، همونجوری که پلیس و این مدت پیچونده عماد!..

اون ما رو میخواد... میعاد بهونست.

تازه می فهمم که حق با مهیار... داره باهامون بازی می
کنه... ولی بد بازی رو شروع کرده...

با توانی بیشتر پا روی پدال گاز فشردم و لحظه ای چشم از
ماشین روبروم نمی گرفتم.... حتی به چراغ سبز و قرمز
توجهی نداشتم و از تصادف و مرگ هم ابائی نداشتم... تمام
ترسم از عکس العمل بزرگ خانِ که پسرم تو دستهایش اسیر
شده...

با صدای زنگ گوشی رسول که امشب مجبور شدیم بدون
درنظر گرفتن ریسک و خطرش مستقیم به سرهنگ زنگ
بزنینم و هویتمون رو لو بدیم، توجهم جلب مکالمه رسول

شد.

- ما هم می ریم جناب سرهنگ...

..-

- نه شما گوش کنین!... اون بچه ای که تو اون ماشینِ عزیز

ماست... نمی شینیم یه گوشه تا نتیجه اش روشن بشه و

دست رو دست نمیزاریم... برامون مهم نیست چه بلایی سر

اون مرد میارین... فقط سلامت اون بچه مهمه... اینو در نظر

داشته باشین.

...-

- خيله خب... حواسمون هست..

گوشی رو قطع کرد و صدای بی طاقت مهیار فرصتی بهم

نداد تا خودم پرس و جو کنم و خودش مستقیم پرسید

همونی رو که تو ذهن منم بود.

- چی می گفت؟..

- می گفت روش سوارن.. ماها بکشیم کنار... مثل اینکه

وزارت اطلاعات افتاده دنبالش... اطلاعاتی که ازش رو کردیم

نشون می داد داره جاسوسی میکنه برای سرویس های اونور

آبی!... گفته بکشین کنار ممکنه صدمه ای ببینین!... مثل

اینکه فهمیدن اون دنبال ماست!... منم آب پاکی رو ریختم

رو دستش که ما جایی نمیریم..

سرم رو تکون دادم و پوزخندی زدم

- جالبه روش سوارن و اونوقت یکبار گمش کردن... پسرا

گوش کنین... اون دنبال منِ که لوش دادم... شما لازم نیست
خودتونو تو خطر بندازین...

- خفه شو عمادخان!... گاز بده داره دور میشه.. امشب
بدجور قاطی ام!... نگه داری پرت می کنم پایین و خودمون
میریم!...

- این فقط تو نبودی که لوش دادی، ما سه تا با هم بودیم...

متأثر از حمایت هاشون با غرور سری تگون دادم و به
مسیری که داشت به جاده خاکی های بیرون شهر می
رسید، پیشروی کردم.

با ایستادن ماشین جلویی سریع پا روی ترمز گذاشتم... تو
بیابون های اطراف تهران بودیم و به جز نور ماشین های و
کورسوی چراغ های عابر اتوبان از دور دست، روشنایی وجود
نداشت...

در ماشین باز شد و بادیگاردی ازش پیاده شد... لبه های
کتش رو با یک دست چسبیده بود و با دست دیگه اش در
عقب رو باز کرد و عصای بزرگ خان زودتر از پای چپش، به
زمین رسید.

میعاد و بغلش داشت و پیاده شد...

دستم دور فرمون سفت شد... با دست اشاره زد پیاده شم...
بدون معطلی و توجه به دستهای مهیار و رسول برای متوقف

کردنم، پیاده شدم و در رو بستم...

بعد از لحظاتی چشم ازم گرفت و صورت میعاد رو نوازش کرد...

- خیلی خوشگله... بیشتر به زنت کشیده ولی...

دوباره پشت دستش رو روی گونه پسر کشید که غرشی کردم و با دندون های چفت شدم گفتم..

- دستتو بهش نزن.... طرف حسابت منم نه اون طفل بی گناه...

- می بینی چه حسیه؟!... این که پسر تو از دست بدی؟ حالا

فکر کن من چه حسی داشتم وقتی تو و برادرت و با هم از

دست دادم... تو هم ولم کردی!

- ما رو شما دور کردی از خودت... من حتی بعد از جابر هم

موندم باهات ولی فهمیدم بی فایدست... شما فقط جابر و

می خواستی، اونم نه اونطور که خودش دوست داره،

اونطوری که شما می خواستی... گرگ خان!... هیچ وقت من

و صابر و ندیدی... حتی جابر هم نمی دیدی... ولی من بچه

ام رو هر جوری که هست، دوست خواهم داشت... نمیزارم

ثانیه ای حس کنه تنهاست پدر!...

- نمیدونستم همچین احساسی داری!..

پوزخندم زیادی براش سنگین اومد... اخم چهره اش رو

پوشوند... ولی همه توجهش جلب میعاد شد... روی دستهایش

گرفتش و جلوی صورتش نگهش داشت...

- اسمش رو چی گذاشتی؟... اوه ببینم!... رو برچسب دستش

نوشته میعاد توکل... راست می گفتن که نوه عزیزتر از بچه

است... مهر این کوچولو به دلم نشسته... نظرت چیه با

بابابزرگ بیای میعاد کوچولو؟!... هان؟...

رو به من کرد و بدون توجه به اخم های گره خوردم با زبان

کودکانه ای گفت...

- اوه باباجون من میخوام با بابابزرگم برم دَدَ... بابابزرگم

میخواد برام ماشین بخره، تفنگ راست راستکی بده بهم..

بای بای بابایی... بای بای!...

پوزخند صدا دارم کلامش رو برید...

- تو برای پسرهای خودت چی بودی که بخوای برای پسر
من باشی؟!... هیچ وقت نمیتونی پدر خوبی باشی و پدری
کنی...

- داری حوصله ام رو سر میبری عمادا!... میدونی که از
قلدری و هم جوابی بدم میاد ولی باز این کارو میکنی!..
همین کاراتون باعث شد، گرگ خان و به جابر و عماد
ترجیح بدم پسر!.. ولی... ولی قول میدم میعاد همونی بشه
که من میخوام... دنبال یک لقب جدید برای پسر ت می
گردم و اونجوری که میخوام بارش میارم...
عقب گرد کرد که بره... از ترس به حرف اومدم و مهیار و
رسول هم از ماشین پیاده شدن...

- صبر کن!... میخوای ببریش؟... باشه!... نمیتونم جلوتو

بگیرم... فقط بزار چند دقیقه ای بغلش کنم!...

از کوتاه اومدم تعجب کرد ولی فهمید که درست می‌گم و

بدون هیچ سلاحی اومدیم بیمارستان و امکان دفاع از

خودمون نداریم درحالی‌که افراد بزرگ خان بیشتر و مجهزن.

- چی می‌گی عماد؟!... زده به سرت؟!...

با فریادی که سر مهیار زدم ساکت شد ولی چشمهای

سرخش نشون از غوغای درونش می داد...

- نمیبینی؟!... چی دارم که جلوش و بگیرم؟!... اسلحه دارم؟

چاقو دارم؟!... سه نفریم و دست خالی... اونا بیشترن و

همشونم تا دندون مجهز... می‌گی چیکار کنم؟!...

مثل اینکه بزرگ خان قانع شد و کوتاه اومد... این آخرین فرصت... باید میعاد و ازش جدا کنم... پس با تعلل رفتم سمت بزرگ خان و دستم رو به سمتش دراز کردم... نگاهی به چشمهای بی طاقتم کرد و میعاد و به سمتم گرفت... بدون لحظه ای تعلل میعاد و به آغوش کشیدم و عطر تنش رو بوییدم... قدمی پا به عقب گذاشتم که نگاه بزرگ خان به قدمم جلب شد...

- بیارش ما هم باهاش خداحافظی کنیم لااقل!!
رسول بهونه ی خوبی برای عقب رفتن بهم داده بود ولی با
اخطار بزرگ خان بیشتر از چند قدم نتونستم دور بشم و
نزدیک کاپوت ماشینم ایستادم...

- همونجا کافیه... زودتر تمومش کنین باید بریم!..

با صدای حالایی که تو گوشم پیچید خودم رو روی میعاد به
زمین انداختم و رسول و مهیار هم به پیروی ازم روی زمین
خوابیدن و صدای تیراندازی سکوت بیاون رو بهم زد.

لحظاتی قبل، در اتوبان:

در حال تعقیب بزرگ خان بودیم که دوباره صدای گوشی
رسول بلند شد... سرهنگ بود.. ازش خواسته بود گوشی رو
توی گوشم بزارم و باهاش از پشت خط در ارتباط باشم!..
تک تک لحظات از پشت گوشی بهم می گفت که باید چیکار
کنم تا مکالمه طول بکشه و افرادش مستقر بشن...

زمان حال:

با صدای حالا ی سرهنگ خودم رو سمت میعاد خم کردم و
روی زمین افتادم و مهیار و رسول هم همین کار رو کردن...
صدای تیراندازی سکوت بیایون رو بهم زده بود... بزرگ خان
با شروع تیراندازی به پشت ماشین خزید، دست راستش تیر
خورده بود و همون دستی بود که میتونست باهاش شلیک
کنه...

کشون کشون خودمون رو به عقب ماشینم رسوندیم و
همونجا پناه گرفتیم... یک حسی بهم می گفت این آخر
ماجرا نیست و حالا که برای بار دوم بزرگ خان و فروختم

بیشتر از اینها تلافی میکنه!... پس بدون توجه به دستورات
سرهنگ که می گفت پشت ماشین بمونیم، با اشاره به مهیار
و رسول فهموندم که سینه خیز بریم پشت تپه های
نزدیک...
ثانیه ای از پناه گرفتیمون پشت نزدیک ترین تپه به ماشین
نگذشته بود که دیدم بزرگ خان ضامن چیزی رو با
دندوناش کنده و سمت ماشینم انداخت!...
- بخوابین رو زمین!...
با فریادم پشت تپه رو زمین خوابیدیم و صدای انفجار و
ماشینی که چند متری از شدت انفجار به هوا پرتاب شد و
قطعاتش با فاصله کمی ازمون به زمین افتاد!...

طولی نکشید تا پلیس و نیروی امنیتی بزرگ خان و دستگیر
کنه...

نفس نفس می زدیم و با حیرت به مردی نگاه کردم که با
شقاوت قصد مرگ پسرش رو کرده بود. با سالم دیدنم تعجب
کرد و اخمی به چهره اش نشست!... میعاد رو که از صدای
انفجار و وضعیتمون ترسیده بود و از گریه در حال کبودی
بود رو بغل کردم و آرام پیشونی اش رو بوسیدم و بهش قول
دادم براش پدر نمونه ای باشم تا هیچ وقت مثل من حسرت
محبت پدرش رو نداشته باشه.

ماهک:

تمام طول مسیر سرم رو روی شونه هاش گذاشتم و با
دستهام محکم پهلوهاش رو چسبیده بودم... بالاخره
برگشتیم به شهرمون... شهر و کشوری که ریشه تو خاکش
داریم و حالا به جرأت میتونم با صدای رسا و محکم به همه
بگم که هیچ جا خونه خود آدم و کشور خود آدم نمیشه...
به زیباترین شهرها و پیشرفته ترین سرزمین ها سفر کردم و
حالا میدونم که زیباترین و بهترین نقطه دنیا اونجاییه که
عزیزانت توش زندگی می کنن... جایی که دل خوشه، منزل
خوشه.... و دل من تو این آب و خاک و هوا، بین این مردم،
بین عزیزانم خوشه... دروغ نیست اگه بگم همه دلتنگیم فقط

با رسیدن و تنفس هوای غبارآلود شهرم برطرف شد...

حالا من اینجام... پشت موتور جابر تو مسیر خونه... مشتاق

دیدن پدر و خان جون، سپهر و مریم... من برگشتم...

- یوهوووو.....

دستهام رو از پهلوهاش برداشتم و گره کرده تو هوا

چرخوندمش و دوباره اینبار با خنده و رسا تر بدون توجه به

نگاه های چپ چپ مردم داد زدم...

- من اومدم.... یوهوووو...

دستهام رو دور گردن راننده مورد علاقه ام گره زدم و با

لبخند لبهام رو به گوشش چسبوندم و بوسیدمش... قلقلکش

اومد و سرشو کنار کشید... خندیدم و بیشتر خودم رو بهش

چسبوندم...

- دل تو دلم نیست واسه دیدن خوانوادم... ما برگشتیم خونه
گرگ خان...

عکس العملی ازش ندیدم ولی همچنان با اشتیاق از
خوشحالی و دلتنگیم براش گفتم تا به مقصد برسیم...

- جابر به پدرم اطلاع دادی داریم میریم خونه؟... نکنه
نباشن؟... هان؟..

- گفتم نفسم... نگران نباش...

صدای آرومش مثل من مشتاق نبود... بوسه هام رو به بازوش
رسوندم و با انگشتهام روی کمرش خط خطی کردم...

- کی میای خونمون جابر؟... امروز میای با پدر حرف بزنی؟!..

فکر کردم صدای آهسته ام رو نشنید که جوابی نداد... دوباره
تکراش کردم ولی این بار بلندتر...

- جابر؟... کی میخوای بیای خونمون واسه چیز؟!..

- تا کار و بارم و راه بندازم و بتونم زندگیمونو بچرخونم باید
صبر کنی ماهی... یک مدت طول میکشه... نمیدونم چقدر
ولی نمیخوام تا وضعیت مالیم ثبات پیدا نکرده اقدامی کنم...
همینطوریش هم معلوم نیست پدرت منو قبول کنه!... یه آدم
آس و پاس بدون کار آینده داری، با پدری که ...

مالکانه و نگران دستهام رو به جلوی بدنش رسوندم و روی

سینه اش گره زدم و خودم رو بهش چسبوندم...

- اینجوری نگو جابر... تو با ارزشی و اینو همه مثل من

میفهمن... اصلا میریم کلبه زندگی می کنیم تا کارت سر و

سامون بگیره....

- تو به ایناش فکر نکن... درستش می کنم...

با نزدیکی به کوچه، حال و هوام عوض شد و از جابر غافل

شدم.... همه فکر و ذکرم حولِ خونه ای که توی دیدم قرار

داشت و لحظه به لحظه بهش نزدیک تر می شدیم، می

چرخید...

با ایستادن موتورش سریع و چابک پایین پریدم و به سمت

آیفون حمله کردم و زنگ رو محکم و طولانی و پشت سر هم
فشار دادم... با باز شدن در، بدون توجه به کیه گفتن های
خان جونم، دوییدم سمت جابر و دوباره پشت موتور سوار
شدم تا مسیر حیاط عمارت رو سریعتر با موتور طی کنیم...
راستش می ترسم از رفتنش...
- برو... در و باز کردن... بریم تو...
به سمت حیاط بزرگ راه افتاد و با حض چشم به سنگ ریزه
های حیاط، درختها و گلکاری های زیبامون و در آخر به
خان جون و پدر که به ایوون رسیده بودن دوختم... با
دلتنگی با چشمهام جز به جز صورتشون رو کاویدم...
با ایستادن موتورش، به سمت پدر پرواز کردم و بدون هیچ

حرفی فقط عطرشو نفس کشیدم و خودم رو تو بغلش حل
کردم....

با حضور و حس خان جون در حالیکه هنوز سفت به پدر
چسبیده بودم، با پرده اشک به صورت تکیده و پر چروکش و
موهایی که سفیدتر شده بود، نگاه کردم و با لبخند دستم رو
بازتر کردم و همزمان خان جون رو هم همراه با پدر به
آغوش کشیدم....

با صدای پر بغض خان جون به خودمون اومدیم و دستهامون
از دورمون باز تر شد و نگاه دلتنگمون رو بهم دوختیم...
پدر و خان جون به من و من به اونها...
- اومدی بالاخره گل دختر...

با اشک به پدر و اشکهای صورتش نگاه می کردم که دوباره
بی طاقت شد و به آغوشم کشید... پدرم احساسی نبود!...
شاید آغوش ها و بوسه هاش فقط منتهی میشد به لحظه
های سال تحویل، ولی حالا هیچ چیزی به جز این آغوش
امن دلتنگیمون رو رفع نمی کرد... حتی کلمه ای برای رفع
دلتنگی علاج نبود...

- بدون تو خیلی بهمون سخت گذشت... تو چراغ این خونه
ای مادر... چشممون به دیدنت روشن شد... خدا برامون
نگهت داره...

از آغوش پدر بیرون اومدم و خان جونم رو تو آغوشم چلوندم
تا صبرش سر اومد و دوباره شد همون خان جون عشق

خودم...

- وای ... دختر... د برو اونور خفه ام کردی... جونم در اومد

من پیرزن...

با خنده از آغوشم جدا شد و اشکهامون رو پاک کردم...

با شنیدن صدای روشن شدن موتور دست از اذیت خان جون

و پدر برداشتم و نگاهی به عقب انداختم... جابر موتورش رو

روشن کرد و قصد برگشت داشت... امانتی رو به صاحبش

برگردونده بود و مدتی که مشغول خان جون بودم با پدر

صحبت کرده بودن... به هم دست دادن و پدر پیشمون

برگشته بود و حالا جابر باید بر می گشت و من قلبم شروع

کرده بود به بی تابى....

نگران و بی تاب سرم رو به سمت پدر و خان جون چرخوندم

و سعی کردم همه احساسم رو توی چشمهام بریزم... نگاهم

رو ازشون گرفتم و بهشون پشت کردم...

با دو خودم رو به جابر که مسیر رو دور زده بود، رسوندم و

پشتش روی موتور جا گرفتم و با دستهام به پهلوهاش فشار

آوردم... نمی تونم اجازه بدم بدون من بره!... توله گرگ بدون

اون می میره... حتی برای چند لحظه...

دوباره به عقب برگشتم و به پدر که متعجب از حرکت مات

بههم خیره بود و بعد به خان جون که با لبخند انگشت

لایکش رو نشونم می داد، نگاه کردم و با لبخند شرمگینی

صورت‌م رو به کمر جابر چسبوندم و بهش گفتم...

- برو... باهات میام هر جا بری... حتی جهنم...

بدون معطلی گاز داد و مسیر حیاط رو طی کردیم و با

اشتیاقی که حالا به صداش تزریق شده بود، جوابم رو داد...

- جهنم هم اگه بریم برات بهشتش می‌کنم... تو فقط

همیشه پشتم باش... مثل الان.

دستم رو حلقه سینه‌اش کردم و باز شروع کردم به اذیت

کردن و لاله گوشش رو به دندون گرفتم...

- عاشقتم گرگ خان.

۳ سال بعد

ماهک:

از اون روز ۳ سال می گذره.. روزی که بدون توجه به رسم و رسومات با جابر که محرمم نبود رفتم و بعد از چند ساعت دور زدن تو شهر، مسیرمون به سمت خونه مریم و عماد و دوقلوهاش تغییر کرد...

۱۰ شب بود که برگشتم خونه... منو رسوند و با دلتنگی ازش جدا شدم. شب سختی بود که با مواخذه های پدر و طرفداری های خان جون از تملکات قلبی ام براشون گفتم و همونطور که جابر حدس زده بود، پدرم از اینکه تک فرزندش رو به کسی بده که شغل ثابت و مناسبی نداره و اسمش توی شهر لرزه به اندام بدخواهانش می اندازه راضی نبود... اینکه

به گوش همه برسه که داماد حاج آقا نواب که حالا به پاس
همه تلاشها و ثابت قدمی اش وزیر شده بود، یک بادیگارد
که تعلیم دیده از غرب برای جاسوسیه و پدرش یک
جاسوسِ اعدام شده ست، ترس به دل پدرم انداخته بود...
این اصلاً وجهه مناسبی برای شخصی با پست وزارت نیست
و به محض ازدواجمون، پدرم می بایست از پستش استعفا
می داد و این یعنی پایان همه آرزوهایش.
انتخاب سختی بود... انتخاب بین عشقی که همه وجودت رو
گرفته و عشق به پدری که تمامِ وقتش رو برای به ثمر
رسیدن آرزوهایش تلاش کرده و حالا که داشت میوه تلاشش
رو می چید، دخترش اونو به چالش کشیده.

از تردیدهام که براش گفتم، ترکم کرد!... دو سال خوراکم
اشک و ناله بود و فقط با شنیدن نفس هاش از پشت گوشی
هر جمعه رفع دلتنگی می کردم، قصد حرف زدن نداشت...
منم قصد حرف زدن نداشتیم... صدای نفس هاش رو ضبط
کرده بودم و هر ثانیه بهشون گوش می دادم....

یکی از همون روزها بود که داشتم به نفسهایش گوش می
دادم و اشک می ریختم... حواسم به اطرافم و پدری که
سخت از آب شدن دخترکش ناراحت بود، غافل بود... بعد ها
خان جون از اون شب برام گفت که پدرم گریه کرده پیشش
و از حالت افسردگی ام ترسیده... یاد مادرم افتاده بود که

افسردگی کم کم از بین برده بودتش... من مثل مادرم بودم
ولی نه در باطن... قوی بودن رو از پدرم یاد گرفته بودم...

دو سه روزی بعد از اخبار شنیدم که حاج آقا نواب از وزارت
استعفا داده و درخواست بازنشستگی پیش از موعد داده!... از
تعجب دهنم وا مونده بود ولی پدرم مصمم بود که قصد
کرده با خان جون برن ایران گردی و هر چی خان جون از
پیری و ناتوانی اش گفت، گوشش بدهکار نبود...

نا گفته نماند که تمام اون مدت دو سال جابر، گرگ خان رو
تو خودش کشته بود و تبدیل شده بود به نجاری موفق با

تولیدی هایی شعبه ای در سطح کشور، البته با کمک
برادرش عماد و دوستانش که هر کدام مدیریت شعبه ای رو
به عهده داشتن.

اولین سفر پدر و خان جون به مشهد مقدس بود که با
اصرارهای فراوانی که کرده بودن، نرفتم... آخه فصل
امتحانات بود و من که یک سال بابت مشکلات پیش اومده،
از درس و دانشگاه دور بودم دوباره درسم رو از سر گرفته
بودم و ترم آخرم بود و فصلِ فصلِ امتحانات...
منو سپردن دست مریم و عماد و وروجکهایش و خبرهایی که
مریم از جابر و موفقیت هاش می داد و دلم رو زیر و رو می
کرد.

روزی که آخرین امتحانم رو دادم مصادف شد با برگشت پدر
و خان جون و تدارکاتشون برای مهمانی فرداشب!...
و درسته مهمان کسی نبود به جز مردی که دو سال منو از
دیدارش محروم کرده بود و سهمم ازش فقط صدای نفس
های هر جمعه و عکس های دیدنی مون تو فرآنسه و مرور
خاطراتش بود.

باورم نمیشد خودش بود با موهایی کوتاه و ریش و سبیلی
مرتب، شبیه جنتلمن ها با شیرینی و دسته گل با خوانواده
برادرش اومده بود برای خواستگاری!...

و من همون شب بله دادم!... البته بعد از اینکه به اسم

صحبت های قبل از ازدواج حسابی تو اتاقم ازش پذیرایی
کردم و وروجک های مریم و عماد ما رو تو اون حال دیدن و
خبر بردن برای مادر و پدرشون که عمو جابر داره خاله ماهی
رو میخوره!...

صد البته که پدر و خان جون هم شنیدن و بعد از دیدنمون
دقایقی بعد با لبهای ورم کرده، همه بهمون خیره شده بودن
و لبهاشون کش اومده بود!...

حالا از اون روزها و ازدواجمون یک سالی می گذره...
کش و قوسی به بدنم دادم و آروم از روی تخت پاشدم... آروم
از اتاق بیرون زدم و خودم رو به شومینه در حال جلز و ولز

رسوندم و ماگمون رو که از شب زنده داری دیشبمون کنار
شومینه بود برداشتم و بعد از شستنش، دوباره برگشتم به
کنار شومینه و با احتیاط روی زانو هام نشستم و کتری و
قوری رو با دستگیره ای که پوشیده بودم، بلند کردم و دو تا
چای خوش رنگ و عطردار ریختم... توی سینی گذاشتم و
آروم، با گاز گرفتن لبهام بلند شدم و به سمت در کلبه راه
افتادم...

با باز شدن در کلبه و دیدن اون طبیعت زیبا با مرغ و
خروسهایی که حالا از دوستانم شدن و دیگه ازشون فراری
نیستم، نگاه از پرچین گرفتم و هن هن کنان مسیرم رو به
گاراژ کوچک سابق جابر که حالا تبدیل شده بود که کارگاه

بزرگ نجاریش تغییر دادم...

چای رو روی میز گذاشتم و از پشت بغلش کردم... با لبخند
نگاهمون بهم گره خورد و دستهام رو از کمرش باز کرد و
منو جلو کشید...

با ناز نگاهش کردم که خندید و بوسه ای مهمانم کرد و
حالمون رو جویا شد... با ناز دست به شکم بزرگم کشیدم که
دسته‌اش روی دستهام دور شکم بزرگم گره زده شد و سرش
رو کنار گردنم گذاشت و نظرم رو پرسید...

- چطور شده؟...

با ذوق به تخت کوچیکِ پسرمون نگاه کردم و خودم رو
بیشتر تو بغلش جا کردم...

- عالی شده... محشره... جابر این طرحِ خاصِ مالِ پسرمون...
به هیچ عنوانِ خامِ میعاد و ارم و طلوع نشو و براشون اینو
طرح نزن..

بلند بلند خندید و لپم رو که حسابی این مدت تپل و چاق
شده بودم، گاز گرفت.

طلوع و پدرش صابر چند ماهی میشه که از لندن برگشتن و
الان به جمعمون اضافه شدن... صابر بعد از اتمام دوره های
درمانیش از بیمارستان روانی مرخص شد و برای پیدا کردنِ
پسرش اومد ایران!... طلوع تا مرخص شدنِ پدرش پیش ما
زندگی می کرد... صابر و طلوع برای پیدا کردنِ مادر طلوع

برگشتن لندن ولی با فهمیدن اینکه مادرش ازدواج کرده،
برگشتن و برای همیشه همینجا موندگار شدن.

بماند که هنوز صابر عاقل نشده و این بار هوس گنج یابی به
سرش زده بود و طلوع بیچاره رو هم با خودش به
اکتشافاتش می برده...

حالا ما منتظر دنیا اومدن جاویدان هستیم و زندگی شیرین
به کاممون شیرین تر شده.

پایان

۲۹ مرداد ۱۴۰۰ مصادف با ۱۱ محرم ۱۴۴۳

۱۱:۰۰

سخن نویسنده: متشکرم از خواننده های عزیزی که تمام مدت هفت ماه نگارش و پنج ماه پارتگذاری رمان با دید باز رمانم رو خوندن و با نظرهاشون بهم در پیشبرد رمان یاری رسوندن. مرسی از تک تکتون و مرسی از دوست خوبم سلما بهشتی بابت مشاوره خوبش در نگارش و ویرایش رمان که اگر نبود شاید این رمان نصفه رها میشد. کاستی های این رمان رو به تازه کاری نویسنده اش ببخشید. این رمان اولین کار بنده بود مسلمنه که در حد انتظار نبوده باشه. می تونید رمانهای بعدیم رو در کانال زیر پیگیری کنید.

این رمان تقدیم به همه عاشقان دنیا
نسیم_ابراهیمی